1806
5

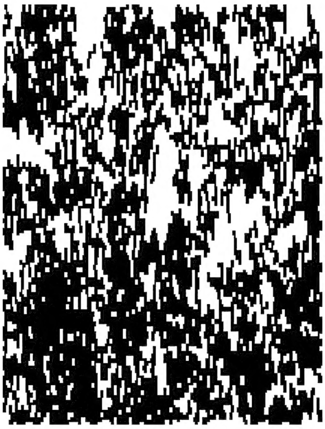

[illegible]

[illegible]

نتیجۂ کلک جواہر سلک قطب الاقطاب حضرت خواجہ خواجگان قطب الدین بختیار کاکی قدس سرہ

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور [illegible]

فن نمبر ۱۴۹
کتاب نمبر

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بنام تو ابتدای سخن | اول وصف انتهای سخن
جوهر نفس پاک کائنات از تست | همه ذرات را حیات از تست
پادشاهی و فرد یکتایی | واقف از سر جمله اشیائی
هر چه ظاهر شد از عدم مطلق | پرتو تست یا توئی الحق
دانشی هر نهان عیان دانی | آنچه میشاید آنچنان دانی
مرکز خاک را مدار توئی | دائره چرخ و هشت و چار توئی
ای صفاتت ز وصف ما بیرون | ذات پاک تو از صفات فزون
آنکه در بی جمال تو میخواند | ما عرفناک بر زبان میراند
ذوق عشاق در تذکر تست | جان مشتاق در تفکر تست
آنکه هجده هزار عالم را | کرده از کمال خود پیدا
بی رضای تو نیست موجودات | در رضای تو اند اهل نجات
همه در جستجوی میکاهند | جمله وصل تو از تو میخواهند

مرغ دل سوی دوست کرد آهنگ | یافت نام صحیفه را ای رنگ
نیست موجود جز تو موجودی | نیست معبود از تو جز معبودی
ای تو حلال جمله مشکل ها | نام پاک تو صیقل دلها
مرهم ریش درد مندانی | کارساز جمیع خلقانی
هر چه خواهی کز آن عیان باشد | حکمتت در رسد بدون گران باشد
آنچه هر چه از عدم بوجود | صانع آن توئی و خواهد بود
هست صد وصف تو زبان لال | نیست کس را بگفت گوی مجال
ای بذات تو بهر وراه کی | گرچه میخوانند ورد شهود لبی
(بالضم حاضر شدن)
ذات پاکت چو هست بیمانند | زان سبب نام تو صمد خوانند
از تو رونق بگلشن و چمنست | ورز تو گویا زبان مرد و زنست
قدرت کاملت تو مظهر راست | حیف زان دل که از تو بیخبر است
ار بر سر وحدت تو گواه | سر تسلیم خود نهاده براه

هر که در کعبه گر در دیر است
نقش ها را چو خود شدی نقاش
ای صفات برون ز وصف و بیان
قادر و لم یلد و لم یولد
خاکیان را چو خود نواختهٔ
همه را چشم بر هدایت تست
عاقلان گر هزار بشتابند
عاشقان تو دردمندانند
وادی درد گشته منزل شان
جام محنت کشیده‌اند دمی
سالک راه بی الم نبود
درد کش از درد هم دوا یابد
زانکه پایان راه نی پایان
داروی درد شان جمال ویست
هست دردش دوای هر جا کست
تن بیده رو مرد میدان نیست
فرد شو گر وصال میطلبی
جان ز هر نثار یار خوش است

هرگز ذکرش بهانه بر غیر است
گر بدی باشد اندران تیرش
ذات پاکت منزه از نقصان
صمد و حی لا یموت و احد
علم بودت بشان فراخته
گر نمائی نهی عنایت تست
راه وصل ترا کجا یابند
با غم و درد هم گریبانند
در ملامت سرشته شد گل شان
مطلب روز دلخوشی ز دی
بر دلش بار غصه کم نبود
گردران درد خود فنا یابد
نی ملامت ازان گذر نتوان
دل بیده درد را وصال کی است
نیست بیده رو را بدان کار
هر کجا درد نیست درمان نیست
جان بده گر جمال میطلبی
گر دهی صد هزار بار خوش است
تا ز هستی کل جدا نشوی

همه اشیا ظهور کردهٔ تست
گر درست است و گر شکست از تست
تو ترا دی و کس ترا د از تو
عالم السر و الخفیاستی
جانب خویش شان تو راهی ده
عقل هرگز بذات تو نرسید
زاد راه تو درد غم باشد
گر غم و درد کوه کوه بود
هر که پا در ره حبیب نهاد
قوت او خون دل شود ناکام
هر کرا ذوق دوست بیشتر است
در ملامت اگر سری داری
کار عشاق او دگرگون است
گر کشی درد درد ره دلبر
نیست در درد او دوا آسان
زود بردار دل ازین و ازان
کار سود یم در ره تحقیق
ای دل از بند این و آن بگسل
با خدای خود آشنا نشوی

الا نقشش درون پرده نهفت
بلکه محمود می پرست از تست
عقل کل میرود بیاد از تو
غافر الذنب و الخطیاستی
ورنه پاهی خودت پناهی ده
عشق آمد حجاب او بدرید
بی الم مرد راه کم باشد
همه بر جان آن گروه بود
در پی آن بر دی خویش گشاد
می اندوه باشدش در جام
جانش از زخم درد ریشتر است
جانب دوست رهبری داری
جگر عاشقان ز غم خون است
دوستی تو بیکند با در
هم نگردد دوا شود درمان
بگذر از سود مایهٔ دو جهان
سعی راه است جانت ای [illegible]
در حریم وصال کن منزل

دست بمناجات بدرگاه قاضی الحاجات برداشتن و قضای حاجات خواستن

ای که خاک درت نیاز همه
ذکر تو ورد صبح و شام همه
کار ما را بفضل خویش بساز

کرم تست چاره ساز همه
می وحدت رسان بکام همه
در سر مرحمت بما پرداز

ای جمال تو شهرهٔ آفاق
ای کلام تو مرهم دل ما
می باقی بجام ما برسان

ای تو آرام جان هر مشتاق
دل مجروح را ز تست شفا
جام ما را بکام ما برسان

دل ما را بکار خود فرمای / دیده آتش بار و خود بگشای
شمع جان را بنور خود افروز / تا به بینم جمال تو شب و روز
ده یقینی که راه شک نپویم / دیده ده که راه حق پویم
نفس ما را تو سرفراز مکن / صعوهٔ حرص ما چو باز مکن
ای تو محبوب دوستان همه / آشنا کن بخویش جان همه
در سرم جز هوای کوی تو نیست / در دلم غیر شوق روی تو نیست
از ره لطف بخشش جانم / جمع سازم که بس پریشانم
مانده در ورطهٔ فراقم زار / غرق خوناب محنتم مگذار
مگذار اینچنین بفرقانم / یا بکشش سوی خود بقلابم
یا بیا جای کن بدیدهٔ من / ای انیس دل رسیدهٔ من
گفته یار بیکسانم و بس / ای کس بیکسان منم بیکس
دیدهٔ دل بروی خود بگشای / پرتوی از جمال خود بنمای
جای خود در درون جانم کن / در سر لطف هم زبانم کن
فانی از خویش سازیم کن / وز تجلی ذات مستم کن
گاه فانی کن و گهی باقی / گه حریفم کن و گهی ساقی
گاه ساز و محب و گه محبوب / گاه طالب کن و گهی مطلوب
گاه معشوق کن گهی عاشق / گاه عذرا کن و گهی وامق
آنچنان گیر انس تقصی با من / که ندانم که آن توی یا من
تا بوصل تو سرفراز شوم / در مقام نیاز و ناز شوم
شرف بنده در تصرف تست / گر تصرف کنی هرانکه نکوست
یا الهی ببخش کار همه / جرم پنهان و آشکار همه
خاصه جرم من حقیر و فقیر / که ز طاعات کرده ام تقصیر
گرچه ما را جوی ز طاعت نیست / بحر جود ترا نهایت نیست
من ز عصیان چو کردم استغفار / تو گناه مرا مکن اظهار
وقت غفلت که جرم میکردم / بود غمناک سرور عالم
عمل من خراب زان بگریست / دل ابلیس شادمان بگشت
باز فردا اگر عذاب کنی / دل حضرت در اضطراب کنی
باز ابلیس شادمان گردد / آتش کبر او عیان گردد
غم محبوب تو دوباره مباد / زان دوباره مباد شیطان شاد
هرچه کردم من ای کس بیکس / هم بلطف خودت ببخشی و بس
کار ما توبه است و استغفار / کار تو رحمت است ای غفار
کردگارا بحق اهل یقین / عفو فرما گناه قطب الدین
چون ببینی بی گنه گنهکارش / در گذر از مقام آزارش
از سر لطف در پناهش کش / قلم عفو بر گناهش کش

نعت حضرت خیر الانام محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام شافع خاص و عام

بعد حمد و ستایش جبار / کوشش کن بنعت احمد مختار
مهتر و بهتر از همه اشیا / نور چشم تمام خلق خدا
صفت اوست در زبان همه / نام او گشته ورد جان همه
بعد نام خدای نام ویست / تا نگوئی ترا نجات کیست
بود جبریل خادم در او / بهر خدمت نشسته بر در او
اوست مقصود حضرت خالق / اوست در بارگاه حق لایق
اوست محرم درون خلوت خاص / اوست کز آب خاک گشته خلاص
اوست محرم بذات سبحانی / واقف از رازهای پنهانی
سایه با او رفیق همدم نیست / بود جائی که سایه محرم نیست
جسدش گشته بود روحانی / سایه اش زان نبود نادانی

ظاهر و باطنش یکی شد بود
رفت با این صفت سوی معبود

ظاهرش بود گر بصورت کس
باطنش با خدای بود و بس

جانب سدره اش فتاده عبور
کرد در باطنش خدای ظهور

ختم پیغمبران مرسل اوست
انبیا را تمام افضل اوست

نتوان کرد وصف او بگزاف
نتوان برد نام او بخلاف

هر چه موجود کرده حضرت حق
بر طفیل وی آمده مطلق

با وجود چنان توانائی
آن قدر فضل و علم و دانائی

با وجود چنان سرانجامش
چاشت گر داشتی نبد شامش

لشکر نفس را تمام شکست
زان سبب سنگ بر شکم می بست

در عبادت نبود همتایش
زان سبب داشتی ورم پایش

بسکه شبها بروز آوردی
دل شب را بسوز آوردی

روز از بهر کردگار جهان
جور می برد آشکار و نهان

از ابوجهل دید بس آزار
داشت بر حضرتش بسی انکار

خار در راه او همی افکند
تا کند خار را بگل پیوند

عاصیان را چه غم بروز شمار
چون تو دارند شافعی غمخوار

گر گناه همچو کوه بود
مخلصان را ازان شکوه بود

شافع خلق چون توئی و پناه
نشود هیچ مخلصی گمراه

روز محشر که نامها طلبند
خوبی و زشت نامها چینند

دفتر ما بود ز جرم و گناه
همچو خصم تو گشته روی سیاه

نیست غم گر هزار زان داریم
نام پاک تو هست آن داریم

آتش مهر تو گنه سوزد
مشعل نور در دل افروزد

نام تو صیقل دل مشتاق
ورد خلق از روی تست در آفاق

روسیاهی که دین تو نگزید
داد جنت عوض جحیم خرید

مدح آن پیشوای اهل طریق و آن آشنای بحر تحقیق مصطفی در غار رفیق ابی بکر صدیق رضی الله عنه

بعد نعت نبی حبیب خدای
مدح صدیق میکنم انشای

آنکه خواندش خدا بدین گفتار
ثانی اثنین اذ هما فی الغار

اوست چون ثانی رسول خدا
از خدا و رسول نیست جدا

دین اسلام هر کسی جوید
چون خدا گفت مصطفی گوید

ور ندارد بمصطفی اقرار
حق تعالی ازو بود بیزار

در بدین هر دو آورد ایمان
هست مقبول خالق دیان

تا محبت صحابها نشود
حق تعالی ازو رضا نشود

زانکه هر یک چو انجم سیار
ره نمای تو اند در شب تار

گرچه هر چار جنس یکدگر اند
ثمرهٔ شاخسار یک شجر اند

تو ادب کوش دار بهر خدا
وز خلافت مراتب آنها

نام هر یک چو بشنوی زنهار
رضی الله عنه کن اظهار

بگذر از قال و قیل بهر خدا
حق همین دان خلافت آنها

چار یارش چو چار رکن جهانست
که جهان زان چهار رکن عیانست

چار دان از ملایک افضل
که گزیده خدای عز و جل

جبرئیل است باز میکائیل
ملک الموت بعد اسرافیل

چار مذهب دلیل راه خداست
منکر هر یک آنکه گشت خطاست

بو حنیفه و شافعی میدان
مالک و حنبل است از پی آن

چار هم دان عناصر آدم
که نباشد یکی نه بیش نه کم

گر یکی عنصرش رسد نقصان
نه ورا تاب ماند و نه توان

فصل در سال هم چهار بود
که جهان را بدو مدار بود

بود ایشان چهار هفت بود / کی از آن هفت با نهفته بود
گر از نهان یکی شود نابود / چرخ گردان ز هم بریزد زود

پس نبی را صحابه بسیار است / گر از آنهاست یار حضرتش چار است
که ز دامان پاکشان هر یک / تا قیامت ولی بود بیشک

هر که منکر شود یکی زان چار / آن سه دیگر شوند زو بیزار
تا ولی باشد ای اولوالالباب / نه قیامت بود نه روز حساب

پس تو هم محبت چو جان با ایشان / یار هر چار باش از دل و جان
خاصه با آنکه بهترین همه است / بهتر و افضل گزین همه است

سخنی آورم ز من بشنو / از دل و جان بدین سخن بگرو
گفت پیغمبر خدا یکبار / سخنی با صحابهای کبار

لک بخواست تا دانید / آنچه آید ز دستتان آرید
هرچه بودش ز سیم و زر اموال / داده صدیق آن حمیده خصال

هیچ چیزی بخانه اش نگذاشت / که بود قوت اهل او تا چاشت
کرد پیغمبر خدای سوال / که چه بگذاشتی ز بهر عیال

گفت دارند خدا و پیغمبر / نیستشان آرزوی هیچ دگر
هرچه فاروق داشت از زر و مال / نصف بگذاشت بهر اهل و عیال

نصف دارد ز بهر پیغمبر / تا کند صرف لشکران سرور
ربع عثمان ز روی صدق و صفا / داد از صدق با رسول خدا

در میان بود نیز آن زر و سیم / که پیام آمد از خدای کریم
که هر آنکس که پیش از تو داد / مهتر و بیش باشدش بنهاد

پس بدین حجت و بدین برهان / که بدو آمد از خدای جهان
اوست بهتر ز جملهٔ اصحاب / مهتر و بهتر و اولوالالباب

صدق و اخلاص خاصهٔ او بود / بود زان رو ستودهٔ معبود
هر که مهرش ندارد اندر جان / کافر است و نباشدش ایمان

زانکه او ثانی رسول خداست / بخدا واصل و ز خویش جداست
هست در وصف او زبانها لال / عقل در کنه ذات او پامال

زانکه او فانی خدای جهانست / بخدا هست و از خودش پنهانست
نه خدا او نه از خدائی جداست / این صفت کنه ذات او بجداست

هیچکس پی بذات او نبرد / هست حیران تمام اهل خرد
گفت یکبار سید ابرار / در میان صحابهای کبار

کانچه حق ریخته بسینهٔ مرا / ریخت بوبکر را بسینه خدا
گر بدی دوستی بجز معبود / آن ابوبکر متقی می بود

لیک حبش مرا چنان کرده / اگر دلم حب غیر را برده

مدح آن پشت دین پیغمبر و صاحب محراب و منبر و آن قاتل کافران خود و بیخبر امیرالمومنین عمر رض

ذکر آن رهنمای حق اندیش / قاتل کافران ظالم کیش
دین اسلام یافت زو رونق / زو گرفتند اهل درس سبق

صاحب علم صاحب محراب / فتوی او نجات روز حساب
عدل او در جهان شهره شده بود / هر ثمر در جهان شجر شده بود

بود فاسق ز هیبتش ترسان / تن کافر ز تیغ او بیجان
بود پنهان ز فتنهٔ اغیار / دین پاک محمد مختار

او چو ایمان بمصطفی آورد / دین اسلام آشکارا کرد
او جدا کرد چون حق از باطل / گشت فاروق نام آن کامل

علم او عدل او چو گشت پدید / گرگ با میش آبخور گردید
او چو شد پشت دین پیغمبر / پشت بوجهلیان شکست دگر

علم او فتح او چو پیدا شد	صبح صادق ز شب هویدا شد
نبی بعد من اگر بودے	آن نبی بیشکے عمر بودے
صفات خداے بد موصوف	علم اشیا برو همه مکشوف
ولیاے خداے عز و جل	همه مقبول آمدند ازل
صفت شان همین قدر باشد	هرچه گویم هنوز کم باشد
آن شنیدی که گفت پیغمبر	صفت زالماس معرفت گوهر
فتح او فتح رویت حق بود	صفتش فتح ذات مطلق بود
بود فانی چو سایه در خورشید	مرده از خویش زنده جاوید
نیک یاران مصطفی بیشک	بوالعجب نادر اند آن هر یک
شکر لله نیم ز رافضیان	بندهٔ چار یارم از دل و جان

مدح آن برگزیده حضرت رحمان کاتب وحی جامع قرآن و آن مقتدای اهل ایمان امیرالمومنین عثمان بن عفان رضی الله عنه

داشت پیغمبر خداے جهان	چار دختر ز چشم غیر نهان
همه بودند پاک همچون نور	گشته پنهان به پرده مستور
زان سبب نام آن عزیز جهان	شد بنورین در زمانه عیان
حق تعالے که کردگار جهان است	واقف از سر آشکار و نهان است
نور حق بر دلش تجلی کرد	ذات او را بنور را وے کرد
نور روحش چو شد بدان ملحق	هر دو با هم یکے شده مطلق
خود و در کل چو گشت ناپیدا	گشت او فانی خدا انجدا
بود آن برگزیدهٔ رحمان	کاتب وحی جامع قرآن
شربت هر که در شهادت خورد	کشته گر شد حیات یافت خرد
هر که شد کشته گشت فانی او	او شهید است حق شهید بگو
	آن وقوف که در کلام خداست
همه بودند نور دیدهٔ او	همه فرزند برگزیدهٔ او
دو در آورد سید الثقلین	به نکاح جناب ذی النورین
در حقیقت ترا بگویم باز	گرچه نورین بود آن شهباز
هر تجلی که کرد بر دل مرد	عین آن گشت مرد راه نورد
اسم ذو النور یادیش گردید	هستیش رفت و نور گشت پدید
هر که او نور روح خود دریافت	خبر او نیز سوی کل بشتافت
پس بدین هر دو نور ذو النورین	گشت موصوف گشت عین العین
سرخ رو رفت از جهان بیرون	بود اعضای او بخون گلگون
حق که نامش بسے پدید بود	یکی از نامها شهید بود
داشت اندر کنار مصحف را	رنگ خون و لیست آیت را
بوقوف از شهادتش چه گواست	

مدح آن شیر خدا داماد مصطفی بآیه و نهی النفس عن الهوا امیرالمومنین علی المرتضی رضی الله عنه

بعد مدح صحابهاے کبار	گوش کن مدح حیدر کرار
جانشین صحابهاے کبار	یکے بودند جملهٔ آن چار
دوستان خدا چو شیر و شکر	بهم آمیخته بوده اند یکسر
صاحب ذو الفقار و دلدل بود	جزو او نیز فانی کل بود
هر کجا بود در خیالش داشت	دیده بر مهر نے ز دانش داشت
اسد الله علی عالی جاه	فانی از خویش از خدا آگاه
بود از خویش جمله بیخویشان	بغض با هم نداشتند ایشان
در علی با عمر خلافے نیست	بخدا کاندرین گزافی نیست
بود با مصطفی چنان یکدل	که نه بد یک نفس از و غافل
بلکه هر دو یکے بدند ازل	دو نموده بچشم هر احول

بود موصوف با صفات خدای
زان سبب گشته بود او نمای

ذو الفقارش از آن دو سر پیدا
که سر از آن شرک بر سیدا

از شجاعت کرد اشقان مهر
از تن کافران بریدی سر

در خیبر گشاد کافر کشت
روز جنگش ندید کس پس پشت

هر که با او سر ستیزه آورد
بود گر رستمی گریز آورد

مظهر جمله عجائب بود
زانکه بر نفس خویش غالب بود

بهر آن گوهر یگانه علی
بود غواص بحر لم یزلی

هر که در بحر وصل گم گردید
او نشان گشت باز گشت پدید

قطره چون گشت فانی دریا
کیست کو را کند ز بحر جدا

بار دیگر ز جسم بدکردار
وصف گویم از آن سپهسالار

شاه مردان علی شه صفدر
همدم و همزبان پیغمبر

مصطفی شهر علم لم یزلیست
در آن شهر را کلید علیست

دست او دست قدرت حق بود
در خیبر از آن سبب بگشود

شاه دلدل سوار خوش کردار
هر کجا رفت سر زد از کفار

خاتم اندر رکوع تا بخشید [انگشتری]
خاتم چار یار خود را دید

نور اسرار در دل و جانش
می‌زدی جوش بحر عرفانش [تا مخفی]

هرچه حق گفت او چنان میکرد
هرچه او گفت حق همان میکرد

بود مامور امر حق یکسر
اسد الله ساقی کوثر

سر حق در دلش هویدا بود
بلکه حق را درون او جا بود

وصف او در میان نمی‌گنجد
سخنش در دهان نمی‌گنجد

هر سر مو اگر زبان سازم
نتوان وصف او بیان سازم

زانکه از ستایش فنا باشد
شاهد قول من خدا باشد

من که باشم که وصف او گویم
بس همینم که پیرو اویم

هر که او سر و چنین دارد
ملک فردوس در نگین دارد

در دل هر که کرد مهرش جا
علم آنرا چو مهر کرده ورا

دشمن او فسرده است چو یخ
بی شکی هست جای او دوزخ

هستم از دشمن علی بیزار
حق گواه است اندرین گفتار

هر که چون قطب دین گدای علیست
کوس شاهی بنام او زدنیست

در بیان واردات غیبی و مامور شدن به بعضی مهمات

یک شبی دوست وابلائی کرد
مرغ جانم ز تن جدائی کرد

تن بیمار و خلوت تاریک
چون هلال از خیال او باریک

شیشه نام و ننگ بشکسته
وز همه قال و قیل وارسته

بودم اندر میان ذکر خدا
آن خداوند قادر یکتا

روح از یک تن هزیمت کرد
همه اسبابهاش غارت کرد

آمد اندر نظر مرا پیدا
سید المرسلین رسول خدا

گیسوانش چو مشک می‌بوئید
مهر او از دلم همی روئید

موی رویش کسی که چون شب دید
لیلة القدر روز روشن دید

پیش حسنش بدیده بینا
بود خورشید ذره گویا

در لطافت چو نور یکسر بود
وز فروغش جهان منور بود

خجل از سرو قامتش طوبی
نتواند که سر کند بالا

سرنگون گشته تا ورا دیده
یعنی پیشش بسر بگردیده

در سیاهی چشمش از برکات
چشمه خضر بود در ظلمات

لب لعلش چو شکر افشانست
طوطی طبع زان سخن النسه

از دو ابروش نشان بود دگر
حقه لعل بود پر گوهر

بدنش بود چون گل خوشبو
جسم پاکش نداشت حضرت او

سربسر پیش تمام آب حیات — مصطفی را ز جان مع آل صلوات
چون نظر بر جمال او افتاد — اصل هستی برآمد از بنیاد

چون مریدان بخدمت پیران — بودم اندر جمال او حیران
او نظر داشت جانب دل من — حل بکرد همه مشکل من

از سر صدق ارادت آوردم — بجنابش انابت آوردم
هرچه از خواب واقعه بودم — داد دلے که روی بنمودم

ز اول کار تا نهایت آن — از تجلی حسن و غایت آن
همه را یک بیک بیان کردم — همه پیش او عیان کردم

هرچه بودم ز بیش یا از کم — بپسندند خواجهٔ عالم
بعد ازان بحر دل بجوش آمد — همه اعضاء بنده گوش آمد

داد الهام کردگار جهان — به بیان کرد وصف آن نتوان
کای نشستن بکنج تنهائی — عیب نبود اگر برون آئے

ره نمائی تو بندگان مرا — تا بیابی نجات هر دو سرا
گفتم اے پادشاه عالیان — من ترا گشته بندهٔ فرمان

سر نه پیچم ز بندگی کردن — هرچه گوئی نهاده ام گردن
لیک وقت فراق و هجران نیست — دیدن خلق راحت جان نیست

بار دیگر رسید الهامے — آمد از کردگار پیغامے
کانکه فرمان ما نخواهد برد — بیشک از اهل شرک خواهد مرد

گر ز فرمان ما بپیچی سر — کفر ورزی چو کافران دگر
زود برخیز رهنمائی کن — در ره فقر پیشوائے کن

ورنه عاصی شوی بدرگه ما — دگرت بار نیست در ره ما
بعد ازان گشت جمع او ظاهر — مقتدایان درو بسے حاضر

یک بیک آمدند حلقه شده — حلقه در گرد این کمینه زده
هر یک از فضل نور سبحانی — در لطافت چنانکه میدانی

یک بزرگے دران میان بگفت — دُرّ اسرار را چنین میسفت
رو بدرگاه غنی نیاز کنید — همه از بهر او دعا خوانید

بر در دوست ناله میکردند — همه ما هم حواله میکردند
کز سر لطف و مرحمت مردی — در ره دوست صاحب دردی

گفت خواهد رسید از پی ما — آن بزرگ جهان علی اعلا
رخصت از پیش او همی باید — گر دعا او کند همی شاید

گشت پیدا سر وفا کیشان — آمد و جا گرفت با ایشان
دست برداشت از ره تمکین — او دعا کرد دیگران آمین

کار من زان دعا دگرگون شد — کوششم زانکه بود افزون شد
بعد ازان پیر بنده پیدا شد — بزبان فصیح گویا شد

گفت زنهار اے محمد زنهار — نخوری غم ز طعنهٔ اغیار
دست شخصے گرفت با من داد — گر تو خواهد رسید ارشاد

تربیت کن چنانکه میکردم — بتصرف ترا در آوردم
تا نگردد طریق من پنهان — باشد آن تا بود مدار جهان

قرب پنجه عزیز تخمینا — بود در پیش دیدهٔ بینا
همه بر حال من گواه شدند — بعد ازان جمله او براه شدند

من نگویم یکی از ایشانم — خادم و خاکپای مردانم
اے دل آخر برون آ ز رگ و پی — عمر بگذشت کاهلی تا کی

دیده بگشا جمال دلبر بین — غرقه بحر گرد و گوهر چین
زنگ هستی ز آینه بردار — تا درو عکس افگند دلدار

آهن زنگ خورده را بین — نعل حیوان شده بروی زمین
دُرّ ز صافی خود درخشانست — در سر دوست جمله شایانست

[illegible]   هیچ کوران و حسن مه تابان   راست ناید بیک دگر هرگز   نشنود صوت گوش کر هرگز

[illegible] جهان [illegible]   عهد بندد ولی وفا نکند   پادشاهان که از میان رفتند   دست خالی ازین جهان رفتند

نشنوی زال دهر را داماد   او چو صد هزار دارد یاد   مشنو پند او که قلاب است   راست همچون حباب آب است

هر که دل در لقای او بندد   بر سر ریش خویش میخندد   کردگارا بحق روح رسول   کانچه گویم کنی بلطف قبول

تا امید از توفیقت قطب الدین   حشر گردانیش باهل یقین

در تتمه کتاب لعنایت مفتح الابواب

دربیان طریق اهل صفا   سخنان روی داده است مرا   حق نوشتیم برای خاطر جمع   تا دهد روشنی بجمع چو شمع

این لطیفه ز رای طبع من است   بلکه الطاف فضل ذو المنن است   فیض خلوت سرای احمد است   مونس سینه‌های آگاه است

مرهم ریش دردمند است   حرز جانهای مستمند است   عارفان را انیس و دلخواه است   غافلان را عذیب و جانکاه است (عذاب کننده ۱۲)

غافلان را ز خود کند آگاه   سالکان را نشان دهد از راه   مهر محبوب میکند حاصل   زنگ هستی همین برد از دل

راه انصاف را به پیش آرند   خویش را پیر وقت بشمارند   بدعای ز بنده یاد کنند   راه نارفته پشت پا نزنند

سخنانم که مکیسر الهام است   گر ز آغاز گر ز انجام است   معنی اش چون ز عالم علو است   بگمان او ز عیب نقص بری است

چون بتوفیق دوست گشت رقم   خواستم نامش آورم بقلم   فکر و اندیشه هیچ سود نداشت   همه را بنده بر زمین بگذاشت

مرغ دل کرد از بدن پرواز   بر در دوست ناله کرد آغاز   که مرا یا مفتح الابواب   سخنان رو بیداد از هر باب

سخنان مرا تو کن نامی   بهر این باده ام بده جامی   آمد از حق بسوی دل الهام   که ببخشیم باده ات را جام

نشنوی بهر نام آن دل تنگ   که نهادیم نام آن می رنگ   باده در جام ریز مستی کن   بگذر از خویش حق پرستی کن

می خور از دست دلبر ساقی   بگذر از خویش یار بین باقی   در ره عشق سرفرازی کن   بگذر از خویش عشقبازی کن

نقد هستی بده بباد فنا   وا رهان خویش را ز چون و چرا   جام وحدت بکش ز دست حبیب   فارغ از طعن خلق و جور رقیب

بگذر آن از وجود خود فانی   محو بودن ز دلبر جانی   لذتش را بده به هر دو جهان   که نباشد وصال یار ازان

لذت وصل را کسی داند   کز هستی خود جدا ماند   هر که در راه عشق یکدل است   سر کوی فناش منزل است

هر که ترسان بود ز دادن جان   نبرد گوی عشق از میدان   مفلسی غم کشیده باید   غرق در خون دیده باید

لاغر و زرد گشته همچو هلال   بریاضت نشسته سالها   بر طریق سلوک عادت خویش   هم ز بیگانه دور هم از خویش

گوشه خلوت اختیار کند   ترک سودای روزگار کند   گوشه گیر از همه عالم   نشود رام با بنی آدم

سخن تعلقات کس گوید
نی حدیث تو کس گوید

بود از هجر یار خود بیتاب
دل مجروح و دیده خوناب

شغل دنیاش همه سر باشد
زهر دنیا اگر شکر باشد

وادی درد و غم وثاق کند
شادی و عیش را طلاق کند

بنشیند بکنج محنت و غم
خو کند با جفا و درد و الم

سهل گیرد مدار کار جهان
بیش و کم پیش او بود یکسان

در دلش مهر سود و سودا نه
غم امروز فکر فردا نه

خو کند با جفا و جور کسان
بینش او مدح و ذم بود یکسان

مشرب او ملامتی باید
تا که در وی سلامتی آید

درد و اندوه و غصه طلبد
طبل محنت بنام خود کوبد

الم و درد گیرد او مزد ور
تا کند ملک جان خود معمور

بعزیزان حاضر و غائب
بجوانان از گنه تائب

کردگارا بلطف و احسانت
بدل عارفان و خاصانت

از کرم عفو کن وبال همه
نظر لطف کن بحال همه

جمله را سوی خویشتن ره بار
وقنا ربنا عذاب النار

در سلوک و مقامات آن درویش سالکان بر سبیل اجمال

ای دل از قید تیرگی بدرآی
زنگ هستی زدای و دیده گشای

چشم بگشا و حسن دلبر بین
وز جمالش جهان منور بین

تو ز غفلت بخواب آمده‌ای
همچو جان جای کرد در رگ

چیست چندین سیاهی دل تو
وز کدورت خراب منزل تو

خانهٔ تو ز معصیت تاریک
تو چنین دور و او چنان نزدیک

باش دائم بگرد دل فراش
همچو آئینه صاف و روشن باش

صیقلش ده بنور ذکر خدای
در سعی بروی او بگشای

دیو و دد با تو همنشین تا کی
همه حیوان بتو قرین تا کی

بلکه ایشان خدا و تو بنده
وز خداوند پاک شرمنده

زود برخیز و پهلوانی کن
وز سر صدق کاروانی کن

همچو مردان بتیغ و سر لا
قتل فرمای جمله را آنجا

نه همین دیو و دد که در دل تست
هرچه غیر از خداست مشکل تست

پهلوانی دلیری می باید
پر دلی هم چو شیری باید

تا نترسد ز لشکر بد کیش
همه را دور ساز و از بر خویش

بعد از آن حالتی بتو آید
جانب دوست راه رو آید

هرچه گوید چنان کنی زنهار
تا شوی از حیات برخوردار

جذبه آید ترا بملک وجود
قاصد باشد از بر معبود

حرمتش دار تا فرود آید
هر کجا آید و نکو آید

که ورا کرد خواجهٔ کونین
متواری بطاعت ثقلین

سر حق در دلش کند مسکن
گلخن تنگ را کند گلشن

چشم دیدت شود منور از و
ملک اقلیم جان معطر از و

بود آن طور قالب این دل
گوییت چیست اندرین حاصل

کوکب طالعت پدید آید
لشکر باطنت مزید آید

دل منور شود ازین اطوار
تا ببینی درون خود اسرار

گاه سبزه و گاه آب روان
در کنارش نشسته مه رویان

گاه دریا و گاه چشمهٔ آب
گاه حوض و گهی دگر سیلاب

گاه باغ و شگوفه با همه رنگ
تا ربایند ز جان سالک رنگ

گاه عرش مجید دیده شود
نقش نجم بر و کشیده شود

گاه بیند مقامهای بعید ‖ گاه بیند بلال وگه خورشید
گاه در باطنش جدا بجدا ‖ افکند عکس جملهٔ اشیا

گه اسپان [illegible] گشته سوار ‖ همچو برق جهنده اش رفتار
تا ترقی کند ازان میدان ‖ جانب دیگر آورد جولان

خوش خوش از طور پیدا [illegible] ‖ مرغ روحش یقین برآرد پر
استقامت گرش بود همراه ‖ شود از ملک جان خود آگاه

آئینه آورد به پیش نظر ‖ تا به بیند که چیست عیب وهنر
قابلیات خویش دریابد ‖ از وجود خودش خبر یابد

هر چه در باطنش بود پنهان ‖ بیگمان آورد نشانی آن
عکس اشیا تمام دریابد ‖ اندک اندک ازان گذر یابد

در غرور افتد از سر پندار ‖ که ترقی شد از همه اطوار
سر در باطنش ظهور کند ‖ تا ازان ورطه او عبور کند

بعد ازین طور روح در اطوار ‖ با تو خاصیتش کنم اظهار
روح در ملک تن بجوش آید ‖ از می شوق در خروش آید

صورت خویش لقا پدید آید ‖ که در بسته را کلید آید
آن تجلی روح باشد وبس ‖ می فتد در غلط از و هر کس

گاه وارسته گردد از تعظیم ‖ گاه با اولیا شود همدم
گاه سیرش رود بروی زمین ‖ مدتی این بود ورا آئین

گاه در مشرق و گهی مغرب ‖ گه به بطحی و گاه در یثرب
گاه با کشف و با خبر گردد ‖ واقف از حال نیک و بد گردد

گاه اندر زبان خلق خدا ‖ گشته بر خاص و عام عقده گشا
گاه در خویش عالمی بیند ‖ که جهانی ز آدمی بیند

گاه در ملک دل کند منزل ‖ تا بداند که چیست زان حاصل
همه فکر و خیال او داند ‖ چون معلم که لوح برخواند

گاه سیرش فتد بر اهل قبور ‖ تا بداند که کیست اهل حضور
حال اهل عذاب دریابد ‖ روی خود زان گروه برتابد

چون در آئینه اش جلا بیند ‖ جزوی از حسن کبریا بیند
ای بسی عقبه ها که در ره اوست ‖ که ترقی کند ازان نیکوست

میرود گرم در ره تحقیق ‖ کاشیان ولیست بحر عمیق
عالم ملک زیر پای کند ‖ قصد رفتن بدان سرای کند

چون ترقی کند ازان منزل ‖ سوی بالا رود کشد محمل
زان مقام علا چو بر جوشد ‖ خلعت نیل فام در پوشد

عاشقانه کند سر و پا بید ‖ پای همت بر آسمان ساید
بال همت کشاید از هم باز ‖ تا ز بالا ترے کند پرواز

زهر دنیا که خورد آن بخویش ‖ یاد زهرش هندی کم و بیش
رمز گویم ازان مقام ترا ‖ سعی کن تا رسی تو هم آنجا

زان مقام دوم تو سر بر کن ‖ باد زهری لباس در بر کن
در مقامی که ملک مرد شود ‖ زان تصرف ز خویش فرد شود

فانی آن مقام میگردد ‖ اندر آنجا امام میگردد
چون بنجا صیتش شود موصوف ‖ میشود در صفت بدان معروف

جان شیرین خویش دریازد ‖ تا مقام دگر وطن سازد
هر مقامی که هست در راهش ‖ از فنای کنند آگاهش

چون شود آن مقام ملک ورا ‖ بمقام دگر شود بینا
آن مقام دگر چو دیده شود ‖ مرغ جانش ازین رمیده شود

باز چون صوفیان صافی دل ‖ در مقام دگر کند منزل
خلعت کافوری فگنده به بر ‖ یعنی کافور گشته پا تا سر

بعد ازان منزلیش آید پیش — هست یا نیست گویم ای درویش
ن در آید درون تاریکی — همچو موئی بود ز باریکی
هر جانش چو راه بر آید — آب حیوانش در نظر آید
حق ز اسما و از صفات برد — آب از چشمهٔ حیات خورد
ران شود زنده از عنایت حق — بدر آید ز تیرگی مطلق
لطف مردان حق بود همراه — هم بتوفیق حضرت الله
هیچ چیزی حجاب او نشود — بهرهٔ او تراب او نشود
یر رود گه نشیب و گاه فراز — در رحمت بروی او شد باز
بز و سرخ است منزل دیگر — وقت قرب است وقت خوف و خطر
به بر هم در و بروی نیاز — جانب یار خود کند پرواز
تر راه خدا نهان باید — گر برم نام زان نشان باید
یست یکدم قرار در جانش — یا دنا ید ز کفر و ایمانش
سیر باطن چنین ست پاکان را — روشنی اینچنین ست خاصان را
خلقت خاک ازو گریزان ست — روح را وقت سیر و طیران ست
چشم جانش یکی شود بیقین — در لباس بشر بود حق بین
لذتی دارد و زبانش نه — حالتی دارد و بیانش نه
حال او هر زمان دگرگونست — از تحیر دلش همه خونست
آنکه نارفته نیست انکارش — وانکه رفته چنین و بد یارش
با وجود چنین فناهایش — نیست باقی بجا ز یکتائیش
منزلی دیگرش پدید آید — همه اعضاش چشم و دید آید
یادش آید ز غربت و دوری — وز غریبی و رنج مهجوری
حسن خوبی جمال بنماید — تا از قیل و قال برباید
خود پسندی مکن دران میدان — کار بر خویشتن مکن تاوان

در سیاهی شود از آن منزل — با تو گویم که چیست آن حاصل
بنشیند درون خلوت تنگ — از سیاهی نجست با خود جنگ
چون بگیرد دران مقام آرام — میرد از هستی خودش تمام
زنده گردد ز شوق در ظلمات — هم چو ماهی درون آب حیات
جسد جسمش ازان حیات آید — حق برو در تجلیات آید
تا ترقی کند ازان منزل — باز بالا روان کند محمل
آنکه نفس بقرار آرامش — می وحدت همیشه در جامش
پردهای که آیدش در پیش — پرده داری بخواهد از پیش
زود باید ازان خبر آید — سرخ و سبزی که در نظر آید
ای بسا پردها که در راه ست — گر بگویم تمام اکراه ست
هر زمان بر کشد سر از جایی — گوش کن حال نی سر و پایی
وای با میرود بجانب دوست — اینچنین رفتن عجیب نیکوست
در ره او عجیب دریاهاست — بعضی آن آب و بعض آتشهاست
در چنین جای عقل همدم نیست — چاره خصمست و گوش محرم نیست
وقت تقریر رفت و کشف و بیان — حیرت افزود و گنگ گشت زبان
گر بر آتش برند افسرده است — ور بر آبش برند پژمرده است
هیچ کس را خبر ز جانش نیست — عقل تمییز این مقامش نیست
کس ز اسرار ذاتش آگه نیست — ذاتش و فهم مرد این ره نیست
فانی هر حجاب میگردد — نقش غیرش خراب میگردد
دیده در دیدهٔ چنین میدان — هر سر مو بصنع او نگران
نکند میل این جهان دیگر — یاد نارد ازین جهان دیگر
خود تماشا کند دران منزل — کار سالک شود بدو مشکل
حسن مطلق طلب اگر مردی — در ره عشق صاحب دردی

بار دیگر چو رو به راه کند / قصد تخت و حریم شاه کند
چون ببینند خاصگان بدرش / دور سازند زان زبر بیش
خود رود در ره فراق کند / وا دلی درد و غم وثاق کند
بنشینند بکنج محنت و درد / وز همه کار و بار خود ببرد
بر میان بندد از الم زنار / کرده اندر ره روان چنین بسیار
که نهد روی در رهش صد بار / میکنند دور از درش ناچار
حسن او را چه حد غایت نیست / غم دل را از آن نهایت نیست
دست شوید ز کوشش یکسان / شود ایمانش کفر و کفر ایمان
کار عاشق چو رفته است از دست / کرد باید ز جان بشوید دست
دیدن روی یار آسان نیست / گر بری تحفه به از جان نیست
کانچه دیدی حجاب راه تو بود / وان همه بندها گناه تو بود
بیدلانی که عشق ورزیدند / چارهٔ کار خود همین دیدند
نیست شو تا ترا نه بیند کس / بهتری به از این نباشد و بس
بگذر اول ز فکر بود و وجود / تا شوی محرم مقام شهود
چون نماند نشان و آثارت / نکند منع هیچ دیارت
نیست شو تا لقای او بینی / چهرهٔ دلکشای او بینی
چون شدی از وجود خود فانی / لذت وصل یار را دانی
همنشین شود گر بحضرت یار / فارغ از هر چه بود زان آثار
چون تو گشتی خلاص از دوری / وا دلستان ز روز مهجوری
نکنی تا فنای خود حاصل / حاصلی نیست زین همه دل
همچو قطره شوی ز بحر جدا / تا شناسی خدای را بخدا
ای خوش آندم که عاشق صادق / مجلس انس را بود لایق
محرم خاص پرده دار شود / واقف از سر کار و بار شود
روی سوی حبیب باشد و بس / واقف از سر او نباشد کس
لذت وصل در دل و جانش / یار باشد همیشه مهمانش
گر شود لحظه ای از او غافل / پرده ها در نظر شود حائل
یار با یار خود نظر دارد / داند آنکس که زو خبر دارد
ای دل از مهر این و آن بگسل / یکدم از یار خود مشو غافل
زانکه دنیا درون غم آباد است / وین مدارش تمام بر باد است
همه اسباب کار و بار جهان / چون طلسم است در نظر عیان
تو درو همچو مرد لعبت باز / کردی کار و بار خود آغاز
چون نداری زبان گفتاری / تا بگوید تو سخن باری
خود جوابش دهی تو از سر درد / تا فهمی بجز لبت زن و مرد
آنچه با خود تو میکنی الحق / نکند هیچکس مگر احمق
هیچکس با تو اینچنین نکند / هیچ حاسد ز کبر و کین نکند
صورت چند در نظر داری / تا دهان صورتی خطر داری
سخنی چند با تو گفتم راست / هیچ تصور مکن که عین خطاست

حکایت استاد هنرور که طوطی را در پس کرده بود و با او سخن میگفت تا سخن گوی و سخندان شد

اے خداوند خالق دو جهان / عالم سر آشکار و نهان
در همه ملک و در همه جائی / هر کجا جوئمت تو پیدائی
نیست جائی که نی تو زنده شود / یا زبانی که نی تو راننده شود
ای تو استاد و نقش و کاشانه / ای تو مهمان و صاحب خانه
ای تو کرده درون جانها جا / لیک پنهان ز دیدهٔ اعمی
هر که نخل حیات خود برید / دید وصل ترا بدیدهٔ دید

عاقلان در بدر ترا طلبند
کسی در طلب بهر وادی
یک مردان راه ور زیده
طلب گار او شو از ره دل
هر بات چو کاه بر باید
ز به بینی بچشم او نگرے
این سخن گر نمیکنی باور
بعد از آن کرد آیئنه روشن
تا به بیند که در پی آن کیست
طوطیک را سخن بگوش آمد
همچنان می شنید آن آواز
همزبان گشت طوطیک با وے
در شب و روز هم زبانش بود
همچو طفلے که هر چه می شنود
هر چه میگفت صاحب پرده
پرده پرداشت از نظر استاد
طوطی چند او بدید از دور
طوطیان را چو همزبان پنداشت
طوطیان در تحیر از سخنش
بر پریدند جمله از بر او
آن یکی گفت کین خرف شده است
دیگرے گفت نام این ابله
هر چه بیند درون آیئنه اش

ور نشان از تو شده خرسند
در پیت سید و لصد شادی
در ره وصل صاحب دیده
ز آنکه دارد درون آن منزل
دلبر تو جمال بنماید
ور بگیرے بدست او گہرے
ساعتی گوش دار همی آورد
پیش آن طوطیک نشاد عَنن
غرض مرد پرده دار آن بیت
پس اعضاش در خروش آمد
جان طوطی فتاد در پرواز
هر چه میگفت می شنید از وے
هر کجا رفت هم عنانش بود
در سخن گوئی آن بالش بود
طوطی از روی فهم پی پرده
سر پنهان بروی روز افتاد
همه را بروے او فتاد عبور
طوطیک بند از زبان برداشت
لال بودند چشم بر دهنش
همه بردند در دراز سر او
رشته عقل خویش دا ز دست
بپرید و سخن سکنی کوته
پا بپا شد درو معائنه اش

عاقلان و رتامل بسیار
از همه راه میتوان رفتن
همه با یک دگر چنین گفتند
از کثافت اگر برون آئی
او چو گیرد درون جان آرام
ور بگوید سخن همه گوید
طوطی را گرفته چه استاد
بود چون مرد پر هنر عاقل
مرد استاد بود صاحب فن
در همین پیسار خود نگریست
چون نظر پیش وی خویش آورد
داشت ابنا جنس خود منظر
وقت گفتن جواب می طلبید
طوطیک بود غافل و بینا
طوطی و مرد همزبان گشتند
ای انها راز یار پنهانے
هر یک از جانبی سخن گفتند
بزبان که داشت از سر رد
بیخبر از عبارتش بودند
لیک هر یک ز روی نادانی
آن دگر گفت کز خرد دور است
این چنین است کار اهل الله
هر چه گوید ز گفت او گوید

خو گرفته بگفتنے ناچار
وصف ذات لصد زبان گفتن
در اسرار را چنین سفتند
زنگ هستی ز دیده بزدائی
ندبی از وجود خود اعلام
ور سخن بشنوی تو او گوید
قفصی ساخت اندر آن شهاد
پرده ساخت در میان حائل
کرد با خویشتن بیان سخن
تا به بیند که آن صدا از کیست
طوطی همچو خود ملاحظه کرد
غافل از مکر او ستاد هنر
می شنید و ولی نمی فهمید
خوش خوشناک گشت او بناز
هر دو گویا که یکزبان گشتند
پرده چون بر رفت عیان
راز هاے نو و کهن سفتند
حال و احوال خود بیان
در جوابش سکوت فرمود
سخنان گفته اند نادانی
کز بید و نیک گفت معذ
هر که باشد مقرب درگاه
وآنچه بیند ز دیده او بیند

گر شود هم چو قطره در دریا — تا نباشد ازو اثر پیدا
نیست گردد ز خود شود فانی — هست گردد ز دلبر جانی

ظاهرش مردمان چو زیبا — همه اعضاء خویش پیدا زند
ظاهرش گر بخلق در کار است — باطنش با خدای جبار است

ظاهرش گر بخلق مانده است — در درونش بسی عجائب است
گر ببینی بصورت خلقش — تو چه دانی که چیست در دلقش

ظاهرش گرچه صورتی دارد — باطنش بیکی که در رنگی دارد
ظاهر و باطنش بود یکسان — دو نماید بچشم کج نگران

گر ببینی که آن خلل دارد — به چشم و دیدت رگ سبل دارد
ور نداری تو فهم گفتارش — لحن الهی تو انکارش

در باخلاص آمدی بدرش — هیچ غافل مباش از نظرش
خدمتش کن بصدق روز و شبانه — همچو طوطی زبان غیب آموز

ور نباشد ترا سر و سودش — هرچه گوئی و هرچه خواهی باشد

حکایت بادشاه با غلام عشق بازی میکرد و بفراقش مبتلا ساخت و باز بوصال رسانیدن بر سبیل تمثیل

بادشاهی غریب و دانا بود — فارغ از جفت گشته یکتا بود
نه ورا همزبان و نه یاری — نه ورا مونسی نه غمخواری

بعد یکچند در دلش آمد — که غلامی بنزد خویش آرد
ساخت تقریب و یک غلام آورد — همدمی بهر خود بدام آورد

بسکه پاکیزه بود اندامش — برد اندیشه قرار و آرامش
عشق می باخت با جمال غلام — پیش خویشش نشانده بود مدام

لشکر بادشه چو بشنیدند — همه از روی فهم سنجیدند
بود شخصی دران میان ابله — حسد افتاد در دلش ناگه

همه خاص و عام شد همساز — غیبت آن غلام کرد آغاز
بادشه چون شنید حالت او — آمد اندر سر سیاست او

بهر گردنش نهاد از قهر — بسیاست برونش کرد از شهر
همچنان داشت عاشقی بغلام — در هوایش نگرفت آرام

بعد یکچند شاه فرزانه — گفت با آن غلام مردانه
که بهندت روان همی سازم — دگر از دور عشق می بازم

زاد راهش بداد خلعت شاه — بصد اندوه رو نهاد براه
از حریم وصال بیرون شد — جگر او ز غصه پر خون شد

از قطره آب ریخت برخ زرد — ناله و زاری و فغان میکرد
وقت هجران رسید و شام فراق — صبر او رفت طاقتش شد طاق

خاک اندوه بر زمین میریخت — خون دل را ز برده آن میریخت
سر اندوه بر زمین می زد — وز الم دست بر جبین میزد

همچو آئینه صاف و زیبا بود — که در عکس جمله اشیا بود
بمقامی و منزلی که رسید — عکس آن در نهاد خود میدید

آب و خاکش چو کرد طبع گران — تیره میگشت از تصرف آن
هر لطافت که داشت همره خویش — همه بگذاشت در پس و در پیش

لنگ لنگان بشهر هند رسید — در و دیوار آن تمام بدید
مردمانش تمام روی سیاه — همه بودند مردم گمراه

خویشتن در تصرف آوردند — همه او را چو خویشتن کردند
همه افعال او تباه شده — همه اعضای او سیاه شده

مهتری شهر بود گلخن تاب / کرد با او مصاحبت پرتاب
گفت گلخن بتاب همچون من / کار و بارش بگیر در گردن
شد سیه همچو گلخن تاریک / وز تردد چو موی شد باریک
کز کجا آمدم کجایم من / همچنین رو سیه چرایم من
رفت از دل قرار و آرامش / رفت از کارها سرانجامش
متحیر بماند بر سر راه / که بود در راه سخت بی همراه
هر که او بی دلیل راه رود / کی بقصر و حریم شاه رود
او گمان می برد که طیار است / لیک مانند گاو عصار است
که بناگاه قاصدی از دور / آمد و ساختش ز غم مسرور
گفتش ای نیک از کجائی تو / راست برگو که آشنائی تو
گشت دل از جمال تو خورسند / یار گم جان من شده پیوند
گفت پیکم ز پیش آن سرور / تا ترا پیش آن برم یکسر
همچنان عاشق جمال تو است / روز و شب طالب وصال تو است
منزل اولین تو بر جاست / نه در آن کس نشست نه برخاست
قدر روز وصال او دانست / گوشمال چنینش می بایست
بر وی اندر ره وصال بنه / ملکت هند را طلاق بده
هر کجا نیز لیش دیده شدی / زنگ از آئینه زدوده شدی
هر لطافت که داشت روز ازل / با کثافت چو گشته بود بدل
خوش خوشک همی هر دیار گرفت / با کثافت از و کنار گرفت
چون بنزدیک قصر شاه آمد / شاه دانست کو ز راه آمد
در زمان در درون قصرش خواند / برد او را و پیش خود بنشاند
دولت آن غلام روی نمود / گره از کار بسته اش بگشود
گشت محرم درون خلوت راز / شه چو محمود گشت او چو ایاز
آن جوان را ز خویش آورد / همره سیم و نقد پیش آورد
روز و شب کار و بارش آن بودی / وز لقب قتاب آن بفرسودی
در تفکر فتاد با دل ریش / یادش آمد ز کامرانی خویش
ترک و اسباب مال و جاه آورد / اندکی یاد و پادشاه آورد
از وطن یاد کرده از شه خود / آمد و باز بر سر ره خود
راه را نیز رهبری باید / لایق تاج شه سری باید
بی دلیل آنکسی که ره پیماست / روز و شب سیر و دولی یکجاست
بود القصه مدتی تنها / فارغ از سود و مایه سودا
هر دو با هم چو ساعتی بودند / لب بگفت و شنو بگشودند
ای دو چشم بر روی تو روشن / ساختی کلبه مرا گلشن
[illegible] از کجائی تو / که فرح بخش دلکشای تو
شاه را با تو هم چنان نظر است / ده ز هر لطف از تو با خبر است
با بد و نیک تو شده همدم / عشق او هست همچنان محکم
شاه گفتا برو بیار او را / مگذارش بگفت چون و چرا
زود برخیز از سر اخلاص / تا شوی از جفای هجر خلاص
بنده از کار خویشتن بگشاد / روی اندر ره وصال نهاد
ذوق وصلش بوده از جائی / می ندانست سر و پا یا پای
بر ره خویشتن چو برگردید / هر کجا دیده بود باز بدید
سالها در ره وصالش بود / گاه بیگاه راه می پیمود
خویش را صاف بخجلی کرده / عیب ها با هنر بدل کرده
بعد آن پادشاه بنده نواز / کرد با آن غلام عشق آغاز
گر غریبی و رنج راه کشید / عاقبت وصل پادشاه بدید
بنده در قصر شاه خسروانه / بود حیران ز خویش و بیگانه

بنده عشق آنچنان باید بود / که فراموش کرده بود وجود
گشت فانی بدلبر جانی / آنچنان فانی که میدانی

در دل هرکه عشق راه کند / گر بود بنده بادشاه کند
ای خوش آندم که دلربا / گذرے افگند بکلبهٔ ما

یا بقلاب شوق پیش کند / نے من و ما بنزد خویش کند
نکند گر بسوی ما نظرے / ندهم از وجود خود خبرے

اے تو شاه جهان ما بنده / همه از فعل خویش شرمنده
گلخن تنگ ما مقام شده / لشکر بود مرغ دام شده

همه باطن سیاه و دل تیره / با دد و دیو گشته همشیره
حرص در باطن همه محکم / رگ و پیوند را گرفته بهم

دل ز وسواس هر زمان جاے / میرود بهر سود سوداے
مکر شیطان فریب راه همه / آرزوها شده اله همه

ای دل از خواب جهل شو بیدار / بند غفلت ز خویشتن بردار
عاقبت روز مرگ در پیش است / هر که غافل نشست بد کیش است

این قدر کارها مکن آغاز / ساعتی با خدای خود پرداز
بخود و سود از ان فرو زند / تگسلی زود از همه پیوند

خویش و پیوند را فرو بتمام / بند را هند جملگی اے خام
دل خود را ز خواب کن بیدار / گوشه گیر و گوش با خود دار

ذکر حق گوئی در شب و در روز / شمع دل را بنور آن افروز
دل چو آئینه صاف می باید / تا در و روے یار بنماید

هر دو عالم خلاف دل آمد / هر که شد نے خلاف میداند
دلربائی که دل ربود از ما / قدر دل را شناخت او چقا

شرف آدمی ز دل باشد / هر که را نیست آب و گل باشد

دیدن شاهزاده لیلی را و پشیمان شدن و جواب گفتن لیلی او را

بود شهزاده نکو پیکر / در رهے میگذشت با لشکر
تا که از دور روی لیلی دید / مرکب خود ز راه باز کشید

گفت بینم جمال آن دلبر / تا چه آید ز حسن او بنظر
دید چون روے او پشیمان شد / در نگاهش بسے پریشان شد

ز تحیر بماند و مرکب راند / با وزیرش ازان سخن سر راند
که بدل حیرتے عجب دارم / پرده از سر خویش بردارم

چون نظر سوی لیلیم افتاد / هیچ مقبول طبع من نفتاد
که چو او در جهان هزاران اند / هر یک از حسن دلربایانند

از کجا خلق وصف او گویند / از چه رو جمله در پے او پویند
از کجا عاشق جمال وی اند / وز چه رو طالب وصال وی اند

از کجا قیس بیقرار ویست / طالب حسن بیمدار ویست
لیلی از دور این سخن چو شنید / شاه را سوی خویش میل ندید

گفتش ای مرد کار نادیده / گلی از وصل یار ناچیده
نیست در چشم تو چو نور بصر / که جمال من آیدت بنظر

از سر شاهیت بباید خاست / عشق و شاهی بهم نیاید راست
سرو سرخیل مهوشانم من / راستی فتنهٔ جهانم من

قامت من بسرو ماند راست / بلکه سرو چو او بپای نخاست
سرو قدم چو قامت افرازد / راستی را قیامت افرازد

ابروانم بخوبی آمد طاق / جفت او نیست در همه آفاق
چشم من تیر در کمان دارد / دل عشاق را نشان دارد

لب بعسلم چو در سخن آمد / گره از کار خلق بگشاید
زلف دام است خال لب دانه / بهر مجنون و بهر فرزانه
چشم بوم کرنے بهر باشد / ز همه وعمر بے خبر باشد
هر که او تن چو موی گرداند / سر موی میان من داند
یاد رائی بدیدهٔ مجنون / بهر غیر از دلت کنی بیرون
بعد از ان هر کجا نظر فگنی / صورت نازنین من بینی
زرفی طعنه بر گل رویم / جان فشانی ز بهر هر مویم
تا ببینی جمال حضرت دوست / سفر جانت چو خوی کردهٔ اوست
تو ز غفلت روی بهر جاے / غافل از حسن عالم آرائے
نیست در آفتاب هیچ قصور / تو بسایه نشسته زو دور
زندگی تو از وی است و دوست / آمده بهر هست زرو نخست
پردهٔ غفلت از دیده شود / در جهان لحظ یار دیده شود
برگزیده ترا ز هر دو جهان / گنج در باطن تو کرده نهان
این همه عیبها ز غفلت توست / غفلتت راه بسته جانب دوست
ای ز غفلت تمام سرگردان / تیز کرده بحرص خود دندان
شنو لعلم بلاے ایمان است / حال عشاق زان پریشان است
گل رویم بعکس مهر و مه است / وز شب و روز کے صبح است
از بیانم بسے تو بے خبری / بے لب بستر بیان من نبری
گر چو مجنون بکنج تنهائی / زنگ هستی ز دیده بزدائی
بجهان دیده چون کنی نظرے / کی توانی ز خود دهی خبرے
همگی محض روی من گردی / فارغ از فکر یاد من گردی
حرص بگذار ای خیال اندیش / پاک ساز از غبار دیده خویش
او درون دلت مقر دارد / با تو از لطف خود نظر دارد
یار با تو درون خانهٔ دل / تو چنین از وصال او غافل
رخ دلدار کے خلل دارد / دیده تو رگ سبل دارد
لیک تو غافلی از و بسیار / مانده در زیر پردهٔ پندار
این حجب ها همه ز جانب توست / ورنه او روبروی طالب توست
گنج با تو و تو گدا گشته / بهر یک حبه بے نوا گشته
پردهٔ غفلت ار بدرانی / لذت وصل یار را دانی
در پئے حبهٔ ز وجه حرام / شده بیقرار و نے آرام

حکایت آن درویش که رشته صحبت از همرهان گسسته بود و در کنج غارے آرام گرفت و بکوه هم آواز گشته و بسلوک مشغول شده

سالکے بود از جهان دلتنگ / جانب کوه کرده بد آهنگ
نه ورا همزبان و نه یارے / بریاضت نشسته در غارے
شاید از ره حجاب برخیزد / یار با جان او در آمیزد
شاید از دل غبار بزداید / دلبر او جمال بنماید
شاید از بند غم خلاص شود / محرم راز دار خاص شود
بر همین میگذشت احوالش / خلق واقف شدند از حالش
مدتی چون دران قرار گرفت / کوه را بهر خود حصار گرفت
روز و شب در رضاء امر الله / سر همی زد بسینهٔ آگاه
شاید از تیرگی جدا گردد / محرم خاص کبریا گردد
شاید از بیخودی کند پروا / تا بکار خودش شود دمسا
شاید آن یار دل فروز آید / شب تاریک او فروز آید
یک بیک می شدند تا بر او / رو نهادند جمله بر در ا

چون سلیمان از خبر بشنید / قاصدش سوی او روان گردید
رفت هدهد زان تجسس مقام / بر در غار او گرفت آرام
جمعی دید پیش آن درویش / همه از روی صدق سر در پیش
یکی زانها قریب صاحب درد / زان بزرگ التماس فاتحه کرد
دست برداشت آن خدای پرست / قبله خویش ساخت و گفت [illegible]
فاتحه خواند آن نکوکردار / گشت مقبول حضرت جبار
داد الهام خالق یکتا / بیکی از فرشتگان سما
کز قبولست از ره درخواست / ناله آن ضعیف بیکم و کاست
رو تو اینش بخلق عالم ده / با همه خاص و عام هر که و مه
آن فرشته دران مقام نکو / آمد و جای کرد بر در او
حصه بیکر رحمت خالق / یکسانی که بود آن لائق
هدهد از انتظار بر در غار / تا شود سوی حضرتش ناچار
چون سلیمان شنید آمدنش / گفت پر برکشید از بدنش
تا رود هر کجا بسر آید / نکند دیر زودتر آید
قرب یکسال رفته و کم و بیش / تا خبر آورد از آن درویش
دید هدهد که کار او پیچید / بجز از راستی شفیع ندید
همچو سوزن ز تاب و غم بگداخت / خویشتن را بجا کپاش انداخت
گفت ای بادشاه بنده نواز / باش تا حال خویش گویم باز
چون فرود آمدم بدان در غار / در درون بود مردم بسیار
یکی ز ایشان ز راه صدق و صفا / کرد زان پیر التماس دعا
چون دعا کرد مرد پاک نهاد / در همان دم قبول حق افتاد
بود یکسال جمله خلق جهان / از صواب دعاش فیض کشان
من بامید بر در آن غار / تا رسد نوبتی بمن یکبار
بعد یکسال تا المم رو داد / نوبت فیض حق بمن افتاد
چون سلیمان شنید حالت او / درگذشت از سر سیاست او
روی بر خاک ره همی مالید / بر در کردگار می نالید
گفت ای کردگار پاک الحق / نا امید از تو نیست کس مطلق
بهر تسکین خاطر آن مرد / گو نیاز بدرگهت آورد
ای بسا کس که رستگاری یافت / از تو ای بادشاه یاری یافت
تا کسی را ز خاک برداری / صد هزاران بهانه پیش آری
وانکه را دور سازی از در خویش / حجت سخت آوری در پیش
گه شهی را بفقر بنده کنی / خلعت او ز قهر زنده کنی
گه گدا را بلطف راه دهی / مسند و تخت بادشاه دهی
عارفان را اگر کنی دل ریش / همه را دور سازی از در خویش
مذنبان را اگر کنی معصوم / ظالمان را اگر کنی مظلوم
ذره وی اگر حساب کنی / در دل سنگ لاله زار کنی
احدی را مجال گفت کجاست / تا چنین چون آنچنان زجر است

حکایت موسی علیه السلام و گبری در راه دیدن و باز بگذاشتن و دیگر آن را بحضرت در آوردن و پشیمان شدن از آن

در ره بود موسی عمران / هر دم از منزلی گریزان
زاد راهی نداشت آن هر دو / تا بماندی ز بیم آن بگرو
مرکب او نبود جز پایش / ساعتی کس ندید بجایش
طوف میکرد هر دیار و هزار / فارغ از جور طعنه اغیار
هیچ چیزی نداشت جز غم دل / در بلا شاکر و ز غم خوشدل
همچنین آن ستوده جبار / سیر میکرد عالم غدار

ناگهان دید آن کلیم الله   کیسهٔ زر فتاده در سر راه
دست او چون بسوی سیم شتافت   برگرفت و سپس پشیمان شد

در زمان بیم در دلش افتاد   زر چو برداشت مشکلش افتاد
در تفکر بماند در غم آن   در زمان برگرفت ماتم آن

اگر این زر برم بخود همراه   زد در رهزن شوند از آن آگاه
من نخواهیش غصه در جانم   در ستانند بلکه هم جانم

ای خوش آن مفلسی که بی زر راه   ای خوش آن بی زری و دلشادی
عاقبت گفت آن حمیده خصال   که بجز غم نباشد از زر و مال

کیسه افگند و رفت از بر آن   همچو مردان گذشت از بر آن
یکدو منزل گذشت تا غبار   دیگری در رسید از دنبال

بیشتر از سلام گفت و شنید   حال و احوال راه از او پرسید
که درین راه نیست دزد آیا   راست برگو بمن برای خدا

گفت موسی که چیست مشکل تو   زین همه ترس و بیم حاصل تو
کیسه را که من ز کف دادم   مهر او را بباد در دادم

گر تو داری خطاست فعل تو   بلکه ما را بلاست دیدن تو
ور نداری خلاصی از غم و درد   فارغ از دزد و رهزنی ای مرد

راه پر خوف و دشمنان بسیار   غافل از خویشتن مشو زنهار
همچو موسی ز نقد و نسیه خویش   در ره فقر بگذر ای درویش

ور نه طوق شود بگردن دل   نتوانی برید یک منزل
هر چه داری ز نقد و از نسیه   نکنی نیم جو بر آن تکیه

هر کرا حب مال و جاه بود   یوسف حسن او بچاه بود
هر که تجرید بست در ره دوست   مغز او کی جدا شود از پوست

تاج بر فرق از نهند شهان   نشوی شاد و خرم و خندان
تاج شاهی که سر بسر گهر است   زود دار از سر نه که دردسر است

زنگ دل از کدورت دنیاست   از خودش گر جدا کنی اولیست
سد راه است مال و ملک جهان   زهر مار است بیش یا کم آن

زهر مار ار چه می برد جانت   حب دینار باید ایمانت
هر کرا مال و جاه بیشتر است   امتحان کرده ایم تیره تر است

دین و دنیا بهم نباید راست   کفر و ایمان بهم نباید خواست
دین و دنیا بهم بسر نبرند   آتش و آب ضد یکدگر اند

حب دنیا که حق حرام گرفت   در دل تو چرا مقام گرفت
روی در ملک جاودان آور   ترک معمورهٔ جهان آور

روی از دنیی دنی برتاب   خیز چون سالکان مشو در خواب
خانه را که دیو در باشد   گر بهم کوبی از خرد باشد

خانهٔ دل اگر کنی معمور   نظر دوست را شوی منظور
خانهٔ دل اگر کنی آباد   جانت از بند غم شود آزاد

دل نظرگاه خالق یکتاست   هر که او را طلب کند آنجاست
نه دران دل که دیو در باشد   و اندران حرص تا ابد باشد

اندران دل که پاک باشد جاش   صاحبش روز و شب بود فراش
چه دران دل بود که آئینه است   عکس دلبر در و معاینه است

نه دران دل که وقت فکر دنیا   فکرهای غلط کند آغاز
اندران دل که نقش غیر نماند   هیچ چیزی ز نقش غیر نماند

کار دل کی بعقل آید راست   زانکه آئینهٔ خدای نماست
صفت اهل دل همین باشد   هر که داند یقین چنین باشد

پیش ازین سر حق مگو یقین
رو تو خاموش باش قطب الدین

بدانکه هر که قدم در راه خدای نهاد باید که ترک غیر او گیرد زیراکه اول درویشی ترک است آخر این توکل هر که توکل درست تر اعتماد او بر خدای بیشتر و قرب او زیاده تر باشد

بود در عصر خویش درویشی — صدق کیشی فقیر اندیشی
در توکل نشسته بود مدام — بر در ذو الجلال و الاکرام

نام نیکش شقیق بلخی بود — شهره عصر خود بنیکی بود
در توکل صبور در همه حال — بود دائم نشسته فارغ بال

بود وصل جنان او لطیش — کرد جانها نثار خویش اندیش
برد و دیده ز چشم دل نگار — گشته مرآت روی حضرت یار

هر صفات خودش که داشت قلیل — بصفات حمیده کرده بدل
دیدش از دید خود نگر دیده — دیده دیدارش خدا دیده

نوبتی دید ابن ادهم را — خواند نزد خودش ز بهر خدا
بعد گفت و شنید آن نیکوکیش — گفت آن رهنمای پاک اندیش

که برای خدای در چه مقام — زندگانی کنی سحر تا شام
گفت اندر توکلم دائم — در همه عمر گشته ام صائم

چیزی از بهر شام هر روزه — نستانم ز کس بدریوزه
گر رساند همین خورم سه و سال — ورنه باشم صبور در همه حال

گر بدو ور نه هست آرامم — نیست یک جو غمی ز ایامم
چون شقیق این سخن ز وی بشنید — در تکلم بسان گل خندید

لیکن توکل ز معرفت باشد — چون سگان را همین صفت باشد
کلب را هست نیز خاصیت — در دلش نیست غیر از نیت

که اگر روزیش رسد بخورد — ورنه در روز و شب همی نگرد
ای که تو کرده توکل نام — این صفا نیست خاص کالانعام

زین صفت گر ترقیات کنی — خویش را محض واردات کنی
ابن ادهم چو این سخن بشنود — گفت کای برگزیده معبود

تو هم احوال خویش گو بتمام — زندگانی تراست در چه مقام
گفت من صبر میکنم تا دوست — دهدم روزیی که رازق اوست

بعد از آن نگرم گرسنه کیست — برسانم بدو که این مروتیست
پای بر نفس خویشتن بنهم — آن بمحتاج تر ز خود بدهم

طاعتی نیست به از آن بخدا — که کنم شاد زیردستی را
دل اهل دلی که شاد کنی — به که با کافران جهاد کنی

زندگانی درین مقام کنم — نفس خود را چنین لجام کنم
هر که نیکو زید بخلق خدا — به نکوئی شود ز خلق جدا

هیچ چیزی به از نکوئی نیست — صفتی به ز نیک خوئی نیست
صفت نیک کار انسان است — صفت بد شعار شیطان است

بهمه حال نزد اهل بصر — نیکوئی از بدی بود بهتر
تا توانی بخلق نیکو باش — دل مردم بناخنت مخراش

نیست یک شخص از بنی آدم — که ندارد دلی و جانی هم
دل نظرگاه حق دیانست — هر که ویران کند دل از دیوست

دیو مردم ز دیو بدتر دان — بلکه او بدتر است از شیطان
زانکه شیطان جهد ز لا حولی — پر از او نیست خلق را حولی

هر که از دور ظالمی بیند — هم ز دوری او از او ترسد
پس برو دور باش ز آدم بد — تا از او آفتی بتو نرسد

گر بدید آنا نشست کسی نجاست — خویش را از کجی تو راست کنی
ور بنادان تر افتد سر و کار — دل ز نادانی خودت بردار

زانکه خاصیت ز انسان را | نیک و بد هر چه بیند او آن را
باطن او بدزد او آن را نیز | گوش کن گر تو هستی اهل تمیز
گر روی نیز پیش آهنگر | جامه‌ات را سیه کند بنگر
ور روی نیز پیش یک عطار | میکند بوی مشک تو شاد
هر دو تن را چنینست خاصیات | تو میان شان نزه از حرکات
لیس بر و هیچ مرد صاحبدل | خدمتش کن بصدق ای قابل
تا به در در طبیعت بر بد | تو از او بوی مشک برآید

حکایت آن پیر دهقان که درخت می نشاند و دیدن بادشاه او را و مزاحمت کردن و جواب دادن او را که چون درخت من بار آید من نخورم و دیگران خورند حقیقت کسی که درخت اخلاص تمیت کند شمرهٔ حقیقی بار آرد و در دین و دنیا بکار آید

بود در دهر پیر دهقانی | بوالعجب نادر عارفی سخندانی
دولت او جوان ولیس پیر | در زبان آوری نداشت نظیر
بود تاریخ عمر او صد و بیست | چون جوان چاره میسر نیست
می نشاند او درخت فصل بهار | شاه آن عصر داشت عزم شکار
گذر افتاد شاه را بروی | از تعجب فتاد در پی وی
که چرا این درخت میکارد | نیست ممکن که بهره بردارد
جانب پیر مرکب خود راند | داد آواز نزد خویشش خواند
گفت با او که ای خرف شده پیر | پیر گشتی دل از جهان برگیر
دو سه روزی چو نیست عمر تو بیش | کی این سعی اختیال اندیش
این درختان که این زمان کاری | قرب صد سال بار برداری
گفت پیرش که ای شه غافل | بعد سی سال میشود کامل
بادشه گفت کای خرف شده پیر | نیست در باطنت چو تدبیر
می شنیدم که هر که او پیر است | تجربه کار و اهل تدبیر است
تو درین روزها نخواهی مرد | دیگری میوه تو خواهد خورد
ای تو حمال دیگران گشته | گشته جاهل بکیران گشته
پیر گفتش که ای شه کشور | تو هم از راستی بپیچی سر
سخنان تو نیست معقول | بود از دور بانگ دهول
می شنیدم که شاه دورانی | عاقل و فاضل و سخندانی
بادشاهان که سروری دارند | عقل در خورد لشکری دارند
دیگری گشت تا بخوردیم آن | ما بکاریم تا خورند دگران
من اگر میوهٔ زین شجر نخورم | بخورانند دختر و پسرم
سعی کن تخم بر زمین افشان | تا متمتع برند پیر و جوان
از نکوی زبان نکرد کسی | گرچه تشویش غصه خورد بسی
عادت شاه عصر آن بودی | سخن خوش ز هر که بشنودی
احسنش گفتی و بدادی زر | دیگر آنکس شدی ز اهل نظر
احسنش گفت بادشه ای کان | که نکو گفتی ای حمید خصال
داد آن پیر را درم دو هزار | در جوابش بگفت پیر کبار
نظری کن به بین بچشم بصر | که نهالم هنوز نازده سر
چله دی مرا بهار آمد | سال سی تا نشد ببار آمد
بادشه باز گفت احسن باد | چند آن باز دیگرش زر داد
باز آن پیر در جوابش گفت | ور نگر تا چه در نکوی سفت
هر کسی کو نهال می کارد | سالی یکبار میوه می آرد
چون مرا بخت در کنار گرفت | این درختم دوبار بار گرفت

باز شد از خویش مدتی خامش
گفت تا باز سیم و زر دهش

شاه دوران فتاد در تدبیر
مرکب خود براند از پی پیر

گفت گر پیشتر سخن راندی
زر هم اندر خزانه کی ماندی

بزمان آورست پیر کبار
سر بسر کرد همی بر و ایثار

چون درخت عمل بکارد کس
اینچنین بهره اش ببندد بس

تو هم ایدل نهال نیک بکار
بهره از کشت خویشتن بردار

تا ترا پادشاه هر دو جهان
بنوازد باشکار و نهان

هر گران آن نگار بنوازد
او ز روی شرف سرافرازد

سرفرازی کند بهر دو سرای
شود از بندگان خاص خدای

تخم نیکو بکار چون دهقان
تا یکی هفت صد شود بر آن

تخم نیکو هر آنکه از دل کاشت
میوهٔ آن همان زمان برداشت

تا توانی بکار تخم نکو
تا شوی بهره مند از بر او

چون درخت عمل ببار آید
در دو عالم ترا بکار آید

پس بشبهای تار طاعت کن
بندهٔ خواجه را اطاعت کن

خواجه از بنده چون شود خوشنود
خط آزادیش نویسد زود

کار نیکن ز بهر خسانش
راه میرو مپرس پایانش

غم همین خور ز فرقت دلدار
درد میکش دوا امید مدار

خوی کن با جفا و محنت و غم
صبر کن در بلا و درد و ستم

چون کشی محنت دل افروزی
دست در گردنش کشی روزی

غم کسی سنے فرح ندارد یاد
تا نکوبی دری کسی نگشاد

چون نشینی بپای یکنظر
عاقبت مهوشی برآرد سر

هیچ شب نگذرد دنا در روز
چله وسے که دیدنی نوروز

تا کسی دردمندی نکشید
از پی آن شفای خویش ندید

چون شده سنگ آب در آتش
گشت مرآت روی مهوش

باغبان گرچه زخم خار کشید
هم ازان خار و بن گلی برچید

بلبل ار صبر کرد روزی چند
آخر از وصل گل شد او خورسند

نیست بی قبض و بسط سالک راه
قبض همسایه دش ز بسط آگاه

تو هم ایدل چنین مباش ملول
شو اندوهگین ز رد و قبول

ز کشی محنتی نباشد غم
یک رهی در حرم شوی محرم

بنشینی درون پردهٔ ناز
چشم معنی بروی دلبر باز

وصل دلدار بهتر از دو جهانست
گر دهی جان خود هنوز ارزانست

رایگان نیست وصل آن دلبر
کام اول ز جان خویش گذر

پرتو از جمال حضرت دوست
بهتر است از جهان هر چه دراوست

از بهشتت چه سود حور قصور
بی وی اندر بهشت نیست حضور

هر کجا ذرهٔ وصالت نیست
اندران جای جز وبالت نیست

اوست چون جنت آن دل افکاران
مرهم انس جان بیماران

اوست چون نوربخش دیدهٔ دل
رشتهٔ دل ز غیر او بگسل

پس طلبگار او شو از دل و جان
سر خود را مپیچ از فرمان

هر که از جان طالب یار است
زیر نقش نگر که زنار است

هست زنار زیر هستی تو
بند راهست خودپرستی تو

بگذر از خویش حق پرستی کن
خود حجابی تو کوته است سخن

کردگارا توئی پناه همه
از سر لطف رهنمای همه

بدرت آمدم ز روی نیاز
کار این بندهٔ ضعیف بساز

ای تو روزی رسان هر دو سرا
بر درت آمدم بدریوزه

روی بنما و دل نوازی کن
پرده بردار و کارسازی کن

پادشاهی و من کمینه گدا
رسد از پادشه گدا بنوا

داد خواهم ز لطف داد و ده | از سر رحمت مرادم ده
ریزه چینی ز خوان احسانم | ره دهی تا که طالب آنم

چون منم طالب تو ای دلدار | تو هم از چهره پرده را بردار
ذره ام در هوای مهر تو زار | ذره خویش را فرو مگذار

که کرم دارد کند درویش | نا امیدم مکن ز درگه خویش
دست حاجت دراز سوی توام | مفلس و بینوای کوی توام

بنوا رسان گدای را | شاد کن جان مبتلای را
تا توانگر شوم ز خوان عطا | قطره سان گم شوم به بحر لقا

قطب دین عاجز است و حیران مانده | خون هجرت ز دیده افشانده
گر فرامش کنی گدای تو است | ور کنی رد در رضای تو است

در بیان آنکه هر که را در روز ازل از جام الست بر لب ذوق بکام جان او در رسانیده اند چاشنی آن هرگز از کام جان او بیرون نشود زندگی جان او بدان ذوق هست و آن ذوق هستی او را بنیستی رساند تا از فنا به بقا مشرف شود

ای جمال تو شمع مجلس جان | جان ز شوق تو میدهم ارزان
چیست جان ای نگار فرزانه | اگر بسوزد کسی چه پروانه

صبرم از حد گذشت رخ بنمای | طاقتم طاق شد کرم فرمای
جانم آمد بلب ز مهجوری | دگرم نیست طاقت دوری

شب اندوه را صباحی بخش | نفس بدکیش را فلاحی بخش
جان بیمار را دوایی ده | دل مجروح را شفایی ده

روشنی بخش چشم اعمی را | ببر از دل فرو گرفته بارا
نیستی شیوه شعارم کن | گنج مقصود در کنارم کن

مفلسی هم گدای درگه تو | رو نهاده بصدق در ره تو
بند هستی گسل ز لطف و کرم | تا نماند ز خویشتن اثرم

قائمم سایه نشینم بر پای | چهرهٔ دلکشای خود بنمای
رو برو باش با من مسکین | التماسم همین است از تو یقین

غیر ازین نیست هیچ ملتمسم | از دو عالم همین بود هوسم
باش بیزار زین اله هوا | تا شوی از مقربان خدا

دست در طور بیخودی یازن | خیمه بالای عرش اعلی زن
چشم همت ازین جهان دو دوز | هستی خویش را تمام بسوز

پای بر فرق هر چه داری نه | دل ببر از محبت که و مه
دل ز لذات این جهان برگیر | سوی دلدار رفتن از سر گیر

سعی کن تا شوی ز اهل یقین | آشنا شو مباش دو بین
جانب یار خویشتن بخرام | در حریم وصال گیر آرام

تا بکی دور از او باشی | وز دلارام خود جدا باشی
سعی کن یک نفس بگیر قرار | زنگ هستی ز جان خود بردار

آینه دار یار جانی باش | در تجلی ذات فانی باش
پرتو از جمال آن دلبر | بهتر از تاج خسروان بر سر

ای خوش آندم که یار خواند | پرده از چهره دور اندازد
بیدلان چهره ورا بینند | گلی از باغ وصل او چینند

همچو بلبل شوند نعره زنان | فانی از خود بوصل او نگران
این بود مدعای عاشق زار | که ببینند جمال حضرت یار

کردگارا کریم لم یزلی | بصفات و بذات بی بدلی
همه را از کرم توای معبود | برسان بر مقام اهل شهود

تا جهان جانی ز نقش بیند   همه از هستی وجود در بند
هر که او از وجود خود نرهید   چهرهٔ جان فزای یار ندید

قطب بین ور گر ز خود برهی   جان خود صد هزار بار دهی
آرزوی دلم جمال تو است   راحت جانم وصال تو است

زندگی بی وصال تست حرام   ای خوش آن کش ز جان تست مدام
مستی عاشقان تو شب و روز   هست زان آفتاب دل افروز

ای خوش آن باده که یار دهد   کی می از دست او خمار دهد
مستی ما ز باده ساقیست   تا شده از میان دو باقیست

جام می کان ز دست یار بود   میتوان خوردگان هزار بود
می که هستی ما برد از ما   میتوان خورد روز و شب بخدا

گر تو خواهی که یار گردد یار   دست از خویشتن بشوی زنهار
کوشش اندر شکست نفس مدام   وانگهی سوی یار خود بخرام

تا سگ نفس در بدن زنده است   کی کسی با وصال او زنده است
هرچه زان نفس میکند طغیان   در حقیقت بدان که هست زیان

در شکست آور ز فسق و فجور   طاعت آنست نزد اهل حضور
کوشش اندر شکست نفس نکوست   باش بیزار هر صفت که در وست

چون عبادت کنی بلیس نهاد   ندهی دخل نفس را زنهار
گردنش زن بتیغ دو سر لا   تا نماند از و اثر قطعا

گر عجب کافری فریبنده است   گردنش گر زنی چه زیبنده است
هرچه غیر از خداست دینی تو است   قطع آنها اگر کنی نیکوست

مهر غیر از دلت برون انداز   هستی آب و خاک را بگداز
تا نسوزی الغیر او همه چیز   کے شوی یار غار اهل تمیز

قطب دین از تجلی رخ یار   سوخت چندانکه زو نماند آثار
مهر غیر از دلش برون انداخت   بهر دلدار خانه پرداخت

گر تو هستی ز عشق برخوردار   هرچه غیر از خداست آن بگذار
خلوت دل ز غیر خالی کن   خویش را فرد لاابالی کن

تا شوی پردگی پردهٔ یار   ملک جان ساز خالی از اغیار
هر که را دل ز غیر خالی نیست   محرم خاص لایزالی نیست

دل نظرگاه حضرت باریست   گر کنی خالیش عجب کاریست
شرف اهل دل اگر دانی   روی از خویشتن بگردانی

تا کسی روی خود نگرداند   لذت وصل یار کی داند
هر که از خویش نیست بیگانه   نیست با یار خویش همخانه

همچو پروانه هر که جان باز است   چشم او سوی یار خود باز است
تا بجان خودت همی نازی   در حریمش نه محرمی رازی

هر کسی کو رسد بمنزل عشق   نیست هر نا قبول قابل عشق
راه رندان خود برانداز است   وادی عاشقان جانباز است

این ره طالبان دنیا نیست   کار نازک دلان رعنا نیست
سالکی باید از جهان رسته   گرد هستی ز جان خود شسته

فانی و نے خبر ز ملک وجود   فارغ و نے الم ز بود و نبود
از بد و نیک خود رسیده بود   بارها مرگ خویش دیده بود

تا نمیرے ز خویشتن تمام   نیستت در حریم یار مقام
اختیاریست مرگ سالک راه   تا نمیری نمی شوے آگاه

بر همین اند جمله اهل یقین   زود از خود ببر قطب الدین

در بیان آنکه هر کس که در وادے گناه دلیرتر باشد چون بازگشت کند راه او نزدیکتر بود

در شرط آنکه چون نصوحا توبه کند و مردانه وار کمر بندگی بخدمت در بندد

ای بعقل و خرد خویش مغرور خویش را نام کرده اهل غرور
از تو طاعت نمی شود موجود علم داری ولی عمل نه چه سود

بی عمل علم گر بود بسیار چون مثال خری کتاب بار
خیز گر عالمی و دانشمند کمر بندگی حق در بند

شمهٔ گوئیت اگر گوشی صاحب فهم و صاحب هوشی
هر که او عاقل است و صاحب هوش پند نیکو بگیر و اندر گوش

دل منه بر جهان بی بنیاد وز زر و سیم او مشو دلشاد
هر زر و سیم کان بدست آرے چون بمیری تمام بگذارے

روز محشر همه بگردن تست گر حلال و حرام و زرت نکوست
دست کوتاه کن ازین مردار ور خوری دخل خرج کن زنهار

گر چو قارون شوی بنعمت و مال نیست زانها ترا بغیر وبال
ذره ذره ترا سوال کنند هم ز شبهه هم از حلال کنند

کز وجه حلال مالت نیست زان زر و سیم جز وبالت نیست
شرمساری کشی از آن فردا در جهنم ترا بود ماوا

وارثی کز تو ماند ای عاقل زان زر و سیم گردد او خوشدل
همت بد دار شان حلال زرت بهره گیرند دختر و پسرت

در میان شان همه سد آزار همچو سگ جنگ بهر مردار
بلکه گویند زر گور بر چوشی این سزایت که سیم و زر کوشی

زن تو شوهری دگر گیرد خوشی و دلبر ز سر گیرد
عهد و پیمانش ز یاد رود شفقت و مهر تو بیاد رود

با بد و نیک او شود خورسند بسر و جان او خورد سوگند
هر زمان جلوه کند بر وے تا کند یک نگاه اندر وے

دمبدم چهره اش بیارآید تا ازو شوهرش بیاساید
چون وفا نیست در بنی آدم نیست در عمر اعتمادے هم

پس بیاندیش ازچنین احوال کمترک سعی کن بجاه و بمال
پس سفر سازی این و آن بنت زر مکن جمع بهر شوهر زنت

دست کوتاه کن ز دنیای دون تا شود مهرش از دلت بیرون
اندک اندک دل از جهان بر گیر دست کوته کن از قلیل و کثیر

سر بنه بر رضاے امر اله همچو مردان قدم بنه در راه
توبه کن از گناه های عظیم بر خلاف رضاے دیو رجیم

ور کنی توبه چون نصوحا کن علم بندگی هویدا کن
سازمت باخبر ز کار نصوح تا رسی زین خبر بفتح فتوح

نشوی از خدای خود نومید گو چنین در کلام داده نوید
که بیا توبه چون نصوحا کن آنکه اندر بهشت ماوا کن

در دل هر که مهر غیر نماند محل خویش جانب او راند
زود برخیز توبه گاری کن بهر درش چون نصوح زاری کن

بود مردی نصوح همچو زنان مردیش داشت از کسان پنهان
با زنان می نشست و می برخاست همچو مشاطه شان همی آراست

هیچ زن را ازو حجاب نبود دوری ازوی بهیچ باب نبود
رفت یکروز نصوح در حمام بود با وی زنان خاص و عام

غسل کردند جمع زنها رفته اند در سراچه کردند جا
که بناگه زنی ز اهل کبار گم شدش در زنان گوشوار

گفت با محرمی که بهین برخیز فرجهای زنان طلب کن تیز
تا بفرج کدام زن باشد گو چنین پر ز مکر و فن باشد

تا ... این عبرت
تا بگیرند دیگران عبرت

اندرو فرح یک یک بیداد
تا بمساعی نصوح رسید

چون نصوح چنان بدید از ترس
گفت یا کاشفا ستر پوش

کرده ام گرچه فعل بد کارے
این زمان توبه میکنم بارے

گردم از فعل خویش توبه خدایا
تو زحیمی مرا مکن رسوائے

کرد بسیار اینچنین زارے
که خدایا مرا نگهدارے

شرمسارم مکن بپیش کسان
پردهٔ این ضعیف مدران

من گنهگارم و تو غفارے
ستر من پوش چون تو ستارے

هستم از فعل خویش شرمنده
تو نظر وا مگیر از بنده

من ز کردار خویش رو سیهم
از سر لطف عفو کن گنهم

هر بنده جرم و عصیانست
هنر کردگار غفرانست

پردهٔ من مدر که حیرانم
مضطرب گشته ام پریشانم

شیوهٔ بندگان گنهگاریست
هنر خواجه عفو و دلداریست

من ز کردار خویش بیزارم
پیش خلقان مکن شرمسارم

بود با کردگار خود در راز
کز برون داد یک نی آواز

که پدیدار شد طلا آلات
دست کوتاه کن تو از عورات

چون نصوحا شنید این آواز
مرغ جانش فتاد در پرواز

چون ازان غم شد آن مجرد فرد
مردے خود بدید از سر درد

گرد شان جراحتش یکسر
بسر خویش ساخت خاکستر

بر جهان توبه بود تا می بود
با خداوند گشت ازو خوشنود

چشم بگشا سوی ما محرم
تا بران توبه رفت از عالم

گفت اندر کلام خویش خدا
بمحمد حبیب هر دو سرا

انگوا ے رسول خلقان را
مژده ده گناهگاران را

توبوا ز اخلاص سوی من آیند
بر مثال نصوح توبه کنند

هر کرا بازگشت جانب ماست
توبه او را شفیع و راهنماست

هر که او توبه آرد از گنهش
اینچنین باز آورم بر خویش

چنین توبه کن اگر مردے
تا درین کوے معتبر گردے

شاید از بند غم خلاص شوے
یکے از بندگان خاص شوے

هر که اندر گنه دلیر بود
چون ز عصیان خویش بیزار بود

زود تر پی برو بمقصد خویش
راه او زود تر رود از پیش

ای گنهگار ناامید مشو
وز در کردگار دور مرو

چشم پر خون کن اے گنهگارے
ساز آغاز ناله و زارے

ناله باشد نشان عاشق زار
با رخ زرد و دیدهٔ خونبار

او چه سوز و نیاز میخواهد
نالهٔ جان گداز میخواهد

گو ترا ناله سحرگاهے
گو ترا آه و درد و آگاهے

گو ترا چشم نیم شب بیدار
گو تن لاغر و ضعیف و نزار

گو ترا ناله های دردآلود
که دهد بوی خون از آن دود

گو لب خشک و دیدهٔ نمناک
گو رخ زرد و سینه صد چاک

هر کرا سوز عشق در جگر است
لب او خشک همچو شکر است

در ریاضت بود بروز و بشب
بر در او بزارے یارب

گر ترا در سلوک درد تمام
سر بسر دورے از خدا اے خام

در دلت نیست عشق حضرت یار
نیست زیبا ترا چوے آثار

مدعی نه تو نیستی عاشق
عشق دلدار را نه لایق

رو تو دعوی خویشتن بگذار
دم مزن دیگر از محبت یار

ور زنی ترک ماسوایش گیر
مگذر از آن هیچ غیر را بضمیر

دل ز غیر خدا چه پردازی
در حریمش چه محرمی رازی

این چنین اهل وردی باید — تا مگر وصل یار را شاید

کوی او در سر بسر چو دردو غم است — زان طلبکاران وصالش مغتنم است

آن کسی طالب رخ یار است — کو ز هستی خویش بیزار است

نقش هستی ز دل تراشیده — جانب یار خود خرامیده

سایهٔ لطف او پناه وی است — چهرهٔ زرد وی گواه وی است

زانکه تا از تو نیم جو باقیست — ملک جانت تمام زر باقیست

قطب دین برامید وصل نگار — هستی خویش از میان بردار

در بیان آنکه چون لطیفهٔ انسانیه لبس جسد عالم بشریت آوردند از هفتاد هزار حجاب گذرانیدند تا بالباسهای ولید ورت کدورت پوشیده شد و او از مطلقا فراموش شده باز در عالم معنی رفع هر حجاب باید کرد و لباسهای کدورت از وی دور گردد تا بمنزل اصلی خود مشرف شود

ای برادر بیا که گویم راز — تا غنی با فقیر شود دمساز

پنبه از گوش خویش بیرون کن — در صدف درهای مکنون کن

هر چه گویم اگر بری فرمان — می شوی شهسوار هر دو جهان

پند بپذیر رستگاری کن — بر و از جاه بردباری کن

تا بگویم که چیست حالت — در همه عمر از مه و سالت

تابع نفس بیخبر باشی — در دلت تخم فسق می پاشی

این قدر چیست غفلت اندر دل — وین همه فکرهای بیحاصل

نیست در هیچ چاره قرار — دست کوتاه کن از این مردار

دور باش از نجاست دنیا — روی آور بجانب عقبا

توبه کن باز گرد زین کردار — بند غفلت ز جان خود بردار

تا بگویم که آشیانت کجاست — مرغ روحت ز نور پاک خداست

آشیان کن از این جهان خراب — زودتر سوی اصل خویش شتاب

منشین بر بساط خاک دگر — همچو حلقه چنین بمان بر در

خیز غلغل در آسمان انداز — فرش بالای لامکان انداز

تا ملایک بتو در آمیزند — قدسیان عشق از تو آموزند

کان جماعت ز عشق بیخبر اند — سوی مقصود خویش بیخبر اند

عشق ور با تو آنجا عجب نیست — اندرین کار شان شجاعت نیست

این سعادت بنام تست قسم — غیر تو هیچ کس نشد محرم

هستی و زر این گدائی چیست — نام و ناموس که خدائی چیست

اهل قربی مباش هم چنین — کوچ کن زودتر ز روی زمین

در بلند است قدر و پایهٔ تو — گنج شاهی است دست مایهٔ تو

بر سر خویشتن نه افسر شاه — رو تو در لامکان بزن خرگاه

اندرین خاکدان مگیر آرام — کوشش کن بسوی دوست خرام

لنگر از پای مرغ جان بردار — تا بکی در قفس بماند راز

مرغ روحت ز عالم دگر است — ای دریغا در آنه بال و پر است

پر و بالش ز جذبه حق کن — قوص پیک عرش را شق کن

تا مشرف شود بفیض اله — یک جهت روی خود نهد در راه

اندک اندک چو فیض گیر شود — نفس تابع بامر پیر شود

هر چه گوید بجان برد فرمان — رستگاری خویش دیده در آن

شیرخواره شود چو طفل پیر — بهره گیرد از قلیل و کثیر

بهر روی خویشتن شود مائل — تا کند رفع هر حجاب از دل

پاک صافی شود چو در یتیم — متوجه شود بسوی رحیم

چون روان گردد از تن مادر — باز گردد بسوی پشت پدر

چون بپشت پدر عبور کند / تیرگیهای خویش دور کند
بی سر و پای گردد و بیخویش / محض انوار گشته بکم و بیش

تیرگی از وجود او شده پاک / گذشته از دو سوا شده خاک
چون ملایک ز خویش وارسته / او حضوری نماز دانسته

بی خبر از قرأت و از تکبیر / نقش چیزی نمانده اش بضمیر
هردم از منزلی عبور کند / در مقام دگر ظهور کند

آن زمان گر تنزلاتش بود / که همی آمد از مقام شهود
سیر او هر کجا که می بودی / از لطافت کثافت افزودی

این زمان کین ترقیات شود / موسم کشف هر حجاب بود
هر کدورت که کرده بُد حاصل / باز بگذارد اندران منزل

هر مقامی که گردش مکشوف / بصفتهای او شود موصوف
همچنان هر کجا گذر آورد / اسم دیگر در و اثر آورد

خاصیش آن صفات باشد و بس / تا از و بهره ور شود همه کس
در ترقی چنین شود شب و روز / با چنان طالع جهان افروز

اسم دیگر چو جلوه گر گردد / باز آن اسم بهره ور گردد
همچنین در ترقیات مدام / می وحدت همیشه اندر جام

تا بچهها تمام برخیزد / جزو با کل خود در آمیزد
گم شود همچو قطره در قلزم / بیخبر از حقیقتش مردم

در لباس بشر بچشم کسان / مینماید بصورت انسان
آن سفر کرده را چه داند کس / کو نهان رفته بی صدای جرس

ظاهرش در لباس خلق جهان / معنی او ز دیده ها پنهان
معنی اش پر ز گوهر و لولو است / اهل ظاهر چه داند انچه در اوست

گر ببینی ورا بچشم دگر / بحقیقت در آیدت بنظر
آن زمان قدر و قیمتش دانی / روی او را اگر نگر دانی

چون مشرف شوی بحضرت او / از سر راستی گریزد او
زانکه او رهبر است رهنمای / گشته موصوف با صفات خدای

کرده در ملک جان نشیمن خویش / پر گهر کرده است دامن خویش
رو تو از خرمنش گهر بچین / بر در خلوتش بمال جبین

آن سفر کرده گو عزیز جهان است / حیف کز چشم غافلان پنهان است
چون ببینی جمال آن بیخویش / صورتش نقش ساز در دل ریش

زود دامان آن سعادت گیر / پاک ساز از غبار چشم ضمیر
کور را نیست زانکه چشم بصر / که کند فرق مهره از گوهر

اهل دل گر بچشم بی بصران / خار گردد چه عیب باشد زان
کور چون دست سوی گل آورد / گل نه چیند که زخم خار خورد

چشم باطن کشای قطب الدین / تا به بینی کمال اهل یقین

در بیان آنکه اگر ناقص گوید حال سماع بدعت است گواه انکار او و مارا حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم بس است

بشنو ای دل ز خواجه کونین / بهتر خلق و سید الثقلین
آنکه مقصود و مقصد دو جهان است / جبرئیل امین و را دربان است

و الضحی پرتو است از رویش / هست و اللیل وصف گیسویش
هر چه موجود کرده حضرت او است / آن همه بر طفیل هستی اوست

نور پاکش که سابقون آمد / هر دو عالم از آن برون آمد
گرچه باشد ز آدم و حوا / در میان در نگر تفاوتها

مرچه سان آفرید ایزد پاک
بشتر از نور بود او از خاک

سوی عرش علا چو محمل راند
جبرئیل امین از او واماند

همه کروبیان فراوانش
چون مگس آمدند بر خوانش

او چو برق آن براق خوش رفتار
تند می راند جانب دلدار

تا بآرام جان خویش رسید
ای بسا راز با که گفت و شنید

در حریم وصال محرم شد
شافع ذریات آدم شد

ای خوش آن ساعت خوش هنگام
که بنزدیک حق گرفت آرام

گفت حق بی زبان و کام و دهن
با وی آنچه بود نهان ز سخن

چشم سر و سرش یکی گردید
دید مقصود خود به دیده دید

چون شرف بوصل جانان شد
سایهٔ او از آن گریزان شد

زانکه در بارگاه سلطانی
سایه نامحرم است تا دانی

وصف او گر بصد زبان گویم
در همه عمر زان بیان گویم

برم پی بذات آن سرور
که نویسیم تمام بر دفتر

پس همان به که مهرش اندر دل
گوش آرم سوا ز غش و دغل

بود اقصای آن اولو الالباب
در مقامی نشسته با اصحاب

بود چون صحبتش بسی مردم
او چو ماه و صحابه چون انجم

که بناگه رسید روح امین
جبرئیل امین صدر نشین

گفت آورده ام پیام خدا
با تو ای پادشاه هر دو سرا

که بشارت دهی گدایان را
نیک دستان و بی نوایان را

که خداوند پاک و خالق ما
نظر لطف کرد سوی شما

جبرئیل این خبر بمن آورد
وز ره مفلسی غنی تا کرد

گوییا اغنیا و درویشان
هر دو کردند تشنگان ایشان

برد اهل فقر پاک سرشت
قبل نیم روز از غنی بهشت

نیم روزش بنسبت پنج هزار
سال دان در حساب لیل و نهار

چون شنید این سخن محمد ز او
فرحی یافت زین سخن نیکو

گفت کس باشد از میان شما
که تواند کند دو بیت ادا

گفت آری جوانی بس قوال
باشد اندر میان ما الحال

نی نظیرست در بحر الحان
باشد آن نوجوان بیا یا

کرد آواز کآمد آن برنا
کرد قول رسول خدا

خواند بیتی که بود مضمونش
تا بگویم که بُد مکنونش

مار عشقش جگر گزید چنان
که طبیب و فسونگرند حیران

عاشقم من بروی جانانم
او تواند علاج و درمانم

چون شنید این سخن از آن قوال
معنیش کارگر آمد حال

از تجلی ذات فیض کشید
سر و قدش ز جای خود جنبید

رقص گر شد ز صوت خواننده
آستین بر دو کون افشانده

آنچنان رقص آمدش بنهاد
که ردای مبارکش افتاد

اندران حال او ز ما نشست
تا دو عالم بگرد او بنشست

همه کروبیان و حور و قصور
آمدند رقص کرد و وقت حضور

عرش اعظم برقص آمده بود
روی بر خاک پای او می سود

همه اصحاب رقص میکردند
پای از بیخودی ز سر کردند

چون نشستند صحابه بتمام
آمد آن جمله را پدید آرام

بود بر جای خویش آن مهتر
کامد او را اعرابی بنظر

گفت با حضرتش ز بی دردی
که عجب بازی نکو کردی

گفت با او محمد مختار
کای عرب گوش هوش با ما دار

نه کریم است که نام بازیش را
شنود در بنیاد از جا

پیش آن آفتاب عالم تاب
بود حاضر چهار صد اصحاب

گرد آن پادشاه بهواره   آن روا را چهار صد پاره
بخشش او نگر بهر بانے   داد هر پاره را باصحابے

گر زند طعنه رقیب چه سود   بند گردان ز سر زبانش زود
دائما رقص حال پیغمبر   نیست حجت ترا ازین بهتر

قول و فعل رسول حجت ماست   زانکه او پادشاه هر دو سراست
تو مگو حال اهل دل بدعت   تا توانی بد و مکن بیعت

مگر آن حال کو ز نبی خالیست   ملک جانش ز فیض حق خالیست
بدعت بد خلاف شرع بود   اصل شرع است و غیر فرع بود

حجت ماست حال پیغمبر   رقص گر شد ز نور حق بنگر
حجتی دیگرت بگویم راست   گر بگوئی صحیح نیست خطاست

گفت روزے پیمبر مدنے   یا علی من ز تو و تو ز منے
این سخن چون شنید آن سرور   گشت خوشحال حیدر صفدر

این قدر رقص کرد آن مولا   که به پیش نبی فتاد از پا
روز دیگر به جعفر طیار   گفت آن برگزیده جبار

بهر شرف با تو هست گر دانے   که بخلق نکو بمن مانے
گشت چندان ازین سخن خوشحال   که برقص آمد آن حمیده خصال

رقص چون کرد رقص پیش رسول   مکن انکار رقص ای مجهول
کار بر قول مصطفی بکن   ورنه ویران شوی ز بیخ و ز بن

زانکه او رهبر است و رهنماست   مذنبان را شفیع روز جزاست
دامنش گیر همچو قطب الدین   خوشه از خرمنش بر چین

هر که او خوشه چین خرمن اوست   گنج معنی درون گلشن اوست
پادشاها توئی پناه همه   پیش جبار عذر خواه همه

دست من گیر از سر احسان   شاید از لطف تو برم ایمان
چون سر از خاک تیره بردارم   جانب حشر گه گذر آرم

بر دل ریش بنده مرهم نه   یعنی زیر لوای خود جا ده
درگرای پاک دین پاک سرشت   همره خود ببر مرا به بهشت

بدانکه چون طفل روح از بستان حقیقت بسر حد واردات غیبی پرورش یابد و بتصرفات تجلیهاے انوار مشرف گردد روح از بند تعلقات جسمانی بشرے خلاص یابد و بسخن خطاب الست بر تکلم گردد و بجواب بلی قیام نماید هر که در ملک و ملکوت است بر وے عرضه دارند تا در هر چه بدیده تحقیق نظر کند اثر حقیقت در آن مشاهده کند

مادری را دو طفل بود مگر   این یکے مهتر و دگر کهتر
دوست میداشت هر دو را بسیار   تربیت کرد هر دو را ناچار

شیوه مادری فرو نگذاشت   خورد را بیشتر دوست میداشت
هر دو بودند گرچه فرزندش   با دل و جان خویش پیوندش

هر دو بودند میوه باغش   مرهم ریش سینه و داغش
هر دو بودند نور دیده او   هر دو طفلان برگزیده او

مهترش بود عاقل و بالغ   گشته از آب و آتش فارغ
گر بغربت بود و گر بوطن   بود فارغ ز محنتش آن زن

جمع کرده دل خود از کارش   بود با طفل خورد بازارش
زانکه او طفل شیرخوارش بود   گاه و بیگاه در کنارش بود

جامه کردی ز بول خویش تباه   دست و پایش شدی ز رنگ سیاه
گاه در آب و آتش افتادے   گاه بر خاک روی بنهادے

گهواره گریه و زاریش   گر شبهای تار بیداریش
گاه از سینه شیر بنوشید   گاه بگریست گاه خندید

او چو چنان همه خواری   آنقدر محنت و دل آزاری
مادر مهربان و را جوید   وز سر مرحمت بدو گوید

من ترا بنده کردم از دل و جان   بر سرت گردم و شوم قربان
بنهدش در کنار و بنوازد   دهدش شیر و شادمان سازد

روی بر روی او نهد بیشک   بخورد بوسه ها از آن طفلک
جامه هایش از بول پاک کند   پاک رویش ز گرد خاک کند

عشقبازی کند بدان فرزند   بشود از جمال او خورسند
طفل هر چند میدهد آزار   شفقت مادرش شود بسیار

ر رود دور یکدم از بر او   در دگیرد ز هجر در سر او
طفل هر چند نا قبول بود   مادر از د[illegible] بیش ملول بود

قاصد طفلی که شیرخواره بود   مهر مادر بر و دو باره بود
زین حکایت اسیغفرانست   غره بهر گناه گارانست

قاصیا غم مخور که آن دلبر   باشد او مهربان تر از مادر
از تو گر جرم می‌شود حاصل   از تو یکدم نمی شود غافل

از در رحمت ترا جوید   گر ز عصیان ز تو فرو شوید
تو ز عصیان اگر گنهکاری   باز غفلت بخود گرفتاری

او نوازد ترا از راه کرم   تا شوی از وصال او خرم
در لهو و لعب شوی مغرور   داردت همچو مادران معذور

چون شوی دور بازت آرزو   تا شوی از جمال او خوشنود
قاصدی سوی تو روان سازد   با تو از دو مهر عشق بازد

قاصدش جذبه باشد ای غافل   که فرود آید به خانهٔ دل
تا طلبگار او شوی شب و روز   بر خوری زان جمال جان افروز

شفقت او چنین است با دوران   بر خلاف است کار نزدیکان
پرورش شان جفا و درد و غم است   قوت ایشان بلای دیده نم است

هر دم از امتحان جگر شان خون است   غم و اندوه شان ز حد برون است
نیست شان ره که برگردن   هر چه آید نهاده اند گردن

ای لشفقت تو صد چو مادر ما   جرم ما پوش لطف خود بنما
ای تو بخشندهٔ قلیل و کثیر   شیر از طفل روح باز مگیر

پرورش ده ز خوان انعامش   می شفقت بریز در کامش
تا شود مست و پرده در گردد   از جمال تو بهره ور گردد

بخود از بیخودی به پیش آید   باز گردد با صل خویش آید
مستحق خطاب یار شود   نفس بد کیش را سوار شود

عشق با او چنان در آمیزد   که دوئی از میانه بگریزد
نظرش هر کجا فتد ناچار   اثری بیند از رخ دلدار

گم شود مرد در تجلی حق   که نماند از و اثر مطلق
گویدش آفریدگارم من   بندهٔ تو و کردگارم من

او چو لبیک با صواب دهد   بلسان بلی جواب دهد
عاشق و مست همچو پروانه   سوزد از شمع وصل جانانه

تا از آن سوختن چه بگدازد   دیده بر روی یار اندازد
دیده روشن کند بدان خسا   فارغ از بود شکوه آثا

در بیان آنکه هر که کسی را دوست دارد بلکه هر چه تعلق بوی دارد دوست دارد پس هر که او را دوست دارند باید که او مشغولی نماید از خلق بگریزد در پناه ذکر گریزد تا ذکر دوست را بدوست سانا

پسری بود نام او لقمان / بود دلکش بحسن در دوران
سرو قدش نهال باغ بهشت / حسن حیران بهبین حسنش گشت

چهره‌اش همچو مه درخشان بود / از شعاعش جهان افشان بود
زلف بر گرد روی همچو حبش / چون شب و روز روشن همه‌ش

دهن تنگ او چو حلقهٔ زر / لب لعلش مثال تنگ شکر
در تکلم بخنده‌ای شیرین / شورش او گرفته روی زمین

هر که نامش شنید و رویش دید / رخش همت بسوی او بکشید
یک رهی میگذشت در بازار / دید اعرابی ورا یکبار

در شب و روز بیقرارش شد / فرغ از شهر و از دیارش شد
بر سر کوی او گرفت مقام / ناله میکرد از سحر تا شام

بس که شبها گریست از سر درد / تن او شد ضعیف و رنگش زرد
بس که شد بیقرار از آرام / نام آورد خویش ساخت مدام

در همه وقت گفت لقمانم / مرهم ریش و راحت جانم
با کسی چون نشست بر نخواست / برد نام حبیب بکم و کاست

دیگران چون بهم سخن گفتی / بیدلی کردی و پر آشفتی
گر شمایان اگر انسانید / نام لقمان چرا نمیدانید

نام او همچو مشک می بویید / بشنود هر که نام او گوید
مشک را آنقدر که جنبانند / بوی آن در مشام خود یابند

تا به روزی که در جهان می‌بود / نام لقمانش بود گفت و شنود
وقت جان دادن دم آخر / نام لقمانش بود در خاطر

بود با یار خویش چون می مرد / گفت لقمان و جان بجانش سپرد
داد در عشق یار خود جان را / تا لحد برد نام لقمان را

ای تو به از هزار لقمانم / مهر تو باد در دل جانم
بر سر کوی تو مقام من است / نام تو ورد صبح شام من است

نام پاک تو داستان دارم / گاه بیگاه و رد جان دارم
هر که بی نام تو زند دم خویش / ز رود خواهم که رانمش ز پیش

رشکم آید که غیر نام توان / گذرد بر زبان هر انسان
بر سر کوی تست منزل من / مهر سودای تست در دل من

از تو میخواهم ای خدای جهان / که ترا خواهم آشکار و نهان
روز عمر مرا چو آید شب / جان شیرین چو آیدم بر لب

نه همه دیده بر همه ای دلبر / تا نیابی دران دمم منظر
بلکه خود جان ستانی از بنده / تا شوم از وصالت از زنده

هر کسی با کسی سری دارد / مهر سودای دیگری دارد
در سر من همین هوای تو است / آرزوی دلم لقای تو است

در هوای تو چون همه جان را / نشکنم نیز عهد و پیمان را
هر گیاهی که از گلم روید / ذکر تو گوید و ترا جوید

هر کسی را چو دل شود روشن / شنود از گور الله الله من
نیست بی مرگ جز امید وصال / تا نمیری لقای نیست حلال

همچنان مرگ کز جهان برود / یا بظاهر تو از میان بروی
رو بباطن تو خویش را میران / تا شوی بر جمال او نگران

هر که از خویش مرد زنده دل است / با دل آرام خویش متصل است
تا نگردی بدلبری همدم / مزن از عشقبازی خود دم

ور نه ای اهل رزق تو خامی / نا تمامی و نی سرانجامی
نا تمامی نشان دوری تست / دوری تو نشان کوری تست

در بیان آنکه نفس اماره امیر قالب انسانست که ان النفس لاماره بالسوء یعنی

بغایت فرمان و او فرمان دانده است و تا نفس سر بر خط فرمان بندگی حق نه نهد و مامور شرع شریف نشود از آثار کے خلاص نیابد و بصفت مطمئنے مشرف نگردد

شد جوانے بخدمت پیرے ‌‌ پیر روشن دلے بتدبیرے
شاه بازی بلند پروازے ‌‌ با دل آرام خویش دمسازے

صوفی با صفای پاک نهاد ‌‌ در ره فقر خویش بارشاد
از تجلی ذات سبحانے ‌‌ چهره اش گشته بود نورانے

دید از دور هر که دیدارش ‌‌ محو گشتی ز نور رخسارش
وش از بار این و آن رستی ‌‌ برفشاندی ازین جهان دستی

گفت با او جوان کای رهنما ‌‌ دست من گیر از برای خدا
مدتے بوده ام ترا طالب ‌‌ توبه ام ده که می شوم تائب

پیر گفتش که کار درویشی ‌‌ سر بسر محنت است درویشی
قابلی باید از دو کون آزاد ‌‌ تا درین ره رسد مگر بمراد

کار هر بو الفضول غافل نیست ‌‌ کار نازک دلان جاهل نیست
صعوه را نیست قوت شهباز ‌‌ هر گدای کجا بود جانباز

هر که را عزم راه گشت درست ‌‌ دست از جان خود بباید شست
تا نشوید کسی ز جان دستش ‌‌ نیست با اصل خویش پیوستش

گر درین کار ارادتی داری ‌‌ پا برین در بسعادتی داری
با تو گویم که چیست تدبیرت ‌‌ تا مریدم شوی و من پیرت

گفتش دوزیست در فلان دوکان ‌‌ میکند کفش مردمان الوات
کفش خود را بدو بده بر گو ‌‌ تا کند پاره دوزی نیکو

چون بدوزد ز دست او بستان ‌‌ بر سرش زن که پاره گردد آن
او چو خوبی کند تو زشتی کن ‌‌ او چو نرمی کند تو درشتی کن

او چو خندد تو گریه اش فرمای ‌‌ گره از ابروان خود بگشای
دو سه مشتی بزن ورا بر سر ‌‌ در نگر تا ورا کجاست مقر

هر چه بینی ازو کر آموزے ‌‌ شمع ایمان خود برافروزے
ور نیاری تو طاقت و تابش ‌‌ در نهادت نباشد اسبابش

روی در وادی گزین رود ‌‌ تا نگردی تو مرتد و نابود
رفت درویش سوی دوکانش ‌‌ تیز کرده بکینه سوهانش

گفت با او که کفش کهنهٔ من ‌‌ زود بردوز و خوب ای ره فن
کفش او برگرفت کرد الوان ‌‌ هم بدستور و رسم کفشگران

آن جوان چون بدست کفشش دید ‌‌ از سر کبر و کینه پیر درید
بر سرش زد که مردک رسوا ‌‌ دستهای تو هر دو شل بادا

آن هنرور ز جای خود برجست ‌‌ بر سر سینه اش نهاده دو دست
عذر میخواست او ز روی نیاز ‌‌ که ازین بهتر کنم دوزم باز

پاره دیگر بدوخت کفشش را ‌‌ باز با وی فتاد در غوغا
پاره پاره نمود در پیشش ‌‌ که نه بینند بار کفشگریش

بر سرش زد طمانچه محکم ‌‌ زان ستم کفشگر نمیرد دم
گفت با او که من ترا بنده ‌‌ هستم از کار خویش شرمنده

دستکست و در کرد من مخلم ‌‌ چه نکو باشد ار کنی بحلم
تا ازین بار بهتر از هر بار ‌‌ کفش تو دوزم آنکه کردار

چون جوان آن شکیب نفس بدید ‌‌ از بر کفشگر روان گردید
رفت نزدیک شیخ گفت ای پیر ‌‌ ای تو در راه فقر نیک ضمیر

آنچه دیدم از آن فرشته نهاد ‌‌ طاقتم نیست کاورم بیاد
آنچه دیدم نبود حد بشر ‌‌ بیگمان او فرشته بود مگر

یا یکی از مقربان خدمت / اندرین عصر خویشتن یکتاست
آن یکی کسی که نفس پرانبود / راست ننماید بیان گفت شنود
طاقتم نیست ای عزیز جهان / حال خود از تو چون کنم پنهان
آنچه دیدم از آن چنین خصال / ندهد دل که گویمت الحال
اندرین کار نیست دعوایم / با سگ نفس بر نمی آیم
نیست ممکن که من بد شوم / یا درین راه اهل دید شوم
طاقتم نیست تا شوم درویش / میروم در پی اراده خویش
هر که خواهد شود خدای پرست / باید اول ز جان بشوید دست
لشکر نفس را کشد بتمام / تا کند در حریم یار مقام
بر سر نفس هر که پای نهاد / چشم معنی بروی یار کشاد
نیست در باطن تو درد طلب / چشم تو باز نیست ای دل شب
نخلیده بپای تو خارے / همت دون نمیکند کارے
پشت تو خم شده ز بار گران / مانده در خلا مثال خران
تو به تنهای خویش در بندے / طالب مال و جاه و فرزندے
هر اسباب و مال و جاه ترا / هست آن یک بیک اله ترا
این همه فکرهای دمبدم است / وین همه حرصهای بیش و کم است
گر تو مامور نص قرآنے / همه معبود تست تا دانے
دست در طور بیخودے بازن / خیمه بالاے عرش اعلا زن
چشم همت ازین جهان بردوز / هستی خویش را تمام بسوز
پاے بر فرق هر چه داری نه / دل به براز محبت که و مه
دل ز لذات اینجهان برگیر / سوی دلدار رفتن از سر گیر
سعی کن تا شوی اهل الیقین / آشنا شو مباش و چنین
جانب یار خویشتن بخرام / در حریم وصال گیر آرام
تا بکے دور بیوا باشے / وز دلارام خود جدا باشی
سعی کن یک نفس بگیر قرار / زنگ هستی ز جان خود بردار
آئینه دار یار جانی باش / در تجلی ذات فانی باش
پرتو از جمال آن دلبر / بهتر از تاج خسروان بر سر
ای خوش آندم که یار بنوازد / پرده از چهره دور اندازد
بیدلان چهره ورا بینند / گلی از وصل باغ او چینند
همچو بلبل شوند نعره زنان / فانی از خود بوصل او نگران
این بود مدعا عاشق زار / که ببیند جمال حضرت یار
کردگارا کریم لم یزلے / بصفات و بذات بی بدلی
همه را از کرم تو لے معبود / برسان بر مقام اهل شهود
تا همه جان خویشتن بدهند / همه از هستی وجود رهند
هر که او از وجود خود نرهید / چهرهٔ جانفزای یار ندید
زانکه هر جا که عقده ایست به پیش / بند او جان تست ای درویش
قطب دین وار گر ز خود برهے / جان خود صد هزار بار دهے

در بیان آنکه یا جان هر که عشق حقیقے در آمیخته عاقبت از سر دار خون او ریخته

بشنوید ای دل حکایتی زیبا / تا بگویم به بهترین ادا
سخن چند با تو گویم باز / هر کسی نیست آنکه محرم راز
بود منصور مرد آگاهے / جانب دوست برده بد راهے
یک هی بحر جانش شور آورد / عشق لشکر کشید زور آورد
صبرش از دل ببرد هوش از سر / عشق انداخت هر دو را بدر
ملک جانش ز غیر خالی شد / همچو دیوانه لاابالی شد

زآتشش جذبه و کشاکش یار   از حرارت دمی نداشت قرار
بیخبر در محله و بازار   در تجلی ذات حضرت یار
کفش دوزی بدید و فریاد   کفش خود را به پیش او بنهاد
که بیا هرچه گویمت آن کن   زود کفش خدای الوان کن
من خدایم بذات حق بیچون   نیست حق از نهاد من بیرون
من خدا بوده‌ام ز روز الست   هر دو عالم صفات ذات منست
کفشگر چون شنید این بخشش   چون او جوش کرد در بدنش
پیش قضات اهل شهر دوید   کرد با خاص و عام گفت و شنید
چون درین قصه ماجرا کردند   همه برگشتنش رضا کردند
تا بجای رسید گفت و شنید   حاکم شهر را خبر گردید
گفت شان ترک گفتگو آرید   زود او را به پیش من خوانید
تا ببینیم که او چه میگوید   و اندرین خود چه مدعا جوید
زود او را بمجلس آوردند   علمای جملگی غلو کردند
همچنان بود او انا الحق گوی   همه گفتند تو هوالحق گوی
دو بذات صفات خود یکتاست   تو انا الحق مگو که عین خطاست
توبه کن زین حدیث هیچ مگوی   ورنه از جان خویش دست بشوی
گفت منصور من نیم بمیان   اوست گو خود نشسته در دل و جان
ملک جانم تمام ذات خداست   قطره من به بحر ناپیداست
او زده در درون جان خرگاه   خود انا الحق زند مرا چه گناه
علمای بی شمار بنشستند   کمر کین بخون او بستند
با دل ریش سر حق دانش   بردند آخر بسوی زندانش
بود سالی تمام در زندان   بیخبر از عبارتش رندان
جملهٔ عالمان ظاهربین   خط نوشتند و کرد نقش نگین
که چنین مرد کشتنی باشد   کشتنی نی که سوختنی باشد
بردند آن خط ز روی کینه و کید   نزد یک اهل دل که او از قید
اهل دل چون نوشته را دید   آه گرم از میان جان بکشید
گفت در باطنش نشسته خدا   لیک در شرع کشتنش اولا
ظاهر شرع این چنین باشد   زد انا الحق سزاش این باشد
دست بر سر نهاد و زار گریست   گفت در معنی اش چه گویم چیست
راست میگوید این سخن الحق   نیست منصور در میان مطلق
قطره اش گم شده است در دریا   ملک جانش گرفت ذات خدا
در میان کی حسین منصور است   گر انا الحق زد است معذور است
از میان رفته نیست آثارش   متکلم شده است دلدارش
او ز هستی خود جدا مانده   ما و من رفته و خدا مانده
رفته خود از میان و در کار است   بلسان خدا بگفتار است
حکم کرد او بکشتنش ناچار   کرد او را روان بجانب دار
اهل انکار جور میکردند   تا به نزدیک دارش آوردند
چون ببالای دار بنگریست   چشم بر هم نهاد و زار گریست
که ترا پیشه است ای دلدار   که زنی عاشقانت را بر دار
ناگهان تا بکی در آمیزی   از سر دار خون او ریزی
زدن او را بدار آخر کار   گردنش سرفراز بر سر دار
چون ببالای دار منزل کرد   خاک میدان بخون خود گل کرد
رفت بالای دار چابک و چست   روی از خون خویشتن می شست
با دل خون فشان و چهره زرد   سرخ روئی بخون خود میکرد
دم نمیزد ز تیغ چون جسرا   جان شیرین بلب رسید و را
کرد ناگاه در خروش آمد   بحر جانش چنان بجوش آمد

گریبان در تحیر افتاده بند — لب بگفت و شنید بگشاده بند
گرچه وصلی چنین فسانه یاد — چون کسی داد و نخواهد داد

گفت از فقر خودی هر دم — بود در سر پیشه این هر دم
لیک یاد آمدم که یک روزی — بود بالای بام یک ماهی

من نشیب و فراز بد انگاه — سوی پیشش عمداً نگردد دیده نگاه
ناگهان چشم من بر او افتاد — این دم آن حال آمدم بایاد

سرکان روز شد چنان بالا — هست امروز این چنین او را
این سزاوار دیده گریان — گوشه جانب دگر نگران

هر که او جانب دگر نگریست — این دم از دار او فرو نگریست
رسم معشوق فتنه و ناز است — چشم او سوی عاشقان باز است

تا نگوید و گر نگردد باز — نشود با کسی دگر دمساز
ور بغیرش دمی برآمیزد — در زمان خون او همی ریزد

آه زین وادی که بی پایانست — صد چو منصور اندر و حیرانست
آه زین وادی که خونخوار است — که نهایت در او پدیدار است

آه زین بحر بی کناره عشق — وین همه فتنه در خزانه عشق
ریخته خون عاشقان بسیار — که یکی زان نیامده بکنار

هر که را مار عشق او بگزید — جان شیرین بداد گشت شهید
ای خوش آنکس که کشته یار است — هر که را او بکشت مردار است

ای خوش آن شیوه دلارامی — که چنین پخته میکند خامی
تعب دین جان و آن باز — تا شوی با نگار خود دمساز

نیست عاشق کسی که جان طلبد — ور چنین کشتنی امان طلبد
رایگان نیست وصل آن دلبر — جان بده تا درآیدت بنظر

زانکه عشاق جان نثار کنند — سرخ روئی به تیغ یار کنند
یارب از لطف بی نهایت خویش — همه را ده رعایت خویش

کار ایشان بغیر وا مگذار — در امان و نهان خودشان دار
تا به پیوند جمله نوبتین — خالی از مکر و کید دیو لعین

حکایت دختر بادشاه و عاشق شدن او بر گدائی و بوصالش رسانیدن

بود گل چهره پری پیکر — دختری خوش لقای خوش منظر
وصف حسنش برون ز قیل و قال — ماه رخسار او بر اوج کمال

بود یکتا بحسن در آفاق — همه صاحب دلان بدو مشتاق
نوبتی بهر دلربائی خویش — تا بدام آورد نکوی دلیش

سر برون کرده بود از منظر — نوجوانی بدید آن دختر
عاشقش شد که دید رویش را — درد خود ساخت گفتگویش را

رفت از دل قرار و آرامش — تا مگر مرغ او شود رامش
یکدم از فکر او قرار نداشت — سر و سامان هیچ کار نداشت

از غمش گاه روی بر زانو — گه بدیوار غم نهادی رو
گاه با خود سخن همی گفتی — گه بمژگان گهر همی سفتی

گاه در خاک خون همی غلطید — روی بر خاک راه می مالید
یعنی چون خاک گشتم از غم تو — از گلم سر زن ای گل خوشبو

دیدار دور روی بیجهت — کاشکی خاک بودمی بر بیت
عاقبت کار او چو رفت از دست — شیشه نام و ننگ خود بشکست

راز با دایه در میان آورد — غم دل را با او بیان میکرد
که عجب حال مشکلی دارم — پرده از سر خویشتن دارم

سر برون کردم از در منظر — خوبروئی درآمدم بنظر
تا بسویش فگنده ام نظری — دگر از خود ندیده ام اثری

گفت دایه کای پری پیکر — اندرین باب ات غم مخور دیگر
گفت دایه بخانه اش یکسر — برو پیغام از آن دختر
دختری دارم از پری بهتر — نیست چون او ز آدمی دیگر
هیچ گوشش صدای او نشنید — هر که او را ندید هیچ ندید
ماه رخسار او براوج کمال — فارغ است در پریدن از پر و بال
گل رویش همیشه خندانست — بلکه عالم از او گلستانست
رفت همراه او چو گان چند — تا شود از جمال او خورسند
گفت برگرد و بخانه خویش — دل خود را مکن ازین غم ریش
این سخن را چو آن جوان بشنید — در همان دم ز راه برگردید
گفت دختر که علم راهش زد — تیر خذلان بیک نگاهش زد
دگر ناز و عشوه بگذار — پیش ازین دیگرم مده آزار
از میان همه ترا خواهم — وز همه دوستتر ترا دارم
بسکه افسانه بر سر او خواند — در سر و پای سخن سیر اند
ردی در راه وصل او چو نهاد — تا کمش عاقلی دو چار افتاد
گفت برگویم ای برادر راست — گر بگویم دروغ عین خطاست
باز جای که دختر شاه است — ور گدا تا بشه بسی راه است
سند شه کجا و تو ز کجا — لایق چون توئی بود بر پا
رفت دایه بقصر آن دختر — باز احوال گفت سرتاسر
عشق باید که سر زند دلش — گفتش باید جواب بی گفتش
بار دیگر برو بمنزل او — تا کنم حل جمله مشکل او
مهر خود در دلش ورق فکنم — هستی از باطنش برون فکنم
نبود دلش هوای من آرام — [illegible]
عشق با جان هر که آمیزد — او بمطلوب خود در آمیزد

راهنش سکیم بکر و لعن — کار او شد دگر بعهده من
گفت برخیز طالعت رو داد — در دولت بروی تو بگشاد
همه خوبان فروغ روی گدا اند — پادشاهان گدای کوی من اند
عشقبازی بدو توان کردن — با جمالش بسر توان کردن
هر که بیند جمال او گل اندامی — دگر او را نماند آرامی
بسکه تعریف کرد از سر رفق — کرد نادیده بر دلش عشق
عالمی دید بر سر راهش — کرد از رفتن خود آگاهش
دیده نیست ره آن دلبر — از سر این خیال کج بگذر
رفت دایه بخانه دختر — گفت احوال آن جوان یکسر
بر او این باره هوشش بر گوی — وا مشو زود زود از سر او
پادشاهان گدای کوی من اند — همه در آرزوی روی من اند
رفت دایه بدان خجسته مقام — یار پهلوی او گرفت آرام
آنچنان شوقش ... از جان — که فلانست سر و دیا پاش
گفتش ای مرد از کجائی تو — غرض تو چیست درین سفر بر گو
عاشقم بر جمال مه روی — که ندیدم میان او موی
گفت برگرد ای خیال اندیش — رحم کن بر دل پدید خویش
باز برگشت عاشق بیدل — کرد در جای اولین منزل
گفت دختر کزین نباشد غم — بگذر زین حجاب بی شک هم
هر کجا عشق سر زند ناچار — بگذر از علم عقل آثار
هم ازینجا جمال بنمایم — تا از قیل و قال برآید
چون به بیند جمال من عیان — پای از سر کند شتاب کنان
عشق در باطنش چو جا گیرد — ترک سودای با جبا گیرد
رفت دایه روان بمنزل او — تا کند حل تمام مشکل او

آمد و بر روی قصر نشست / وان جوان را گرفت بر سر دست
رفت از هوش چون بهوش آمد / از همه گفتگو خموش آمد
هر زمان منزلی دگر طی کرد / همچو مجنون که روی در حی کرد
چون به نزدیک قصر شاه رسید / در و ایوان و بارگاهش دید
دید دختر که کار او شد بند / عقبه از راه او برون افگند
محو شد در جمال آن دلبر / فانی از خویشتن شده یکسر
نقد هستی تمام داد بباد / آن جوان را درون قصر نهاد
آمد آن دلربا بگرد سرش / تا دهد از وصال خود خبرش
آری اینست کار عاشق زار / که دهد جان بخدمت دلدار
جان بوصل نگار ارزان نیست / گر بری تحفه به از جان نیست
جان و جانان بهم نیاید راست / هر کجا جان بود وصال کجاست
گشت القصه آنجوان زنده / شد چو با وصل یار ارزنده
دید حسنی چنانکه می باید / یافت ذوقی چنانکه می شاید
همچو آئینه بود آن عاشق / وصل دلدار خویش را لایق
هر دو آئینه در برابر هم / هر دو یک جنس بود از سر هم
هیچ کس را چنین وصالی نیست / که بپایان آن زوالی نیست
پیش ازین گفتنم خطا باشد / این هم از لطف کبریا باشد
آه ازین عقبها که در ره ماست / آه ازین منزلی که ناپیداست
گر نباشد عطای تو رهبر / کی کسی ره برد ز خوف و خطر
ور بعصیان خود فرو بیند / کار خود سر بسر نکو بیند
ور بخوانی زهی سعادت ما / مس قلبی همی شود کیمیا
گر کنی جور ور کنی احسان / همه تسلیم بنده فرمان
هر که غیر از تواش طلب باشد / در ره صدق بی ادب باشد

آن جوان دید پرتوی از روی / در زمان رفت عقلش از رگ و پی
دعوی از سر نهاد و گفت شنود / گشت در راه او بجد بیهود
جگر از عشق لیلیش خون شد / نام او قیس بود مجنون شد
لرزه از شوق بر دلش افتاد / این دگر باره پیشکش افتاد
بار دیگر جمال خود بنمود / نقد هستی تمام ازو بربود
دایه او را نهاد سر بر دوش / همچنان بود آن جوان مدهوش
روح از ملک تن برون رفته / بمقام خودش درون رفته
در جمالش نظر کنان می بود / همچنان مرده آن جوان می بود
تحفه عاشقان چنین باشد / جان عاشق در آستین باشد
هر کرا جان خود عزیز بود / در ره عشق بی تمیز بود
مرگ باشد حیات اهل شهود / وان نشانی ز وصل دلبر بود
زنده شد از عنایت نظرش / شد یقین از وصال او خبرش
همگی محض آن جمال شده / وصل دلبر بر او حلال شده
بلکه دلبر تمام آئینه بود / وصل دلبر در آن معاینه بود
قطره آب چون بدریا شد / قطره نبود چو محض دریا شد
هر کرا اینچنین وصال بود / عشق بازی بر او حلال بود
آه ازین دوری و گرانجانی / آه ازین غفلت و پریشانی
دوستی گر نباشد از بر تو / کی کسی ره برد بمنزل تو
گر بطاعت کسی شود مغرور / همچو شیطان شود ز رحمت دور
ای بسا گمرهان که راه دهی / در پناه خودت پناه دهی
ور برانی چو کافران ز درت / دور مانیم جمله از نظرت
ناامید از درت نباشد کس / چاره کار ما تو دانی و بس
ای طلبگار وصل تو همه کس / نه همین من سر تو دارم و بس

همه ذرات گشته سرگردان	همه خورشید وصل جویان

دیدن دختر جوانی و عاشق شدن و از افراط محبت در کوچه بازار گردیدن و همه عالم را علم پنداشتن

دخترے بود عاشق پسرے
نبود دلش بغیر زان هنرے
دخترے نازک پرے رخسار
بود در خجلت از رخش گلزار

سرو قدش براستی یکتا
ماه رخسار او براوج علا
در لطافت مثال حور بهشت
بلکه حوران برابرِ او زشت

آنچنان عشق دلبرش بگزید
کز بد و نیک خویش باز ندید
هر کجا بود در خیالش بود
روز و شب طالب وصالش بود

بود یک ره نشسته در خانه
در ربود دلش خیال جانانه
گشت از خویش بیخبر دختر
رفت بیرون ز خانه بی چادر

میگذشت او بکوچه و بازار
در هوای وصال آن دلدار
تا ببیند مگر براه گذر
چهره جان فزای آن دلبر

روی خود را کشاده داشت براه
وز خلایق نداشت هیچ اکراه
همگی محو بود در رخ یار
بیخبر از محله و بازار

داشت همسایهٔ ز اهل یقین
مقتدای بزرگ و دین متین
یافته عالمی از و رونق
آنچه آن حبیب حضرت حق

میگذشت او بکوچه و بازار
ناگهان کرد دخترش دو چار
گفتش ای بیخبر چه حالست این
که ترا سر بسر و بال است این

چون ترا نیست موزه و چادر
وز تو غافل چرا شده مادر
سر و پایت برهنه چون باشد
کین همه شیوه جنون باشد

نیست در باطنت حیا و شرم
سر بروی بدیدهات آزرم
در گذر زین خیال ای بدکیش
باز گرد و برو بخانه خویش

زانکه این طرح و وضع عاقل نیست
هیچ در عقل و فهم داخل نیست
دخترش گفت ای حمیده خصال
زین تنک روی نیست هیچ و بال

عاشقم بر جمال یک پسرے
زان ندارم ز حال خود خبرے
گر بکوچه و گر ببازارم
نیست با هیچ کس دگر کارم

آنچنان محو آن لقایم من
که ندانم کیم کجایم من
آنچنان رفته پای من بکوچه
که ندارم خبر ز خویش جوی

آنچنان رفتهٔ جمال وی ام
که ندانم بروم یا بری ام
آنچنان دل ربوده است از من
که ندارد دلم خبر از تن

آنچنان فانیسم بآن دلبر
که نمانده ز عقل و هوش اثر
آنچنان عشق من شده محکم
که همه وقت بادی ام همدم

آنچنانم روان بکوی پسر
که ندانم بپا روم یا سر
آنچنان عقل و هوش من بربود
که نمانده اثر ز بود و جود

آنچنان صبر من ربوده تمام
که مرا نیست یک نفس آرام
بی قرارم ز عشق آن دلبر
از غمش دست میزنم بر سر

گر ببازار گر بکویم من
با جمالش چو رو برویم من
در همه حال همزبان ویم
هر کجا هست همعنان ویم

عقل و هوشم ببرد از خاطر
هر کجا میروم بود حاضر
گر بخانه و گر ببازارم
گر خموشم و گر بگفتارم

خود همه دوست من نیم پیدا
از وجودم نماند نام و نشان
گر به دیوار و گر بدر نگرم
چهرهٔ او عیانست به نظرم

آنچنان جا گرفته در دل و جان
که ندارم خبر ازین و از آن
غم او شادی جهانم بس
مهر او درد درون جانم بس

عاشق و زار و مبتلای ویم
تو که در دل غم خدا داری
جای تو جنت گو چه بیزار
مرد عاشق ز خود رها باید
همه اندیشه خدا دارند
لب فرو بست از همه گفتار
هر که باشد ز عشق برخوردار
ای غمت مایه همه شادی

بر سر کوچه بلای وی هم
همه سامان ز بن جدا داری
گر تو باشی ز عشق برخوردار
از وجود خودش فنا باید
همه سامان کس کجا دارند
گشت خواهش و رفت از بازار
هر دمش تربیت بود در کار
بندگی تو به ز آزادی
قطب الدین خاصه ز غمت بجور

من که بر خلق عاشق زارم
تو که گویند ذوق عشق آری
کی بمن ناقص سخن گوئی
عاشقان را فسانه دگر است
این سخنها چو شیخ از ان شنید
ای البسا تربیت کزان نیافت
تربیت اهل درد را باید
هر که در کوی تو قدم زده است
در جفا و الم شده مشهور

روز و شب حالت چنین دارم
چون بمن اینچنین نطق آری
عیب من با کسی دگر جوئی
هر نفس شان فسانه دگر است
در جوابش سکوت را ورزید
همگی روی از جهان برتافت
درد را تربیت شفا باید
بجفا و الم علم شده است

رمزی در تعریف آنکه پیر کامل حقیقت بین می باید تا مرید صادق بواسطه او بمراد تواند رسید بدولت حق الیقین مشرف تواند شد

کردگارا بخویشم راهم ده
رو بسر منزل یقینم کن
مانده ام دور از گران جانی
تا بخوانم بفضل تو سبقی
نیست در دل بغیر زین هوسم
هم مگر لطف تو شود یاور
پرده از پیش دیده ام بردار
روز عمرم چو شب آید
جان من چون شود جدا از بند
نیک و بد هر چه کرده ام حاصل
نور طاعت اگر بود همراه
مونس خاک نور اعمال است
صورت زشت رو سیاه آمد

همه ره روان قرینم کن
نیست هیچم بغیر نادانی
و ز گلستان حسن تو ورقی
همتم هست نیست دسترسم
ره روان را بجود خویش رهبر
دگرم دور اینچنین مگذار
جان شیرین من بلب آمد
رگ جان مرا بجو پیوند
همه همره برم دران منزل
یا بود نور ذکر الا الله
وان تجلی حسن افعال است
غافلان را همون اله آمد

مرغ دل را بود که رام کنم
دانش و فضل و هدایت نیست
جان فزاید ز شوق خواندن او
تو بلندی و دست ما کوتاه
خوار و زار و اسیر حیرانم
بیکس و کوی مانده ام تنها
توشه راه من کنی همراه
زین غم آباد چون شوم بیرون
هر چه باشد مرا ز خیر و ز شر
نور آن در برم شود روشن
گر نباشد ثواب بیش از بیش
مشو امروز از خدا غافل

در پناه خودت پناهم ده
توسن نفس را لجام کنم
گر هدایت کنی عنایت تست
شاد گردد دلم ز دیدن او
ره نیابد گدا بنظر شاه
و ز همه کرده ها پشیمانم
در غریبی فتاده ام از پا
گفتن لا اله الا الله
در روم من بگور تیره درون
هست بر صورتش نکیر و نکر
گور تاریک را کند روشن
از خجالت سری فتد در پیش
تا خدا گوئی اندرین منزل

صفت هر چه با تو خود کرده   روی بنماید از پس پرده
عیب خود را همه عیان بینی   یا همه سود یا زیان بینی
در جهان عیب خویش پیدا کن   ور همین روزگار فردا کن
عاقل آنست که عیب خود بیند   نیکوی را جدا کند از بد
نکند عیب هیچکس دیگر   عیب خود او ورد بیش نظر
سر بجیب خودش درون آرد   هر چه بد باشد آن برون آرد
بلکه در ظاهرش کند تعمیر   نکند یک زمان دران تقصیر
ای که خواهی زغم خلاص شوی   همدم رهروان خاص شوی
پیر از بهر خود بدست آور   هستی خویش را شکست آور
تا ترا علم دین بیاموزد   شمع ایمان تو برافروزد
چشم دیدت اگر شود روشن   تو ببینی و حسن او گلشن
گر کنی کار در زمین دلت   حسن او سر زند ز آب و گلت
تو چه بدان جمال شوی   اوست خورشید تو هلال شوی
نه ز خورشید فیض بگیرد   چون شود دور زو سیه گردد
تو چو نقشی و او چو آئینه   هر چه بینی خودی معاینه
پیش او هر که رخت خویش کشید   گر بد و نیک دید از خود دید
پیر باید که کار کرده بود   با دل زنده نفس مرده بود
پیر باید که از نهایت راه   باشد او باخبر بفضل اله
بصفتهای حق بود موصوف   نور ز آئینه را شده مکشوف
نیست دیگر میان او ز خدا   گر ببینی تو او حوی گویا
آنچنان پیر گیر ای درویش   که بود سال عمرش از تو بیش
پیر باید که مرد راه بود   فانی از خویش و اله بود
آنچنان کز سخن دلیر بود   نفس او پهلوان چو شیر بود
همه باشد دروغ گنده وے   یکی از روم دیگری از رے
پیر باید رحیم دل باشد   با بد و نیک معتدل باشد
نه چنان کز طمع به نزد کسان   بعصا و ردا شود دهقان
پیر باید که در تصرف حق   نه زند دم ز خویشتن مطلق
نه چنان کز دروغ گفتن خویش   از غلط نام خود نهد درویش
پیر باید که راه بر باشد   فارغ از نفع و از ضرر باشد
نه چنان کز کدورت بسیار   ملک جانش سیه بود چون غار
پیر باید خدای بین باشد   نور اسرارش از جبین باشد
نه چنان پیر کز طمع هر دم   روزگار خودش کند برهم
پیر باید که در ره توحید   ظاهر و باطنش بود تجرید
نه چنان پیر کز خدا دورست   بمجاز و بروزه مغرورست
پیر باید که کار او یکسر   راست باشد بقول پیغمبر
هر که او رهبری چنین یابد   باید از خلق روی برتابد
فارغ از خلق طعنهٔ اغیار   یک جهت روی آورد در کار
یارب از لطف خود در بگشای   گمرهان را تمام راه نمای
لطف خود یار یاور هم کن   نخل هستی بکن ز بیخ و ز بن

در بیان آنکه چشم احول یکی را دو می بیند و دیده کامل جز یکی نه بیند

مجمع مردمان نیکو خوی   جمع بودند بر لب جوی
گل و سنبل دمیده بد آنجا   همه بهر نظاره استن پا
همه خوش طبع و زیرک و عاقل   همه با هم بگفتگو خوش دل
احولی در میان ایشان بود   که بچشمش دو کس چهار نمود

هرکه جا کرده بود اندر گلشن
سبز و گشت به همه روشن

همه گفتند احولی است خرد
او حدیث کسی قبول نکرد

هرگدایی که همزبان گشتند
پیش احول دو تن عیان شدند

پیرهن چاک کرد تا دامن
که چرا همزبان دو اند بمن

مرد دانا چو این سخن بشنید
در جایش نظر کنان خندید

گفت من یک تنم دگر کس نیست
خود گواه خودی برابر نیست

گفت میگوی یک سخن بشنوم
لیک در چشم خود دو تن بینم

ناگهان مرغکی فرو آمد
ز آشنائیش کناره جو آمد

گفت احول دو مرغ را بیند
چند درین باب مدعی شوید

گر بود چشم احولم برکار
این دو مرغک چرا نه بینم چار

همه گفتند این احولی است
این سخن هم نشانه اوست

اوست یکتا بچشم اهل خرد
چشم احول یکی دو می بیند

چشم تو احول است نابینا
گوش جانت گراست ناشنوا

کار خود در بطبع وا مگذار
عقل خود را تو دخل ده زنهار

سعی کن زود تر درین کشور
بهر خود دیده بدست آور

چون ترا نیست دیده حق بین
پیر گیر و به بین بعین یقین

تا شوی آشنای بحر عمیق
واسطه اوست در ره تحقیق

خدمتش را بصدق حاضر باش
دایما پاسبان خاطر باش

ربط قلبت چنان همی باید
که سر مو دران نه گنجاید

چون شوی بر خدای خود عاشق
پیشوی دیدن ورا لایق

صورتش را بیار پیش نظر
وا رهان خویش را ز خوف خطر

تو چو کاهی اگر شوی آزاد
همه هستی تو دهد بر باد

چشم دیدت شود منور زو
بلکه اقلیم جان معطر زو

ملک حیوان شود ازو ویران
مرغ دل را همون کند طیران

در توجه مباش ازو غافل
دار احضار او بیک منزل

نیستت چاره ز خدمت او
با خبر باش از فضیلت او

هرکه او بی دلیل راه رود
عاقبت سرنگون بچاه رود

هیچکس خود بخود هنرور نیست
زرو در راه کس چو رهبر نیست

سخنم گوش کن اگر مردی
تا بکی راه هرزه میگردی

هرکه را در ونیست گفته من
پیش او هست آب در هاون

در دو باید که دامنت گیرد
آتش او بحر منت گیرد

گوش هر کس که پند نه پذیرد
آخر اندر جهالتش میرد

دل هر کو ز جهل تاریک ست
پیش او این چو موی باریک ست

سر و سامان این کجا دارد
روی خود زین حدیث بر دارد

در بیان شمه از سلوک روندگان راه تحقیق رهبری ازانکه سالک را بخود رفتن ممکن نیست

ای برادر بیا کجایی تو
غافل از خویشتن چرایی تو

عمر بگذشت و ما چنین غافل
مانده از حرص پای دل در گل

کار ما غفلت است و نادانی
شیوهٔ ما تمام حیرانی

نفس سگ جای در درون کرده
همچو شیر درنده خون کرده

گر بدانش در آوری کردی
کافری را بچنگ آوردی

زود تر باش فکر کارش کن
خونش از دیده در کنارش کن

ظالمی فاسقی بد اندیش ست
مدبری بد نهاد و بد کیش ست

نفس بدکیش را مسلمان کن
چون خرش زیر بار فرمان کن

اندکی یافتی چو تسلیمش
زود ایمان بده تو تلقینش

از شریعت لجام کن بسرش
در طریقت لباس کن برش

شاید از لطف حضرت معبود دور بالش چکید فیوض نقود
خلعت کفر از بر اندازد مهر اسلام در دل افرازد
سر نهد بر رضاے امر الله شود از صدق بندهٔ درگاه
هر دم از شوق گوشه تازد نسل کفار را براندازد
گردن سرکشان براندازد رسم و آئین نو دراندازد
بر سر تخت مملکت دارے با رعیت شود بغم خوارے
دل خبردار شد ز ملک وجود چشم خود را ز تیرگی بکشود
گل سرخ و شگوفه ها همه رنگ بلبلان خوش نوا و خوش آهنگ
مشک و عنبر بخاک آن آمیز آب و تابش تمام شوق انگیز
همه در باب دلبرے یکتا همه از بهر خدمتش بر پا
گه هلالے و گه قمرے دید گاه خورشید در نظر میدید
گفت آیا خلیفه این کیست کاندرین شهر خویش آگه نیست
در سر من هواے دیدن اوست گر ببینم جمال او چه نکوست
در زمان سوے او روان گردید بدر قصر و بارگاه رسید
در سجود ند جملگے آنجا حمد گویان تمامے آنها
از همه برگذشت و پیش آمد تا به نزدیک شاه خویش آمد
از می شوق در خروش آمد بحر او در زمان بجوش آمد
هر دو چون آشناے هم بودند تیرگے ز خویش بزدودند
یک فنائی چو روے در وے کرد اندکے راه هستی سطے کرد
خویش را محض آن لقا میدید گر ز مین دید گر سما میدید
هست این طور روح را سالک منزلے پر خطر بس مهلک
لیک آنرا که سیر کامل نیست بر فراز سماش منزل نیست
شرک آورد با خدا آخر عاقبت ساخت خویش را کافر

سر تسلیم بر زمین آرد ترک سوداے کبر و کین آرد
ترک سوداے اینجهان گیرد ترک شهوات این و آن گیرد
رخ چو بر پشت او سوار شود بر سر ملک شهریار شود
طمطراق شهانه ساز کند در خلافت دو چشم باز کند
ملک ویران بکوشد معمور خانهٔ خویش را کند پر نور
لشکر کفر چون تمام شکست همه آشوب و فتنه ها بنشست
منزل خویش پاک و روشن دید سبزه و یاسمین و سوسن دید
آب هر گوشه روان میدید در لطافت هواش بخشیدید
قصر بالش سفید و پاکیزه وندر و مهوشان دوشیزه
گاه در دیده شکل سری بود گه زحل گاه مشترے بنمود
سیر میکرد شهر بے پایان هر دم از جانب دگر گذران
ای لبا عدل و فضل می باید که چنین شهر یا بسیار آید
ناگهان دید منزلے روشن بوی میداد همچو مشک ختن
دید عکس تمام اشیا را پیش قصرش فتاده اند زیبا
در غلط او فتاد و چون آن دید که مگر کردگار گشته پدید
دید چون پرتوے از آن رخسار در زمان برگرفت نالهٔ زار
گشت او را چو عاشقی آئین پیشتر رفت از ره تمکین
هر دو بودند هم چو آب زلال هر دو ملحق شده بهم فی الحال
دید روے چو ماه و خور تابان بهتر از روے جمله عالمیان
دل او ناحق زنان فغان برداشت خویش را کردگار می پنداشت
گر ازین بگذری قواے زنا میکنے سیر عالم بالا
ای لبا سالک بخود رفتار که غلط کرد از سر پندار
[illegible] [illegible]

نیست بی پیر چون ازین غوغا / وین کرشمه کافرش آرد بیاد
ای برادر نصیحتم بشنو / یک قدم بی دلیل راه مرو

هر کسی پیر میرود خود روست / اهل خود رو ز راه رنگ بو است
گر چنین صد هزار عباد اند / دم آخر تمام برباد اند

کافر و بی دیانت و جاهل / کرده از کار خود همین حاصل
خویش را اهل قرب پندارند / لیک دور از خدای جبارند

هیچ کس بی دلیل راه نرفت / که بآخر بقعر چاه نرفت
بی نوایان که راه پیمودند / همه پیر و مرید هم بودند

در بیان آنکه مرد قابل می باید در خدمت پیر کامل از تمامی التصرفات خود بیرون آید و زمام اختیار خود در همه امور تا تواند بدست پیر دهد چنانکه مرده در دست غسال و تا پیر از و سخن نپرسد جواب نگوید بظاهر و باطن متوجه باشد و دران کوشد که اعتقاد او را خللی پیدا نشود و از کمال باطن معنوی پیر بهره یابد و شرط این راه اعتقاد تمام است

گوش تا حکایتی شنود / مرد کو تا روایتی شنود
تا حدیثی گویمت زیبا / از قلندر روشنان گوی فنا

بوتراب آن بزرگ دو جهان / آن بحق حاضر و بحق پنهان
ساقی بادهای شوق انگیز / واقف جلوه های مهر آمیز

فیض بی واسطه کشیده ز حق / بود در بحر فیض مستغرق
بارها مرده پیشتر ز اجل / در کمالش جوی نبود خلل

هر زمان سیر کردی آن شهباز / چشم کردی بروی جانان باز
هر دم از خویشتن همی مردی / دمبدم پی بدوست میبردی

متوطن شده بکوی فنا / ور فنا یافته بدوست بقا
بود او را مرید گرم روی / که نبودش تعلقات جوی

بیضه وحشی پربال همت پیر / پرورش یافته قلیل و کثیر
بسته در راه نیستی احرام / در حریم وصال کرده مقام

از مرادات خویش رو برتافت / تا مرادش ز نامرادی یافت
فانی پیر گشته در همه حال / بود چون مرده در کف غسال

پیر را رهنمای دانسته / امر شی امر خدای دانسته
سر نهاده بزیر فرمانش / بر امید وصال جانانش

همه شب بود دیده اش بیدار / بود با یاد دوست لیل و نهار
بر سر نفس خویش کرده لجام / بر در نیستی نشسته مدام

هر دم از نفس خود فنا گشته / تا بکار خود آشنا گشته
دیده او ز غیر گردیده / هر زمان دیده سوی او دیده

مست دایم ز جام آن دلبر / نه خمارش ز درد اندر سر
از توجه که داشت آن درویش / بود دایم فگنده سر در پیش

از خود و غیر خود سفر کرده / وز جهتها سفر گذر کرده
گشته از فیضهای سبحانی / بارها از وجود خود فانی

روزی هفتاد بار یا کم و بیش / دید مقصود خویش آن خوش کیش
هر زمان جلوه دگر کرده / او دران جلوه ها نظر کرده

فانیش کرده نور کرده دیدارش / محو گشته نمانده آثارش
شام هجرانش را دمیده سحر / محنت و درد او رسیده بسر

بختش از خواب دیده بکشود / یارش از دیده روی خود بنمود
قابلان گرچه بوده اند بسی / کم چنین دولتی بدیده کسی

بزبان و بیان نیاید راست
آن حضوری که یافت بی کم و کاست

روزی افتاده ناگهش در سر
که کند حال خویش را ظاهر

پیش پیر آمد آن نکوکردار
کرد احوال خویش را اظهار

گفت با او که ای نکو بنده
تو خداوندگار و من بنده

قطرهٔ من وان جوی تو است
می شوق من از سبوی تو است

مهر تو هم چو جانست در تن من
جان چو نبود چه کار آید تن

من گدایم تو پادشاه منی
گنج مقصود و قبله گاه منی

تویی خورشید و ذره وارم من
تویی دریا و چو نمایم من

دولت من ارجمندی تست
همت من ز سربلندی تست

من چو کاهم تو کهربای منی
راستی گو نیست خدای منی

چون ز تو فیض میکشم الحق
پس تویی کردگار من مطلق

گویم احوال خویش سرتاسر
گرچه داری تو زان تمام خبر

لیک تا ار نمیرسد بمحک
دل صراف کی رهد از شک

روز بهفتاد بار بی شک و ریب
بشنو دیده آن بسی عجیب

در دل هر زمان کند منزل
عقلم از سر برود فرار از دل

آن خدا که نیست همتایش
نیست جز ملک دل گرجایش

هر زمان جلوه میکند در دل
تو مگر حل کنی چنین مشکل

زانکه با عقل و فهم ناید راست
که مرا از خدای خود چه لقاست

گاه اسم و گهی مسمایم
گاه چون قطره گه چو دریایم

گه چو معشوق گاه چون عاشق
گه چو عذرا و گاه چون وامق

گه چو شمع و گهی چو پروانه
گه چو فرزانه گه چو دیوانه

غیر تو هر که بشنود سخنم
در زمان پوست میکند بدنم

هر که چیزی ندید حیرانست
وز خیالات آن پریشانست

هر که چیزی ندید چون شنود
عقل او کی بدان همی گرود

در تحیر بماند از سخنش
می نهد دست خویش در دهنش

چون شنید این سخن ازو آن پیر
پیر روشن ضمیر پاک سیر

گفت با او که راست برگویم
راه انصاف را بجد پویم

دلبرت چون بدیده می آید
پیر تو بایزید می آید

من درین کوشش دگر غیرم
نیست ما فوق سیر تو سیرم

هر که در راه حق بدانه کرد
تو یقین دان که نیست راه نورد

گفت با او مرید نیکو کیش
کرد گر بار مشکلم شد بیش

هر کسی کو خدای را بیند
دیدن بایزید را چه کند

هر که مقصود خویشتن را یافت
از همه کو بها عنان برتافت

نزد جای دیگر از در او
چون بود یار در برابر او

هر که را روی یار بنماید
دلش از دیگری نیاساید

بلکه او را ز دیگران عار است
کی ورا با کسی دگر کار است

پیش او غیر روی دلدارش
گر گلی بشکفد بود خارش

گفت پیرش خدا اثر زین بیش
در خور خویش دیدهای و بیش

نظرت چون به بایزید افتد
کوششی او ترا پدید افتد

در حقیقت چو بایزید شوی
بر مثال [illegible] دید سوی

چون خدا را پدید او بینی
زین نکوتر بسی فرو بینی

این زمان گرچه گشته عشق بین
در خور [illegible]

یک نظر بایزید را بینی
به که صد چنین خدا بینی

گفت درویش بسی پسندیدم
لیک بس [illegible]

گر بیابی تو نیز همراهم
نیست از رفتنی اگر اهم

هر چه گویی چنان کنم از جان
سر خود را نه [illegible]

در تماشی درین سفر یابان | جان که بود چه کار ساز تن
هر دو همره گشته بد پیر و مرید | تا در خانقاه گشت پدید
چشم درویش چون بر او افتاد | یارش از پرده روی خویش گشاد
شربت وصل یار خود را خورد | جان بجانان خویش داد و بمرد
هر که خواهد ز خود شود آزاد | جان شیرین چنین بباید داد
بوترابش بگفت کای مخدوم | لطف تو مرگ شد برین مظلوم
گفت کاندر نهادش اندر جان | حالتی بود بود از او پنهان
چون مرا دید کشف آن افتاد | طاقتش طاق گشت جان و بداد
قوت بار آن نیاورده | زیر بار گران چنان مرده
بوترابش بگفت بار دگر | کین چنین مردنش ز جان گشتن
هر که او زخم تیغ او خورده | چون بمیرد مگو که او مرده
مرده آن دان که همچو حیوان مرد | جان بجان آفرین خود بسپرد
 | هر کرا این چنین بود مردن

گفت پیرش کز این شوم همراه | بر سر کوه زاهدان درگاه
رفته بد بایزید بر لب جوی | داشت در دست پیر تاب سبوی
در خور بایزید رویش دید | نعره شعله از میان جان بکشید
جامه جان خویش ساخته چاک | پیش هر دو فتاد در ره خاک
هر که از مرگ خویش می‌ترسید | هرگز اندر وصال او نرسید
ای تو در دین حق شدی شیخی | این مریدی مرا چرا کشتی
کشف آن مدتی گر بایست | دیده اش دیده دگر بایست
کرم او بود کار سر یافت | هر که قربش عنان بر تافت
هر که او جان بیار خویش سپرد | زنده اش دان و هیچ مگو که بمرد
هر که را جان خدای برگیرد | زنده باشد دگر نمی‌میرد
هر که گشت دلبر جانی | حیف باشد که مرده اش خوانی
قطب دین جان خود بجانان داد | تا شد از وصل یار خرم و شاد
غم مردن نبایدش خوردن |

بدانکه چون سلطان عشق در ملک وجود کسی خیمه زند از ماسوی خلاص شود زیرا که هیچ از غیر معشوق باشد در پای علم سلطان عشق بتیغ عشق بر اندازند تا شهرستان ملک او از غیر خالی شود و آئینه دل او از زنگار طبیعت صاف شود تا معشوق حقیقی از پردهٔ عزت جلال جمال جهان آرای خود روی نماید

عشق آموز ای دل از مجنون | از دلت مهر غیر کن بیرون
سخن جز ز عشق نتوان گفت | در با الماس عشق نتوان سفت
داستانی ز عشق بهتر نیست | بهتر از عشق چیز دیگر نیست
همچو مجنون ز عشق لیلی خویش | بگذر از هر چه هست آخر و پیش
هر کجا ذکر عاشقان گویند | نام او را بداستان گویند
جذبه عشق آنچنانش ساخت | کز دو عالم تمام وا پرداخت

سخن عشق داستان آور | ذکر عشاق در میان آور
سخن عشق راحت جانست | خاصه عشقی که عشق جانانست
عشق باز سود و از زیان فرداست | هر که شد فرد در جهان مرد است
قیس چون شد ز عشق دیوانه | عشق او در جهان شد افسانه
که سر عاشقان جانباز است | صفوه اندیگران شهباز است
از دلش مهر هر چه بود پرید | رو بصحرا نهاد شد تجرید

... [illegible]
آن شبان چون فراز شرح
بردلت داغ یادگاری کیست
بردلت نازکت غبار کیست
چیست مقصود تو ازین تک و پوی
من ز سودای عشق رسوایم
عاشق لیلیم من مجنون
از دو عالم رمیده‌ام
درد عشقش دوای ریشم منست
نه مرا طاقت صبوری اوست
نه مرا قاصدیست اهل خرد
خویش و پیوند اقربای تمام
مرهم سینهٔ فگارم اوست
دل درو نیم همه برفت از دست
آن شبان گفت غم مخور مجنون
آن پریزاد هفته دو سه بار
خویش گون گیر دار باشد و بیم
چون گدایان تو هم بکوش ای
با گدایان خودش طعام دهد
تا چو نوبت بتو رسد آن ماه
گشت مجنون ازین خبر خوشدل
شد از آن خیل همرهش لیلی
بجست مجنون ز خواب شد بیدار

شبانی با امان ...
از سر مرحمت ازو پرسید
بر جگر زخم تیر کاری کیست
رنگ رخسارهٔ تو زرد ...
از برای خدا بمن برگوی
همدم وحشیان صحرایم
دلم از هجر او شده پرخون
بار محنت کشیده‌ام
عشق آن دلفریب کیش منست
نه دل از دوری ضرورت اوست
کانچه گویم جواب باز آرد
گشته بد جمله با من بدنام
مونس جان بیقرارم اوست
شیشهٔ نام و ننگ من بشکست
من برم این غم از دلت بیرون
دیگ طبخی همی نهد بربار
تا رسد خوردنش با همه کس
همچو آئینه رو بروش او
یک بیک را نهار و شام دهد
نظری سوی تو کند ناگاه
راند نزدیک باز خود محمل
تا رسیده بخیمهٔ لیلی
شد مشرف بدولت دیدار

...
گرچه لاغر و ضعیف شده
چون اسوپا برهنه میگردی
موی بر سر چرا گذاشته
گفت مجنون مپرس حال مرا
دلم اندر د عاشقی بلیس است
غیر او نیست هیچ در دل من
بر جگر زخم تیر کاری اوست
عاشقی هست روی لیلی ام
نه مرا محرمی که گویم راز
همدمم غیر آه نیست کسی
غم لیلی همین قرین من است
جز وی هرچه هست بیزارم
عاشق و دلفگار و حیرانم
با تو گویم که چیست درمانت
می نهد خود بدیگدان هیزم
نام آن نازنین بود لیلی
در لباس گدا گدائی کن
خیز و اندر صف گدایان رو
تو هم آندم لقای او بینی
رفت سر حلقهٔ گدایان شد
یک بیک را طعام می بخشید
زین بهانه میانهٔ دگران

... مجلسی ...
همچو تو ...
رو بصحرا نهادی ...
علم خود بدان ...
غم تنهائی و ملال مرا
غم از هرچه گویمت بیش است
مشکل عشق اوست مشکل من
بر دلم داغ یادگاری اوست
زار زاران همچو موی لیلی ام
تا غم خود بدو بگویم باز
تا بدو همنفس شوم نفسی
از دو عالم همین گزین منست
غم او را بجان خریدارم
چارهٔ کار خود نمیدانم
تا ببینی که وصل جانانت
سید بد خود طعام با مردم
با گدایان ورا بود میلی
بی نوا کرد و آشنائی کن
جام در دست آه پویان ...
چهرهٔ جانفزای او بینی
شاد و خورم ز بی نوایان شد
تا بمجنون دل رمیده رسید
شد بدیدار یار خود نگران

[illegible] مجنون را
چون نهاد چاشت را
دید مجنون که کاسه‌اش بشکست
گفت چون من هوای او دارم
گشت در عشقش همچو مجذوبان
همچو پروانه گرد شمع وصال
کاسه هستیش بود چون بشکست
پیر باشد که رهنمای کسانست
در نهفت قالب انسش همچو بند
زان شکست چنان همه سست شوند
هر کرا پیر نیست شیطانست
کاسه‌ات بشکن اگر خدا خواهی
دیگ باطن اگر بجوش آید
گر نه سوزی درین جهان خود را
تا دران بجودی شوق وصل
تا دران سوختن بچه بگدازی
حیف ای دل که گوشه‌ای نکنی

آن [illegible]
ساخت شیرین بعیش خاطر را
رفت او را نام عقل از دست
آرزوی لقای او دارم
گشت از شوق وصل او کوبان
گشت تا سوختش همه پر و بال
در بماندم بدلبرش پیوست
خلق پیش همه واو چو شبانست
راه وصلش بصدق میپویند
گر دگر نه زبون سست شوند
لیک اندر لباس انسانست
بگذر از خویش گر لقا خواهی
خویش را نیز در خروش آری
تا دو دوزخ بسوزدت فردا
این بود حال اهل [illegible]
دیده بر وصل یار اندازی
وندران بحر [illegible] نکنی
قطب دین بعد ازین تامل کن

گره از کار خویش بگشاده
آن سه خوش لقای خوش اندام
گفت اشکسته کاسه ام لیلی
آن پری زاد هم مرا خواند
رقص کرد شد به پیش آن دلبر
آتش عشق آنچنانش ساخت
آن شبا کیست با تو گویم باز
رهبر عاشقان بخویش است
تا نشان شان همه مقصد خویش
گر ترا هست دیده بینا
کاسه هستی سالکان باشد
زانکه تا کاسه‌ات درست بود
جذبه عشق آتش سوزانست
خویش را سوز هم چو پروانه
گر تو هستی دلا اهل نیاز
محو گردی چو قطره در دریا
بعد ازین در قفس بگیر آرام
بگذر از خویشتن [illegible] در آگه کن

جام در دست دلبر داده
خود بکف گیر و بشکنش جام
بیگمان هست با نقش لیلی
مهر من درمیان جان دارد
همچو اهل کمال پا از سر
کرد غل و غش او تمام گداخت
رهبر سالکان کوی نیاز
چو پیر او راهبر انکه درویش است
کاسه شان اشکند چون پیر
پیر چو تا رساندت بخدا
گر شکستی توقع آن باشد
رشته دل بدوست بپیوند
همه خشک قالب انسان
همچو از خویش شمع چو پروانه
خویش را همچو سوزنی بگداز
فانی از خویش باقیت بخدا
سوی دلدار از خویشتن بخرام

ای درویش بدانکه وظیفه عبودیت درین راه آنست که از همه اغیار دامن همت در کشی و سه طلاق گو چادر دنیا و آخرت فی و نعیم هشت بهشت سر همت فرود نیاری و آنکه مقامات صد و بیست و چهار هزار نقطه نبوی که بتو عرض دارند سر همت فرود نیاری زیرا که چشم خوش آید در هرچه نظر کنی از مقصود اصلی بازمانی و مقام خود بهای تمامی و روی از حق بگردانی و فرا خور آوری و حیف باشد که بجز او روا ماست

گوش با من نمای ای آدرکن
صدف گوش پر ز گوهر کن
سخن چند با تو خواهم گفت
در اسرار را بخواهم سفت

[illegible]   لیک از بند بندگی افتاد
سبب [illegible]   [illegible] الفساد

روی اندر روی با عاینه   دید خود را نکو در آینه
لیک از بس جمال خود را دید   کرد با خود بیان گفت و شنید

گر من از بندگی کسی بودی   قیمت و قدر من بسی بودی
از همه چیز بودمی افزون   قیمت من ز حد و عد بیرون

همچو من نیست در همه آفاق   هستم اندر نکویی خود طاق
ماه در پیش روی من خجل است   مهر از نور خویش منفعل است

چون خودش قدر خود بلند نهاد   پست گشت و به بندگی افتاد
تاجری کز برای دانش خرید   بدرم هیژده بهاش رسید

قیمت خویش را بسی چو نهاد   زان بهایش همین قدر افتاد
هیژده گر درم شمارش بود   از زر پاک نه عیارش بود

چون بدان قیمتش خرید آن مرد   سوی مصر آنگهی روانش کرد
چون درآورد اندر آن کشورش   خلق واله شدند از بهرش

لیک یوسف بحسن بد نیکو   خلق عاشق شدند بر رخ او
تاجر اظهار کرد بندگیش   ذلت و محنت و فکندگیش

بعد از آن بفروشمش گفتا   هم ببازار بردگان فردا
از همه کار و بار پرداخت   بلباسی خوشش برون ساخت

برد آراسته ببازارش   تا شود مشتری خریدارش
هر که را چشم بر رخش افتاد   خرمن عقل خویش داد بباد

محو رخسار او چنان گردید   که تو گویی که مرغ جانش پرید
پیش تاجر همه خریداران   بنده و پادشاه و پیر و جوان

همه خوبان آن پری پیکر   بغل و جیب پر ز گوهر و زر
بود دلال پیشش استاده   رفت عقلش ز کار افتاده

همه گشته ثنای او میگفت   دُر با الماس معرفت می سُفت
بزبان که داشت از سر درد   وصف تعریف او چنین میکرد

که بیایید ای خریداران   این چنین بنده خرید بجان
که لطیف و ظریف بی خلل است   نیست مثلش بدهر بی بدل است

گر چه هر چند وصف او دلال   گفتی او عیب خویشتن فی الحال
گرچه چون قیمتش گران آمد   او شکست بهای خود میکرد

گفتی دلال مدح او بشتاب   ذم خود کردی آن در نایاب
که بناگه رسید آوازی   گر بگویم با تو یک رازی

آن زمان کان جمال خود دیدی   خویش را از میان نه بگزیدی
از ره خرمی و دلشادی   قیمت خود بلند بنهادی

چون تو بسیار کردی قیمت خویش   وز همه کس فضیلت خود بیش
قیمتت هم شکست آوردم   وز بلندیت پست آوردم

این زمان کین شکست خود کردی   در بهایت شکست آوردی
قیمتت را بسی بلند کنیم   بر سر خلق ارجمند کنیم

چون کسی قیمتت نهد کم از آن   ما نهایت کنیم صد چندان
بود دلال بر سر بازار   همچنان در ثنای آن دلدار

که بیایید خاص و عام جهان   اینچنین بنده خرید بجان
گر کسی کو دید زر و بخرد   وین متاعی چنین بخانه برد

تا جهان را فدای کرد بپیه   کس متاعی چنین ز کس نخرید
مال از بهر یار فرزانه است   زر پی یار یار در خانه است

زر که بیگانه [illegible]   بده و یار آشنا بستان
هر کسی هر چه داشت می آورد   همچنان وقت فاقه میکرد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه افزون شد لیکن او فزون
گفت آن در جواب ای [illegible]
گرچه او را این بها ننهند
نیست در دست هیچم از سیم
[illegible] ندارد چه آن دارم
آنکه دارند آنکه نادارند
چون ز هر چیز قیمتش بیش است
پس خریدار او شدم ناچار
چون نمی توانش خرید
هیچ شو هیچ خویش را بگذار
نیست بر وجود خویش منه
بنده با بنده وار طاعت کن
گوشه گیر ذکر حق میگوی
تا شوی همچو سایه پست شوی
نیست شو تا بدو رسی فی الحال
تا ز تو باقی نیست یکسر موی
هر که این راه رفت بیخویش است
هر که درویش گشت راه نورد
هر که اندر پی هوا باشد

[illegible]
[illegible]
قیمتش [illegible]
هم هر یک قیمتش [illegible]
[illegible]
بس زمانه توانند بست
چون تو ام خرید زر و سیم
سر خوش زانکه من خریدارم
هر دو چون بنده خریدارند
من و تو هر که هست درویش است
تا بدین حیله قیمتش دیدار
هیچ در دست می توانش [illegible]
مغز شو مغز پوست را بگذار
قدم از حد خویش پیش منه
پیش رو بنده وش عبادت کن
ذکر میگوی راه حق می پوی
نیست شو تا بدو هست شوی
غرق گردی درون بحر جلال
نشوی با حبیب خود یکرو
هر که بیخویش گشت درویش است
مصطفی فخر خود بدان کرد
نیست درویش گدا باشد

[illegible]
[illegible]
مال [illegible] را خریدارم
[illegible]
گر مرا هم جز این تاسف نیست
غرض من همین است ای یاران
نیست هیچم بدست غیر ز جان
گر ندارم بهای او چندان
نبود چون بهای او کس را
هر که محرم در آن حرم گردد
رفت نزدیک یوسف و بنشست
پس برو هیچ گرد شو قابل
خاک شو خاک سر فراز مکن
قیمت خود چو بیکسی شاید
ساده دل باش و مکر و ریو مکن
پیش رو باش مرده تحقیق
محو شو همچو سایه در خورشید
تا نگردی ز خویشتن پنهان
این چه راه است راه بی پایان
نه عصا و رداست درویشی
نه بدان کو بنام درویش است
دور بودن از آن جماعه به

[illegible]
دل [illegible] کلاه ذات [illegible]
هرچه دارند [illegible] آن
زود بنشین بگو [illegible]
گر جز این هم بهای یوسف
گر شوم در صف خریداران
گر دهندش بنوز هست [illegible]
لیک هستم من از خریداران
چه تفاوت میان ما و شما
دار و ندار هم چو [illegible] گردد
همچنان آن کلاه و [illegible]
رشته دل ز مهر غیر بگسل
نیست شو نیست کار [illegible] کن
یار در قیمت با [illegible] باید
سرکشی پر شال دیو مکن
آشنا شو درون بحر عشق
تا بمانی زنده جاوید
نشوی واصل خدای جهان
گر نجود [illegible] دران نتوان
اصل درویشی است بیخویشی
بنده نفس تابع خویش است
[illegible] بدان [illegible] راه ده

هر که در دلش عشق روا باشد	روز و شب طالب خدا باشد	دست کوته کند ز دنیا و دین	در صفت عاقلان بود مجنون
چون بخسپند او بود بیدار	چون بخندند او بگرید زار	بخلاف رضای خلق جهان	رای او باشد آشکار و نهان
آرزو باشدش جلد رفته زیاد	نام و ناموس خویش داده بباد	با سگ نفس نیستش آرام	در حریم وصال کرد مقام
هر که نفس خویش بسمل نیست	با دلارام خویش واصل نیست	گر تو مردی ز خویش بمیر	دل خود از جهان دون برگیر
	زانکه تا زنده از دوری	دوری از وصل یار مهجوری	

بدانکه اثر حقیقت خداوندی در همه جا هست که با ظاهر یا باطن هر که را روز ازل مستکاری قدرت رگ سیل از دیده دل او برداشته در همه جا و همه چیز اثر حقیقت حق بیند و هر که را از ازل اعمی آفریده چشم باطن از مشاهده محروم ماند که السعید من سعد فی بطن امه الشقی من شقی فی بطن امه

نوجوانی ز راه عجز و نیاز	جستجوی حبیب کرد آغاز	عاشق عشق در دلش افتاد	مشکل عشق مشکلش افتاد
روز و شب بود در کشاکش عشق	هست دایم ز شوق دلکش عشق	بود نادیده عاشق رخ یار	بود زاندوه یار زار و نزار
عاشق یار بود نادیده	نا کشاده بوصل او دیده	دردش از حد گذشت و درمان نی	بر لبش جان رسید و جانان نی
دور از وصل آن در نایاب	آتش هجر داشتش در تاب	دایم از هجر وصل آن دلبر	لب او خشک بود و چشمش تر
ماند کار جهانش بی رونق	گشت دل سرد کارها مطلق	بسکه از هر چه بود خالی شد	همچو دیوانه لا ابالی شد
از دلش رفته بود صبر و قرار	بود دایم بکوچه و بازار	با همه خلق گفتگو میکرد	وز همه کس سراغ او میکرد
از همه کس نشانش می طلبید	آشکار و نهانش می طلبید	تا که یک روز پیرزالی دید	سوی او شد روان و زو پرسید
که من بی نوا خدا طلبم	جان مادر بگو کجا طلبم	بنگر آن زن چه دُر نیکو سفت	گشت چون غنچه در تبسم گفت
که خدا در ره هوست که نیست	جان مادر بگو کجاست که نیست	هر کجا جوییش همین باشد	هیچ جا نیست کو نمی باشد
همه جا هست آشکار و نهان	لیک از چشم احولان پنهان	که طلب کرد کو نیافت ورا	کو مریضی که او نیافت شفا
کو کسی کو ز روی عجز و نیاز	جویدش تا نشد بدو دمساز	که ز آئینه اش غبار زدود	کو لقای خودش فرا ننمود
یکی کسی خواندش از سر زاری	که نداد اش هزار دلداری	که نهال حیات خویش برید	که بماند و بوصل او نرسید
کو کسی یکقدم زد از ره خویش	کو نیامد هزار فرسخ پیش	که ورا خواند کو جواب نداد	که بزد در گه او درش نگشاد
کیست کو خورد ناوک غم او	که نکرد او علاج مرهم او	که شبی دیده اش بخواب گشود	که بدید و لمعه رخش ننمود
که شده بنده اش بهای ازش	که نشد در زمان خریدارش	هر که آمد ز راه عجز و نیاز	نا امید از درش نگردد باز

هر از هر رهش ... کار کند — در وصلش البته در کنار کند
پس برو شود وی اطاعت کن — بنده سان بر روش عادت کن

هر که مشغول شد به دوست — سفر گردد جدا شود از پوست
خود کند هر چه میکند آن یار — گر کند زخم گر کند تیمار

هر نفد زخم بر دل عاشق — تا شود مرهم تر الایق
قابلان را و هد بسوی راه — بیخودان را کند ز خود آگاه

کرده توفیق همره مردان — تا برند گوی عشق از میدان
هر کرا ره بسوی خود ندهد — قدمی هم بکوی او ننهد

هر که توفیق یافت فتحی یافت — نعد دلیش که سوی او بشتافت
عشق ما پس ز عشق بازی اوست — دوست ما زان شدیم کو بدوست

عشق در جان ما ز امروز نیست — درد عشقش سعادت ازلیست
ما گران یار وصل جانانیم — که گران یار بار هجرانیم

دل ما خوی کرده جانانست — که ورا تاب طاقت هجر ما نیست
آرزوی لقای او دارد — اضطراب از برای او دارد

خاک ما را بدست خود گل کرد — خانه ساخت نام او دل کرد
پس نظرگاه خویش ساخت ورا — تا شد از هر چه بود هست جدا

خانه خویش ساخت خانه دل — تا کند خویش اندران منزل
دل که مرآت روی جانانست — روشنش هر که ساخت دل آنست

پس بروز و شب همی روبش — کن ز جاروب لا تو جاروبش
ورنه آن گوشت پاره میدان — که بود در درون هر حیوان

بدانکه هر کرا اول در پرورش و تصفیه و توجه بجمال رسد محل ظهور تجلی جمالی صفات خداوندی گردد و نقلست که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم سر انگشت کمینه بر انگشت شهادت نهاده فرمودند که این مقدار نور تجلی کرد که کوه طور پاره پاره شد و برادرم موسی بیهوش افتاد و بعضی بندگان باشند خدایی را که چون دل ایشان تصفیه یابد بجمال و جلالی رسد در شبانروزی چند دریاهای انوار جمال و جلال حق تعالی بر دل ایشان تجلی کنند و تحمل کنند بتوفیق الهی

دختری بود در نکویی طاق — مثل وی هیچ نداشت در آفاق
بود پنهان ز چشم کج نظران — همچو گل در درون پرده نهان

او درون حریم خویش بناز — عاشقان در برون بسوز و گداز
چشم نامحرمان ز رویش دور — بود خود ناظر و خودش منظور

چشم هر کس بروی وی افتادی — جان شیرین بباد در دادی
تیر مژگانش هر که بخوردی — پیش افتاد تیری مردی

بر سر کویش هر که بگذشتی — هدف تیر عشق او گشتی
در لباس بشر بجلوه گری — عقل انسان بود و صبر پری

هیچکس را نبود تاب و توان — که شدی بر جمال او نگران
بر سر کوی او پی پیکر — بود عشاق گشته بیحد و بر

هر که احرام بزم او می بست — اول جان ز خویشتنش بست
چون کسی دیگر این قرینه نداشت — علم خود بدان صفت افراشت

در حریمش نیافت بار کسی — که بدو همنفس شود نفسی
آینه در نظر همی آورد — عشقبازی ز روی خود میکرد

مگر آنکس که بود می آینه دار — دیدی رخسار آن پری ناچار
ناگهان دست شسته از جان — سرفگنده چو گوی در میدان

از بد و نیک خویش وارسته   شیوه‌ها ز هر وی‌اش وارسته

هر که دیدی ور ابر آشفتی   از ره مرحمت بدو گفتی

چون درین کوی هم یک پدر   همچو تو کس شهید شد بسیار

گفت اندر جواب شان آن مرد   سخن دلپذیر از سر درد

مرگ گر تیغ دلبران باشد   مرگ نبود حیات جان باشد

شاهد آن دلربا چو بیرم من   بنشیند بجای جان در تن

سر من خاک پای او بادا   جان من هم فدای او بادا

رفت در پیش روی او فی الحال   پرده‌ها بست آن حمیده خصال

در پس پرده‌ها قرار گرفت   خوی با جلوه‌های یار گرفت

اندک اندک چو دید پرتو او   کرده در زیر پرده‌ها او خو

در پس پرده باز رفت و نشست   محرمی شد بدو همی پیوست

تا طبیعت ورا فزون گردید   کشش از پیش بیش و دیده دید

باز بنشست در پس پرده   روی در یار خویش آورده

باز او پردهٔ دگر بدرید   چهرهٔ یار خود نکوتر دید

هر فروغی که از رخش دیدی   فانی آن فروغ گردیدی

پرده در پیش چون یکی ماندش   یکسر موی کی شکی ماندش

چه مقام است این که زدیکان   گشته اندر جمال او حیران

گاه می سوخت سر بسر چو شمع   که بدل از خویش می شد جمع

گاه غایب شدی گهی حاضر   گاه منظور بود گه ناظر

بر همین میگذشت احوالش   میگذشت اینچنین مه و سالش

محرم بارگاه جانان شد   جان بداد و تمام خود جانان شد

غرق بحر بود و تشنه جگر   آب می جست آب تا با سر

او طلبگار دوست بی مه و سال   دوست با او مدام در همه حال

بر سر کوی خود گرفته قرار   تا بیابد درون بزمش بار

که برو رنج بیهوده چه کشی   که می وصل آن پری بچشی

تو کجا آن در یگانه کجا   از سر خود برون کن این سودا

من کجا ترک این هوس گیرم   چون بمیرم درین هوس میرم

چه سعادت بود ازین بهتر   که بمیرم به پیش آن دلبر

همچو من صد هزار چون مردند   زخم تیر جفای او خوردند

بس که ذوق حبیب در دل داشت   سخنان فسانه می پنداشت

حکمت بهر خویشتن انگیخت   هفت پرده بروی هم آویخت

گاه بیگاه پرتوش میدید   گلی از باغ وصل او می چید

پردهٔ بر گرفت تا بهنر   بیند او پرتو رخ دلبر

مدتی محو آن پری می بود   وز خود و غیر خود بری می بود

تا ببیند نکوترش و دوم   پردهٔ باز بر درید از هم

تا ازین عقب هم گذشت بسی   سوختش هرچه بود خار و خسی

دیده پاکیزه‌تر ز هر بارش   محو گشته نمانده آثارش

یک بیک می درید پردهٔ خویش   تا یکی ماند پیش آن درویش

در پس پرده او ز روی نیاز   ماند و مرغ جانش در پرواز

گاه فانی و گاه هست شدی   گاه مخمور و گاه مست شدی

گاه مرده گهی شدی زنده   تا شدی با وصالش ارزنده

گاه محنت بود گهی راحت   گاه غرق بلا گهی رحمت

تا که آن پرده هم ز هم بدرید   در حریمش نشست و رویش دید

وصل جانانش چون میسر شد   طلبش بیشتر ز پیشتر شد

فانی دوست بود و جویان بود   در حرم بود و راه پویان بود

خلق عالم از و خدای طلب   او خدای جو بزاری با ادب

نیست عاشق کہ راه پویان نیست   وصف [illegible] جمله بیان است
حال اهل سلوک باشد این   ره چنین رفته اند اهل یقین
مرتبه مرتبه بود روشن دید   رخش همت بسوی او کشند
گر بیکباری شدے محرم   سوختی بر بنا مدے ز دم
هر که خواهد ز حق شود آگاه   استقامت ببایدش در راه
در پی صبر پیش فتد سروکار   بود در حریم یارش بار
ناگهان آنکه دید دیدارش   تاب و تار فروغ رخسارش
شد بے خبر مرد از حقیقت راه   کے شد از کار سالکان آگاه
در پس پرده عشق مے بازد   بغم و درد یار مے سازد
گاه غمگین بود گهی شادان   گاه گریان بود گهی خندان
گاه خوانند و گاه رانندش   گه دهند و گهی ستانندش
بارها جان خود فدا کرده   خویش را در رهش فنا کرده
سالک ره خلاف مجذوبان   این چنین راه میرود پنهان
میرود یک بیک ز روی نیاز   تا شود با حبیب خود دمساز
راه حق را چنین نوردیده   تا چنین گشته صاحب دیده
بهرش روز و شب ز روی نیاز   بغم و محنت و جفای بساز
تا رسی در مقام اهل شهود   کاهلی دور کن ز ملک وجود
نیست بی صبر را مراد کشاد   کوش در صبر تا رسی بمراد
بتحمل هر آنکه خوگر شد   بود هر مفلسے توانگر شد
هر که با یار خویش واصل نیست   مفلس ست او چو خویش حاصل نیست
هر چه باشد همه ازان ویست   یار چون در میان جان ویست
طمطراق ویست در ملکوت   خود بود در مقام صبر سکوت
او چه با بال عشق مے پرد   شهپر جبرئیل را چه کمند

هر زمان جلوه دگر جوید   دیده را دیده دگر طلبد
گر بیکبار دیدی دیدارش   کشته گشتی نماند آثارش
قوت باطنش چو شد پیدا   طاقت آور دیار وصلش را
طاقت وصل او نیاوردی   از فروغ لقای او مردے
بتجلی هر آنکه کار کند   خویش را محض وصل یار کنند
سخنان گفتم از ره تمثیل   فاش گردانمش کنون ای دل
هست مجذوب کار نا کرده   دیده دیدار یار بے پرده
کار سالک خلاف این باشد   دایم الدهر کارش این باشد
زرد و باریک چون هلال بود   راه وصلش با عتدال بود
گه نشیب و گهی فراز بود   گاه نازش گهی نیاز بود
این چنین رفتنش بود آئین   تا نشیب و فراز کرده یقین
طورش این برفتن ست اندر اطوار   راه آوردن ست ازین انوار
پرده ها هفت طور او باشد   که ببینش نظر فرو باشد
محرم بزم وصل یار شود   چون درون پرده پرده دار شود
پس برو گرده هم طلبگارے   آرزوی وصالش ار داری
پرده در کرد و ره نوردے کن   بگذر از جان خویش همتے کن
بر درش روز و شب تحمل کن   بتحمل تو جزو خود کل کن
هیچ چیزی به از تحمل نیست   مرد را چاره از تحمل نیست
چیست دانی توانگری ایدل   آنکه گردی بیار خود واصل
وانکه با یار آشنا گردد   که بود بنده پادشاه گردد
پادشاهان گدای او باشند   قدسیان در هوای او باشند
او بذات خدا شود قایم   عالم از دست او بود قایم
قطره اش با محیط پیوسته   لذت وصل یار دانسته

پس صاحب حق گفتگوست ورا / لیک وی دلش بود خدا

بستنش از طاعت رود تا شد / گرده او خواه کسان خود را

مذهب و ملتش خدا باشد / او خدا بیند و کسان او را

در بیان آنکه تا مرد پی بسر چشمه حیوان نبرد و از آب زندگی قطره بکام جان او نرسد زنده جاوید نگردد و از معشوق حقیقی برخوردار نشود

ای که خواهی ز عمر برخوردار / ساعتی گوش هوش با من دار

تا بگویم حدیث زنده دلی / تا بکی در بیان آب و گلی

رسم و ناموس و ننگ برهم زن / زانکه از آب زندگی دم زن

گر ز آب زندگی باید / کار کن آنچه پیر فرماید

سر مپیچ از رضای پیر خرد / قول او را مکن بهیچ برد

هر چه گوید ترا بگوش بجان / تا بری پی بچشمه حیوان

چون سکندر بشهر بلخ رسید / اهل دانش تمام را طلبید

گفت نشانم دهید ز آب حیات / تا بیابم ز مرگ خویش نجات

در میان همه جوانی بود / بسکندر زبان خود بگشود

که شنیدم که چشمه حیوان / در پس کوه قاف گشته نهان

روشن است بر مثال شیر سفید / هر که بخورد شد زنده جاوید

ماند او را خدای بی مانند / آنکه قیوم قادرش خوانند

نام آن آب زندگی کرده / هم کسی پی بسوی آن برده

تا توانی بسوی آن بشتاب / روی از وی بهیچ باب متاب

بود بخشش جوان عمر شدید / صاحب جان هم صاحب تدبیر

گفت شاهش که راه بنمایم / که دران چون قدم چه سان آیم

گفت آن پیر کار افتاده / بر نشین مادیان نوزاده

ماند او زیرک است در آغاز / چون رود می تواند آمد باز

چون شنید این سخن از آن دانا / کرد اندر زمان عزیمت راه

گفت همراه مادیانی چند / همه نوزاده و مایل فرزند

همره خویش خضر را می برد / گوهر بادشه بدو بسپرد

که تو داشتم من ارزانی / تا اگر راه گم کنی دانی

حضرت خضر شد بشه همراه / هر دو رفتند در مقام سیاه

چون بنزدیک آن جای آوردند / از قضا هر دو راه گم کردند

هر دو از یکدگر جدا گشتند / بغم و درد مبتلا گشتند

بود همراه خضر آن گوهر / در ره خود بداشت پیش نظر

در همین آب زندگی را یافت / گشت تجرید سوی آن بشتافت

غسل کرد و لباس نو پوشید / وانکه آب حیات را نوشید

آب حیوانش چون میسر شد / زندگیش بجان دیگر شد

چون مشرف شد آن بدان منزل / کرد بسیار معرفت حاصل

واندران جا چون شدش مسکن / روز او شد سپید شبش روشن

مدعایش چو شد از آن حاصل / خواست بیرون شدن کند محمل

باز گوهر نهاد پیش نظر / تا دران تاریکیش شد رهبر

چون دران تارکی چراغی داشت / اندران محنت فراغی داشت

پادشه چون ندید گوهر خویش / که دران ره بدار اندر پیش

پی بسر چشمه حیات نبرد / آب حیوان نخورد ز او نبرد

گر تو هم آب زندگی طلبی / در سیاهی درآ چو خضر نبی

چشم معنی خویشتن بگشای / دامن پیر خویش گیر و درآی

وانکه بی پیر رهبر ارشادی / نیستی مرد را گمراهی

تا دری از لطف غیبی باز ذوق شوق است عزیز من باز
تا فرود آید او حجاب نزول لشکر نفس شود فنا کل
چیست گوهر که شاه ما وی داد تا در آن راه خویش پیش نهاد
مرغ باشد که در نهاد تو است عندلیبی راه انده کشاد کواست
ز روش ساز و دار پیش نظر تا شود خضر وش ترا رهبر
رهبرت گردد از طریق ادب برساند ترا بحضرت رب
گر چو بر سوی خویش دی باز چشم هستی کنی بجانان باز
چیست آن کوه قاف هستی تست ظلمت بی شمار هستی تست
کوه قاف تو میشود حاصل تا شوی با خدای خود واصل
گر حجاب از میانه بر داری بیگمان همنشین دلداری
خود حجابی ز روی خودت بگریز هستی کن زود از میان خیز
تا سر موز هستیت بجاست در حجابی و یار نا پیداست
تا زکی چیست گو بگو ای جان گر تو هستی بصدق طالب آن
با تو گویم یقین که تا هستیست آن مقام سیاه طور خفیست
ز روا طواز خویشتن بشکن تا در آن جای باشد مسکن
که آب حیوان در آن مقام بود هر که از آن خورد خضر نام بود
زندگی یابد از عنایت دوست خاک او بعد از آن گل خوشبوست
هر زمان از تجلی دگر است در ربایند شو از پا و سرش
سر بپا شوی خود خواند محض انوار خویش گرداند
تا شود راه رفتنش آسان وارهاند ترا ازین ازان

در بیان آنکه سالک نفس را در بوته مجاهده بگدازد و بصفت موتوا قبل ان تموتوا موصوف نشود یعنی تا بکل از هستی خود بیرون نیاید بتجلیات صفات الهی مشرف نشود

ای انیس دل شکسته من راحت جان زار خسته من
کرده ام جان و دل فدات بتنگ تا کند مرغ دل عجب آهنگ
تا محبت جا گرفت در دل من سر زده تخم محنت از گل من
در شادی بروی من بگشای پرتوی از جمال خود بنمای
در هوای تو رفته آرامم وز همه کار با سر انجامم
مرغ جانم بر آشیان تو است نیک و بد هر چه هست زان تو است
سر سامان من تو سیلابی که مرا رانی و دگر خوانی
بر امید وصال تو شبها کنج محنت گرفته ام تنها
شاید از پرده روی بنمایی ملک جان مرا بیارایی
دل ز شوق تو میکند فریاد هر چه غیر از تو داشت داد بباد
مهر سودای تو شدم سر بس نیست غیر از تو التجاش بکس
قطره بحری ز وال تو ام روز و شب طالب وصال تو ام
گر بدوزخ نمایم دیدار نیست ز آتش مرا اگر آزار
ورنه بینم لقای تو بهشت باشد آن پیش دیده من زشت
نکنم یک زمان در آن مسکن بی تو آن بوستان بود گلخن
در بهشتی که یار نیست در آن به از آن هست دوزخ تابان
بی لقای حبیب جنت چیست گر در آن آتش گیرم از جا نیست
تا هوای تو در سرم افتاد خانه عیش رفت از بنیاد
از بهار آن طمع ببرید همه را دادم و غم تو خرید
مرغ جانی که دارد این سبیل شد سبیل ره تو کن بسبیل
کشته شوق تو شهید بود هر دم این قتل بر مزید بود
دادن جان مرا شود آسان چون تو باشی بلطف قابض آن

نقش ما را چو خود رقم کردی
نتواند که نقش ما شکند
ملک الموت رو بروش بود
مصلحت چیست اے خلیل خدا
اندران دم که آتش نمرود
آن فرشته که باد تابع اوست
همه در خانه بدان فگند
در دم آمد فرشتهٔ دیگر
بکشد جملهٔ آتش نمرود
بعد ازان آمدم فرشتهٔ خاک
گفتمش کار ساز او من بس
تا برم سوی حق نیاز ترا
در جوابش بگفتم ای جبرئیل
بر رضایش نهاده ام گردن
آب رحمت نثار آتش کرد
کلک صنعش که جان بود رقمش
جان که باشد امانت جانان
مویش افگند در زمان نظرے
خرمن عمر خویش داد بباد
جان شیرین که یار بستاند
جان که بندهٔ نگار بود
بر سر دار سرفرازی کن
سرخ روئی ز تیغ یار خوش است

در دهش چو محترم کردے
اگر آن نیک باشد و گر بد
از سر رحمت زبان بگشود
زود با من زبان خود بگشاے
شعله بیزد در چرخ کبود
پیشم آمد بامر حضرت دوست
بلک در جان نمرودان فگند
که با هم باشند بحکم من اکثر
که نماند ز آتش نمرود
گفت با من برب عزت پاک
من نخواهم شفاعتی از کس
عرض دارم تمام راز ترا
واسطه باشی از خدا بخلیل
تا چه آرد قضائش بر سر من
گفت باد که نار کوہے برد
تا کسم گر بغیر او دهش
نه هم غیر او بکس سیدان
تا نماند ز وجود او اثرے
چشم معنی بروی دوست کشاد
دم مزن گر هزار بستاند
سید هم گر هزار بود
یا برو ترک عشقبازی کن
جان شیرین نثار یار خوش است

ملک الموت را چو زهره کن
چون خلیل از جهان و جان نپذیرفت
که مرا گشته از خدا فرمان
گفت با او خلیل حضرت حق
چون بدان آتشم روان کردند
که اگر گوئی اے خلیل خدا
گفتمش با تو کے مرا کار است
گر بگوئی ز خصم و هم فرمان
گفتمش رحمت خدایم بس
که اگر گوئی ای خلیل خدا
کرد جبرئیل بعد ازان پرواز
شاه پیار لطف بیکرانه خویش
در میان واسطه نمی جویم
تا بخود کرد گار نے مانند
این زمان جان بغیر او ندهم
تو نه بود در حریم من محرم
داشت با او هنوز گفت و شنید
جان پاک خلیل را خود برد
ای خوش آن جان که با یار گیرد
هنر عاشقان چو جان باز است
گر ترا هست میل دیدن یار
تا ز دار و رسن رهی ترسے
بگذر چون خلیل از سر خویش

که بخود در ربایدش جان
و ز سرای اهل بردن نپذیرفت
تا ربایم ز جسم پاک جان
که ازین باب دم مزن مطلق
همه کروبیان فغان کردند
بیرد باد جملهٔ آتش را
کار سازم خدای جبار است
تا بر آید مراد و هم یاران
نه برم التجا جز او با کس
خود رسش خاک سازم آتش را
که بگو ای خلیل با من راز
نار نمرود را برد از پیش
من یکی دانم و یکی گویم
سایهٔ لطف بر سرم افگند
ور دهم باشد اندران گنهم
رنج ضایع مکن برو ز برم
که خداوند پاک حد و شنید
جان بجان آفرین سپرد و برد
مرد عاشق بیک نظر میرد
سالکا این خیال نه از چیست
هم چو منصور سرخ کن سر دار
هرگز اندر وصال او نرسے
هر هوای وصال او بر خویش

برخلاف رضای نفس و دل / وا رهان خویش از طول امل
آتش و آب خاک و باد بران / که بود در نهاد هر انسان
زان صفت‌ها اگر کنی پاکے / از خداوند خود خبر یابے
چیست غیر و نفس کافر کیش / گر غضب تیغ سازد آتش خویش
بصفات طبیعت ار باشی / اندران نار کوزه وار آتشی
در گذر گرد ها ازان هر چار / نور گردی تو زان نسوزد نار

در بیان آنکه تا سالک تصفیه حاصل نکند تزکیه نفس میسر نشود تا خانه دل از نقش خالی نگردد تحقق عزت از پیش نظر برداشته نشود

بود پاکیزه دلبر زیبا / در نکوئی خویشتن یکتا
ماه رخسار آن حمیده خصال / در لطافت مثال آب زلال
دلبر خوش لقای دوشیزه / همچو گل بود پاک و پاکیزه
سرو بستان خجل ز قامت او / پشت خم داشت در اطاعت او
ابروانش نموده شکل هلال / نی کم و کاست بود در سن و سال
چشم او فتنه جوی اهل نظر / در نکوئی مثال نرگس تر
لب لعلش بخنده نمکین / گشت بسیار خلق بی تمکین
چاه غبغب که در زنخدان داشت / همچو یوسف بسی بزندان داشت
چون سر زلف خویش بنمودی / گره از کار خلق بگشودی
عاشقان وصفش ار چه بشنیدند / لیک دیدار او نه میدیدند
لیک بسیار داشت اهل نیاز / بود پنهان بزیر پرده ناز
هر کسی در خیال دیدن او / فکرها داشت بوالعجب نیکو
که بود چهره ورا بینند / گل از باغ وصل او چینند
بر سر کوی او خواص و عوام / طالب آن دو هفته اند تمام
یکی از شام تا سحر بیدار / بر سر کوی او گرفته قرار
یکی از هجر خون همی خوردی / در تب تاب غم همی مردی
دیگری با تن ضعیف و نزار / همچو بلبل گرفته ناله و زار
یکی بر بستر مرض خفته / مهر غیر از درون دل رفته
دیگری گشته از دو عالم فرد / آمد و شد بکوی او میکرد
یکی شبها بخلوت تاریک / همچو موی میان او باریک
دیگری سر نهاده در عالم / شده رام با بنی آدم
زان یکی از تردد بسیار / همچو آتش دمی نداشت قرار
قابلی بود در میان همه / کرد فکری نکو نهان همه
که کند منزلی نکو تیار / پاک از عیب و نقص لایق یار
آنچنان خانه لطیف که آن / باشد اندر جهان مکان نهان
تا چو بیند چنان لطیف مقام / گرد آن ماه اندران آرام
رفت و محنت گرفت اندر پیش / کرد بنیاد خانه آن درویش
در هوای وصال آن دلدار / کار گشته بد بلیل و نهار
سالها در غرش همی بود / تن خود را برنج می فرسود
تا درون و برونش آینه کرد / همچو آئینه اش معاینه کرد
بود در انتظار مقدم یار / با رخ زرد و دیده خونبار
بعد یک چند آن نکو دلبر / سر برون کرد ناگه از منظر
چون نظر کرد سوی آن خانه / آن همه خوش لقای فرزانه
خانه آنچنان منور بود / که دران نقش هر چه بود نمود
عکس خود را دران مقام بدید / رخش همت بران مقام کشید
اندک اندک چو بیشتر گردید / صورتش خوبتر در آینه دید
بر خودش گشت عاشق آن دلبر / در سرش شد هوای آن منظر

سوی آنخانه راند محمل را ‌ ‌ ‌ تا ببیند درون منزل را
چون درآمد نگار فرزانه ‌ ‌ ‌ جا گرفت او درون آنخانه
هر کجا گرد خانه میسگر دید ‌ ‌ ‌ همه جا عکس روی خود میدید
چون نظر جانب گدا انداخت ‌ ‌ ‌ بود نابود او همه بگداخت
آنچنان محو شد در آن دلبر ‌ ‌ ‌ کز وجودش جوی نماند اثر
عقل و هوشش برفت از سر او ‌ ‌ ‌ دلربا پیش ستاده در بر او
شیشهٔ نام و ننگ خود بشکست ‌ ‌ ‌ بیخود از بیخودی بدو پیوست
چون بدلدار خود گرفت آرام ‌ ‌ ‌ صفت یار خود گرفت تمام
آنچنان محو دلبرش گردید ‌ ‌ ‌ که بدو دید هر چه را میدید
گر چه در دید گر چه دیوارش ‌ ‌ ‌ اندر آن دید روی دلدارش
دلبرش هم چو دید صورت خویش ‌ ‌ ‌ جا گرفته درون آن درویش
گره از کار بسته اش چه گشود ‌ ‌ ‌ کار با بر خلاف هم بنمود
این چو لیلی و او چو مجنون شد ‌ ‌ ‌ مهر او زانکه بود افزون شد
هر دو عاشق یکی شدند بهم ‌ ‌ ‌ فارغ از قال و قیل نامحرم
هر دو با هم چنان شدند یکی ‌ ‌ ‌ که در آن نیم جو نماند شکی
در مقام شهود و یکرنگی ‌ ‌ ‌ شد خلاص آن جوان ز دلتنگی
چون ندانست غیر دلبر چیست ‌ ‌ ‌ دوئی برخاست وقت یکرنگیست
دوئی بیند هر آنکه بی بصر است ‌ ‌ ‌ وز لقای حبیب بی خبر است
گر بسی کار کرد احسن کار ‌ ‌ ‌ شد مشرف بدولت دیدار
چون چنان دو نقش یکسر شد ‌ ‌ ‌ زندگیش بوصل دلبر شد
همه هستی خویش داد بباد ‌ ‌ ‌ در بسته بروی خود بگشاد
راه و رسم و طریق اهل نیاز ‌ ‌ ‌ همه تفصیل گفتمت باز
گر ترا هست میل دیدن یار ‌ ‌ ‌ دل خود پاک کن ز زنگ غبار
از بد و نیک خویش مهر گسل ‌ ‌ ‌ تا کند یار در دلت منزل
ور بود تیره خانهٔ دل تو ‌ ‌ ‌ یار ناید درون منزل تو
با دد و دیو هم قرین باشی ‌ ‌ ‌ دور از آن یار نازنین باشی
گفتنها بگفتمت تمام ‌ ‌ ‌ ز ابتدای سلوک تا انجام
غیر مهر نگار فرزانه ‌ ‌ ‌ همه را ترک گیر مردانه
کان همه بند راه مرد بود ‌ ‌ ‌ مرد باید همیشه فرد بود
هر که هستی خویش داد بباد ‌ ‌ ‌ برساند مرید را بمراد
سخنی چند گفتمت ای درویش ‌ ‌ ‌ بر طریق سلوک عادت خویش
شاید آن بیدلی که برخواند ‌ ‌ ‌ حال اهل سلوک را داند
بشنید بگنج علم چندان ‌ ‌ ‌ که برد گوی عشق از میدان
قطب دین محی کن صحبت با ‌ ‌ ‌ گنج با ماردان و گل با خار

در بیان آنکه تا سالک راه را فنای کل حاصل نشود دولت بقای ابدی وی ننماید

عارفی بود در ره حق فرد ‌ ‌ ‌ سالکی رهنمای راه نورد
مرشد و کامل و حمیده خصال ‌ ‌ ‌ ظاهر و باطنش چو آب زلال
روز و شب در اطاعت حق بود ‌ ‌ ‌ در ریاضت دمی نمی آسود
در حقیقت جدا ز پوست شده ‌ ‌ ‌ محرم بارگاه دوست شده
ظاهر او بصورت مردم ‌ ‌ ‌ لیک بحر وجودش از کل گم
مرشد عصر خویشتن می بود ‌ ‌ ‌ گره از کار خلق او بگشود
بود او را خلیفه ها بسیار ‌ ‌ ‌ زان میان بد خلیفه یکی چهار
هر کجا می شد آن گزین اله ‌ ‌ ‌ می شدند آن چهار تن همراه
کرد روزی عزیمت خانه ‌ ‌ ‌ شیخ صاحب کمال فرزانه
مرشدش شوق بود توشهٔ پا ‌ ‌ ‌ بد انیس دلش ثنای خدا

لیک یکچند پیر صاحبدل / گرد در پای منظری منزل
چون نظر کرد سوی آن منظر / خوبروی درآمدش بنظر
چون ورا دید پیر صاحبدل / در سرش شد هوای آن منزل
بسکه درویش گشت طالب آن / محمل خویش راند جانب آن
چون بنزدیک قصر شد پیر / دلبر از اندرون قصرش دید
سر خود را ز قصر بیرون کرد / برد صبر و قرار از دل مرد
چون بدید آن جمال مه تمام / ساختند اندرون قصر مقام
دگر از وی خبر نیامد باز / که نهند در میان کسی آن راز
در آن بحر ماند ناسفته / صفت آن جمال ناگفته
گشت چون با حریف خود دمساز / گم شد و زو نشان نیامد باز
برد از عقل خویش و او بیاد / نماند اورا ز همنشینان یاد
هر که مهمان یار جانی شد / او ز بود و وجود فانی شد
هر کسی نیست محرم این راز / نیست این در بروی هر کس باز
هر کسی سوی او نیابد راه / هر گدا کی رسد بمنزل شاه
کار آنکس بود که جان بازد / خانه کفر و دین براندازد
کار عشاق بی سر و سامانست / آنکه جویای درد بی درمانست
هر کسی نیست آگه از ره عشق / هر گدا نیست مرد درگه عشق
هر کسی نیست طالب این درد / نیست درویش برای هر نامرد
درد معشوق بهر و بالست / عاشقان را هنر از آن آنست
مرد آنست کو غم گزیده بود / بیخود از خود بدو رسیده بود
گشته بیزار از وجود خودش / منکر از بود و از نبود خودش
آن جماعت که طالب یارند / هرچه غیر ویست بیزارند
ماند القصه پیر صاحب هوش / پیش دلدار خویشتن خاموش
چون مریدان بدیدند احوالش / دیگری هم برفت دنبالش
دید او هر آنچه پیرش می‌دید / ماند آنجا و بر جهان خندید
نقد هستی خود بکف بنهاد / جان شیرین خود نثارش داد
پیش دلدار خود شهید شده / بر سر کویش چشم دیده شده
او هم آنجا چنان قرار گرفت / که از نیک و بد فرار گرفت
چشم دل چون گشود دوست بدید / رفت از یاد آنچه یادش بود
دیگران در تحیر افتادند / لب بگفت و شنید بگشادند
که کجا رفت پیر سر بسر / کز نشانی ازو نشد پیدا
که بیک بار رهیم در پی شان / تا یکی آوریم نام و نشان
در هوای وصال آن دلدار / یک بیک می‌شدند آن چهار
همه رفتند کس نیامد باز / که کند قصه از آن آغاز
دیده چون سوی دوست بگشادند / تحفه گویان تمام جان دادند
همه رفتند ناپدید شدند / در ره وصل او شهید شدند
همه رفتند از چه می‌پرسی / خبر از بی‌خبر چه می‌پرسی
خبر از بی‌خبر چنین میدان / لب حیرت بگیر در دندان
زانکه پایان کار حیرانیست / دعوی عقل از پریشانیست
عقل باشد عقیله علم حجاب / ره تو سلطان عشق دریاب
تا رسانند ترا بحضرت دوست / که درین راه پیر کامل اوست
تا ز عقل و خرد بسی باقیست / از فنا دم مزن که زنده فنیست
لیس تمان بکه ما شوند خودش / دست یابی بخویش در آغوش
در مقام شهود وحدت یار / فارغ از عقل و فهم گفتار
در حیم عقل و فهم آید راست / تو یقین دان که آن سر خداست
بنده بر زبان تیغ قطب الدین / چشم معنی گشاده باز ببین

گوشه گیر و بر مخیز از جای / چند باید ز غذای لب ماشای
مهر او در درون جان انگیز / ملکشا مخیز او زبان با کس

آتشش باز ذکر حق تعالی گیر / نام او ذکر خویش از ره مهر
چون زبان تر بذکر یار بود / رحمت حق بر و نثار بود

رحمت حق نثار آنکس باد / هر که کند ملک جان خود آباد
بی تعلق ز عالم فانی / بر بود ترد و دلبر جانی

در بیان آنکه سالک را همیشه باید که متوجه ظاهر و باطن جمع باشد که ناگاه قصوری واقع نشود که شیطان از آن خنده آید و دین و دنیا بر تباه شود

بادشاهی بدید درویشی / قدر او فقر با دل ریشی

بود کهنه قباش اندر بر / پاره پاره عمامه اش بر سر
نقش می داشت بهر الوان / بود ظاهر ز روی بخیه آن

چهره اش زرد و تن ضعیف شده / در ضعیفی چو موی نحیف شده
چون چنین دید شاه درویشش / جوششی کرد بحر احسانش

خواند او را بپیش خود بنشاند / آیت دل خوشی بر او بخواند
بعد از آن کرد لطف بیحد و مر / بر کف او نهاد یک گوهر

قیمتش از حساب بیرون بود / هر چه گویم بهایش افزون بود
شاد مان گشت مرد پاک نهاد / سر تسلیم پیش شه بنهاد

رفت بیرون ز مجلس آن شاه / سوی بازار رو نهاده براه
خر یکی پیر لنگ پوچ بدید / رفت او از بهر خود بخرید

بر نهاد و تنش پشت پالانی / در خرابی عجب پریشانی
گرد سوراخ زیر آن پالان / گوهر خویش را نهاد و ازان

تا ندید کسی که در چه حیلت / وان خر لاشه ضعیف لنگیست
گشت با کاروانیان همراه / جانب شهر خویش می براه

خرکش لنگ و سواره او وی / قافله پیش بود او در پی
که بناگه جماعتی بدین / همه را بود رهزنی آئین

سوی آن کاروان آمدند / مال و جاه تمام را بردند
هر کسی در گرفت تا خویش / سیل خون روان ز دیده خویش

وان گدا در میان بخوشحالی / وان خر لنگ پیش او خالی
هیچ کس را بدو گمانی نه / از زر و سیم او نشانی نه

هر ره زنان بدو چو رسید / بر خر و بار او همی خندید
همه غافل جماعتی خونخوار / کان خر لنگ او چه دارد بار

ره زنان چون همه شدند معدوم / کاروانی ز مال خود محروم
جانب شهر خود روان رفتند / با غم و درد بیکران رفتند

چون دران شهر جمله جا کردند / علم فقر در هوا کردند
وان گدا بار خویشتن بگشود / گوهرش را بمردمان بنمود

همه حیران شدند در کارش / که کجا بود بر خران بارش
ای بسا کس که شد خریدارش / زان گهر نیز گشته با نازش

وان گدا شد توانگر از زر و سیم / چون برهزن نداد در یتیم
گوهر خویش در لباس نهان / داشت پنهان ز چشم خلق جهان

نور ایمانش آن گهر میدان / که بود داد خالق دیان
وان خر لاشه نفس بد سیرت / گر مجاهده پشت [illegible]

رهزن و دزد کیست شیطانش / که بغارت نبرد ایمانش
بسلامت رسید تا منزل / کار او شد بدینها حاصل

ای بسا سالکان بهر و پای / که نهان میروند راه خدا
در لباسی که کهنه پوشانند / خسرو ملک باطن ایشانند

نور درویشان بچشم کم منگر   کاندر ایشان شهان بر نگرند
حضرت عشق چو مشتری گردد   تا ترا زسوی گوهری گردد
اندران دم ندامتت چه سود   گر کنی جهد از خود خوشنود
گر ببینی یکی از ایشان را   پاک بینان و پاک یکجان را
خدمتش کن بصدق شب و روز   شمع ایمان نور صدق افروز
گرچه ظاهر گدای بی سروپاست   لیک او بادشاه ملک بقاست
زانکه هرکس که بنده ایشانست   پادشاه است بادشه شانست
فارغ از سود و مایه دو جهان   عشق بازد بوصل یار نهان
همدم و همزبان یار شود   چشم دیدش یکی هزار شود
لذت وصل یار دریابش   فارغ از فکر کفر و ایمانش
تا ترا فکر آن و این باشد   کی دلارام همنشین باشد

هر دو عشق که باز یکشاید   گوهر از زیر پا زمین یابند
چون ببینی نیازمندش را   آن همه شفقت و تو در شبها
این زمان فکر کار خود بگیر   خدمت سالکان تو از سر گیر
منگر در لباس کهنه او   هیچ غافل مباش یکدم ازو
هر که او پا و سر برهنه بود   هست فارغ یقین ز نیک و بد
گر ازیشان نئی تو قطب الدین   باش یاری ز بندگان چنین
بی گمان کرد هر که خدمت دوست   ملک هر دو جهان میسر اوست
در شب تار کنج خلوت تنگ   جانب یار خود کند آهنگ
هر دم از لطف بی کرانه یار   عشق بازی کند بدان خوشیار
هرچه غیر از وصال یار بود   عاشقان را بدان چه کار بود
تا نگردی ز خویش و بیگانه   کی شوی با نگار همخانه

در بیان آنکه وضو و نماز و جمیع عبادات هر یک نوریست و علامت قبولیت آن عبادات دیدن آن نورست که مبتدیان و متوسطان و منتهیان ظاهر گردد

ای پسر از ره نیاز درآ   جانب یار خود گذر فرما

کاهلی دور کن ز ملک وجود   از سر صدق روی نه بسجود
پاک ساز از غبار چشم ضمیر   رو تو دامان پیر کامل گیر
جای خود ساز کنج خلوت تنگ   تا ز آئینه ات زداید زنگ
کار پاکان وضوی دمبدم است   بی وضو مرد پاکباز کم است
اول اندر سلوک نور وضو است   گر ترا در طریق راه نمو است
در بود رد خالق دیان   نور آن از نظر شود پنهان
بعد نور وضو است نور نماز   یعنی این در بروی تو شد باز
هرچه باشد قبول حق اعمال   نور آن دیده شود فی الحال
اوسط سالکان پاک نهاد   که درآیند بنفس خود بجهاد
نور سر است نور روح دگر   نور اخلاص مرشد و رهبر

تا درین کوی معتبر گردی   وندرین راه باخبر گردی
رشته دوستی ز خلق گسل   غیر مهر خدا مدار ای دل
در وضو کاهلی مکن زنهار   شیوه رهروان نگه میدار
با وضو هرکه خوی گر گردید   بی شک و شبهه نور آنرا دید
هر عبادت که شد قبول خدا   نور آن هم زمان شود پیدا
در قبول خدای جبار است   نور آن پیش دیده بسیار است
بعد از ان نور روزه و قرآنست   نور ذکر و وراثت پیرانست
اینچنین نورها اگشت عیان   هست منظور چشم مبتدیان
اولین نور نفس با میدان   تا شود ملک جان ازو تابان
پیشتر نور اولیا بیند   بعد از ان نور مصطفی بیند

تا شریعت پسند گرد اوست / در شریعت طریقش نیکوست
گو میت نور پیر کامل چیست / رهبر سالکان قابل کیست
آنکه نور صفات دریابد / او ز طور رسخے گذر یابد
حق تجلی کند بهر صفتے / بر دلش تا رسد بهر نفتے
خاصیاتش چو از دلش سر زد / دولت انگشت خویش در زد
هر حجابے گران گذر کردی / بصفاتش تو بهره ور گردی
می شوی فانی از تصرف آن / تا کنی زود تر عبور از آن
هر مقامی که فانیت سازد / تیر کے از تو دور اندازد
هر مقامی پسند خود نکنے / تا از آن زود بهتری نکنے
بلکه در راه تو حجاب افتد / باز گشت تو با تراب افتد
تا سر مو حجاب بهره تو است / کے مشرف شوی بحضرت دوست
سوی در راه خود حجاب مکن / قطع دل بز هیچ باب مکن
توبه کن زان گناه ای قابل / تا ترقی کنی از آن منزل
تو ضعیفی و راه دور و دراز / نیستی در حریم محرم راز
پرده در باش و ره نورد کن / خود بر واز میان بدر کن
ای مشرف بنور ها صفات / بعد ازین باشدت تجلی ذات
هستی ات از میانه بگریزد / یار بر جان تو در آمیزد
دیگر از هستی ات نماند اثر / که دهد از وصال یار خبر
سالکی کو ز خویش فانی نیست / محرم خاص یار جانی نیست
خودی خویش از میان بردار / تا ببینی جمال حضرت یار
ای خوش آن دولتی که یابنشش / سر زند حسن یار از جانش
یاد نیاید در آن دمم از کس / یار باشد درون جانم و بس
یارب از فضل خود مرادم ده / در ره وصل خود گشادم ده

بعد ازین حال نیکی گویم / گر دهم از دولت فقر و تحویم
رمزی از حال او بیان سازم / پیش اهل دلان عیان سازم
تا مشرف شود بنور صفات / کام جانش چشد ز آب حیات
هر صفاتی که بر دلش تابد / بر درشها از آن صفتت یابد
هر حجاب از میانه برخیزد / بر دل مرد معرفت ریزد
هر مقامی نهایتے دارد / در نهادی تو رایتے دارد
فانی آن مقام تا نشوے / بمقامی دگر درون نروے
نکنی نام خویش مرد تمام / ور بدان جایگه بگیر آرام
ور پسند افتدت یقین میدان / که نیفتد ترا عبور از آن
غیر مقصود خود پسند مکن / خویش را زان حجاب بند مکن
کوه و کاه حجاب یکسان است / چون از آن حال تو پریشان است
هر چه بینی حجاب راه تو است / گر پسند افتدت گناه تو است
بصفاتی اگر شوی خوشحال / نکنی نام خویش اهل کمال
هست بسیار پرده اندر پیش / کان همه عیب تست بیدر خویش
یکزمان کار خود مکن موقوف / تا شوی با صفات حق موصوف
در تجلی ذات حضرت حق / از تو آثار کے بود مطلق
این حقیقت که با تو همراه است / او ز مقصود خویش آگاه است
ور بود از تو نیم جو باقے / گر زنے دم ز عشق رزاقے
هر کجا هست نیست او پیدا / هر کجا نیست است هست خدا
فانی مطلق این بود الحق / تو نباشی و او بود مطلق
بنده آن زمانم از دل و جان / که کند فارغم از تن و زندان
غیر ازین نیست هیچم اندر دل / که کند یار در دلم منزل
تا بود مرغ روح رام کنم / بر سر کوی تو مقام کنم

در بیان آنکه طبیعت انسان برقرار از خون و صفرا و بلغم و سودا است اگر از اینها یکی دیگر در عزل آورد آدمی زار و ضعیف گردد بلکه ناچیز شود پس اگر شخصی در مزاج عاشق شود عاشق اینها خواهد بود باید که روی دل از و بگرداند و بصدق تمام متوجه محبوب حقیقی شود که او را بقا است

حمد بی حد خدای یکتا را
صانعی کافریده است ما را
از کف خاک نقش پاک کشید
نور پاک خودش در آن بدمید
بعد از آن در نهاد با بنهاد
چار چیزش که شرح خواهم داد
خون و صفرا و بلغم و سوداست
که طبیعت از این چهار بجاست
گر یکی روی در کمی آرد
آدمی زار و خستگی آرد
اینچنین صورتی لطیف که هست
میشود از زوال آن پست
در بود برقرار آن هر چار
نشود آدمی دمی بیمار
گر نماید بچشم تو نیکو
باشد این هر چهار چیز درو
گر شوی بر جمال او عاشق
وصف او با تو گویم از سر شوق
عاشقی بیکنی بر این هر چار
با تو گفتم حقیقتش هشدار
آن یکی گر زیاده کم گردد
دلبرت روی در عدم گردد
روح بیرون رود ز قالب او
زشت گردد چنان جمال نکو
نه بدل کرد و نی بر روحش
بازنی دست در خم گیسوش
در سخن پیشش جواب دهد
تا نمک بر دل کباب زند
پس چنین عاشقی نکو نبود
که بقای ز حسن او نبود
بعد از آن عاشقی خود بس کن
گر کنی عاشقی بر آن کس کن
گر ازل بود و باشد او دایم
بصفات و بذات خود قایم
نیست نقصان بذات آن حضرت
هست خالی ز عیب او و علت
بر ضمیری که روی بنماید
هر زمان حسن خود بیاراید
گر تو عاشق شوی بر آن حسناست
بر خوری از جمال آن دلدار
اینچنین حسن بی بدل که وراست
روی زیبای بی خلل که وراست
حیف کز چشم غافلان پنهانست
چشم شان سوی دیگران نگرانست
چشم تو احول است و نابینا
ورنه او حاضر است و در همه جا
هر که چشم ضمیر بگشاید
حسن زیبایش در نظر آید
یک زمان دور کی شود از تو
جا کند همچو روح در رگ و پی
چون بمیری انیس دل باشد
با رگ جانت متصل باشد
اینچنین آن نگار دلجوید
که نمانی تو زنده جاوید
نشود آن حقیقت از تو جدا
تو نمانی بماند او بر جا
اینچنین یار را پرستش کن
زود تر جد و جهد و کوشش کن
بر درش روز و شب ملازم باش
خدمتش را بصدق عازم باش
از سر صدق کن تو خدمت او
تا ببینی جمال حضرت او
دیده بیدار کن ز خواب غرور
تا رسی از جمال او بسرور
هر که از خواب جهل شد بیدار
شد مشرف بدولت دیدار
هر که ناظر بر آن جمال بود
عشق بازی برو حلال شود
قطبیا این سعی کن درین درگاه
تا شوی از وجود خود آگاه
زانکه هر کو خبر ز خویش نیافت
سوی مقصود خویشتن نشتافت

در بیان آنکه چون ملک هستی را بقای نیست روی در عالم نیستی باید آورد تا عاشق

ای غمت شادی سرفرازان
وصل تو خون بهای جانبازان
بیدل قطره صفت در بحر وحدت گم گردد

هر که در راه تو ننهاده قدم / به بنا پیدا ز تو نشانی هم
تو که تو سر به سر جفا و غم است / دل بپیدا و در ره تو غم است
در بلا هر که مستقیم نشد / بر سر کوی تو مقیم نشد
هر که را از کرم نواخته‌ای / او نش از جفا گداخته‌ای
تا بکوی تو آشنا گشتم / بغم و درد مبتلا گشتم
در غمت کو بکوی در بدرم / خون شد از محبت و الم جگرم
تا بکی خون ز دیده افشانم / چه حوادث از وجود پریشانم
یک نفس بر بنیاد از دل ریش / کز درد و محنتی نیاید پیش
تا بکی اینچنین بود حالم / بالم بگذرد مه و سالم
چه شود ای طبیب علت و درد / گر کنی از غمم مجرد و فرد
چه شود ای انیس بیداران / گر کنی آگهم ز خواب گران
چه شود گر ز غم خلاص کنی / محرم بارگاه خاص کنی
چه شود گر جمال بنمایی / بلکه جان مرا بیارایی
تا رود عقل و هوش جان از من / بنشینی بجای جان در تن
چه شود گر تو متصل باشی / مرهم داغهای دل باشی
چه شود ای انیس خلوت تنگ / گر کنی سوی بیدلی آهنگ
چه شود ای حیات بخش دلم / گرد هستی اگر بری ز دلم
چه شود ای نگار فرزانه / گر کنی در دل حزین خانه
چه شود ای نگار بی مانند / گر کنی بیدلی ز خود خرسند
چه شود بیخودم کنی یکدم / وندر آن بیخودی شوی همدم
چه شود گر کنی نظر سویم / قطره متصل کنی با یم
چه شود گر انیس دل گردی / با دل ریش متصل گردی
وا رهانی مرا ز بار گران / تا شوم بر جمال تو نگران
غیر ازین آرزو که در سر ماست / هر چه باشد تمام عین خطاست
زانکه این دهر را بقا نبود / زال او را جوی وفا نبود
هر چه دلبر بر چه بیرون از / هست فانی و نیستش بنیاد
غیر دانی که هست خواهد بود / هر چه باشد چه شود نابود
نه نهی دل بغیر او بر هیچ / کان همه بند تست پیچاپیچ
دل منه بر جهان که خواهی رفت / گر فقیری و گر توانگر رفت
کو نشانی ز آدم و حوا / که بدیشان نگر و هر دو فنا
کو نشانی ز شیث پیغمبر / کو نبوت گرفت بعد پدر
کو نشانی که خود ز یوسف نیست / یاد حسنش بجز تاسف نیست
کو نشانی ز عیسی مریم / تا دل ریش را رسد مرهم
کو نشانی ز نوح و ناله او / وان همه درد و غم حواله او
کو نشان از خلیل حضرت حق / که اثر نیست زو جوی مطلق
کو نشان آن گزین هر دو جهان / که شده از نظر جهان پنهان
کو نشان از صحابهای کبار / که نهان کرده اند ماه دیدار
کو نشان از ائمه ره دین / که فرو رفته اند بحر یقین
کو نشان از مشایخان کبار / که از ایشان نمانده است آثار
همه رفتند گشته اند فانی / با هزاران هزار حیرانی
ما و تو نیز از جهان بریم / زود باشد که از میان بریم
گر بود شاه گر بود درویش / همه را هست این ره اندر پیش
هیچ مرغی ز دام مرگ نجست / رخنه مرگ را کسی نه ببست
هیچ کس را گزیر گاهی نیست / غیر ازین راه هیچ راهی نیست
دل منه بر جهان که خواهی مرد / آرزوها بخاک خواهی برد
دل منه بر جهان بی‌بنیاد / او چه تو بیشمار دارد یاد

[...]لی بود و گر بجوشی
شربت مرگ را تو هم بچشی
دل خود از جهان دون بردار
هر که او زاد مرد آخر کار

[...]ن دعا میکنم ز روی نیاز
رد مکن ای کریم بنده نواز
همه را از کرم تو ای غفار
دم آخر بنور ایمان دار

[...]جلد را در پناه خود جا ده
از وضیع و شریف و از که و مه
خاصه این حاضران مجلس را
بعد از آن این فقیر مخلص را

حکایت چغدی که از عمارت دنیی روی برتافته بود و در هوای گنج نهان در ویرانه جا گرفته و با او عشق نهان می باخت

[آ]ن شنیدی که مرد دانایی
در ره دوست بی سر و پا

[گ]فت پیرم بیک خرابه فتاد
کز کهن سالی داشت دم سرد
ناگهان بر سر یکی دیوار
چغد دیدم گرفته بود قرار

[د]لش از کار و بار عالم سرد
وز حریفان خویشتن شد فرد
چندگاهی بسوی او رفتم
وز تحیر بگفتگو رفتم

[ک]ه بویرانه چیست مقصودت
راست برگو بحق معبودت
گفت با من که بشنو ای غافل
مهر گنجم فتاده اندر دل

[ب]سودای او گرفتادم
جای اندر خرابه با دام
گفتمش گنج چون نهان باشد
که کسی را خبر از آن باشد

[ک]یست داده خبر ز گنج نهان
که چنین گشته واله خواهان
در سر تو که این هوس انداخت
که ترا هم چو موی تن بگداخت

[ک]ه ترا برده بسر این کوی
از سر راستی بمن برگوی
گفت با من که دیده گاهی بود
در دلم مهر گنج می افزود

[گ]و نهان بود گر ز پیش نظر
لیک مهرش ز دل همین زد سر
با کسی راز خود نمی گفتم
در اسرار را نمی سفتم

[ت]ا چنان صبر از جانم برد
که گمان مرا که خواهم مرد
طمع از خویشتن ببریدم
ناگهان گنج نامه را دیدم

[ب]ر گرفتم نوشته بود دران
که بویرانه جوی گنج نهان
در عمارت بود ترا مسکن
در خرابه گرفت گنج وطن

در عمارت ترا که جا باشد
یار تو در خرابه ها باشد
پشت و رو هست آینه باهم
نشوی با نگار خود همدم

[ه]ر ره رود در عمارتست بدان
که نیاید ز گنج نام و نشان
عمر باشد که در محبت گنج
در خرابه بسر برم با رنج

تا ببینم بهر دم رویش
کعبه خویش کرده ام کویش
در هوای وصال گنج نهان
پا کشیدم ز کوی خلق جهان

در شب و روز مثل دیوانه
کرده ام جای خود بویرانه
عشقبازی کنم بگنج نهان
تا بود در دمن شود ویران

شاید از گنج خود خبر یابم
کار خود سر بسر چو زر یابم
در غمش روز و شب کنم ماتم
بهر او در خرابه ها باشم

هیچکس را چنین جفا نیست
اینچنین دردی و دوای نیست
تا کسی دلبری نمی بیند
گلی از وصل او نمی چیند

همه آشوب فتنه از نظر است
هر که چیزی ندید بیخبر است
من ندیدم جمال او بر خویش
تخم محنت نهد سر از دل ریش

در نهان برده عقل و هوش از من
صبر از دل ربود جان از تن
از همه کس نشان او جویم
وز همه کوی راه او پویم

هیچ کس نیز نشان نداد مرا
تا برآید از و مراد مرا
لیک در گنج این خرابه مدام
از رهائی گرفته است آرام

بیشک آنجا که مار خفته بود | گنج مقصود من نهفته بود
بیشک آنجا که گل بود خار است | هر کجا گنج هست با مار است
برامید که مار برخیزد | شاید او زین مقام بگریزد
آمدم بر امید گنج نشست | وز همه کار و بار شستم دست
از طمع هر چه بود ببریدم | تخم او از پیاده بگزیدم
گر ترا هست میل دیدن یار | در سرای امل مشو معمار
در خرابی ملک باطل کوش | از همه قال و قیل شو خاموش
گوشه گیری و کنج و تنهائی | تا دمی باز خود بیاسائی
وز گریبانت کن سری اندر پیش | ساز پیدا تو عیب و علت خویش
روح در باطن تو گنج نهانست | لیک در چشم احولت پنهانست
چیست نفسی تو از وجودی دم | در نهاد تو کرده خود را گم
چار دیوار قالبت بشکن | تو در آن بیکران بساز وطن
از بد نفس را بکش زنهار | تا نماند از وجوی آثار
هر عمارت که هست باطل کن | گر عمارت کنی تو در دل کن
زانکه دل خانهٔ خدا باشد | حیف باشد که نی صفا باشد
صاحبش را اگر طلبگاری | خانه اش با صفا نگهداری
از سر آرزوی نفس گذر | اوست اندر نهاد تو اژدر
بر سر گنج تو نشسته تمام | گردنش زن بسوی گنج خرام
منزل خویش ساز گنج خراب | گنج پنهان خویش را دریاب
تو گدائی و او شه شاهان | تو چه چندی و او چو گنج نهان
تا نسازی خراب بود وجود | نبری پی بکوچهٔ مقصود
گنج مقصود در طلسم تو است | زود بشکن که آن بچشم تو است
کم ز چندی مباش ای درویش | رو بویرانه ساز منزل خویش
روی از ملک این جهان برتاب | زود دریاب گوهر نایاب
نیست ای اسباب این جهان حاصل | از عمارت گریش مهر گسل
حب دنیا برون کن از دل خویش | زودتر ساز خویش را بیخویش
تا نیابی نشان از آن دلبر | بر زند از دل تو تا که سر
چار دیوار ملک هستی خویش | بشکن و نه دو پای در پیش
تا نبری پی بکعبهٔ مقصود | محو گردی تو در مقام شهود
از همه گیر و دار رو گردان | کاین بود شیوهٔ جوانمردان
رو ز هستی خویش دست بشوی | تا چو مردان بری ز میدان گوی
چند کدورت که هست در نفس آن | شاه بارش کن و بشاه رسان
کوست شهباز دست شاهنشاه | شمه گفتمت سخن کوتاه
زانکه هر کس که عاقل و داناست | با بشارت درو اثر پیداست
چون شوی از وجود خویش فنا | بشناسی خدای را بخدا

در بیان آنکه چون غواص خواهد از دریا گوهر بیرون آرد باید که چهار پیشه خود کند اول آنکه جان [illegible] و رشته در گردن خود کند و سر رشته را بدست یار خود دهد دوم خود را نگاه دارد و سرنگون خود را [illegible]

ای دل از عاشقی مشو غافل | بر در یار خویش کن منزل
گاهی دور کن ملک وجود | در شب و روز روی در معبود
یک دم از ذکر حق مشو غافل | یعنی ذکر دار اندر دل
هر چه غیر از خداست در دل تو | نفس هر یک بتیست اندر گل تو
زود بتهای خویشتن بشکن | تا کند نفس فکر گور و کفن
گردن نفس چون زنی بیقین | دیدهٔ دل گشاده شد چو ببین

چون رخ تو همه دواندازد / هر دو ضد بهم اندر ... گدازد
لشکر نفس چون شکست آرد / ملک اقلیم دل بدست آرد

مرغ روحش قفس شکن گردد / سوی مقصود خویشتن ببرد
بال همت کشاید از هم باز / سوی مقصود خود کند پرواز

پرده در گردد از عنایت دوست / پاک گردد ز تیرگی که دروست
هر مقامی که بیشتر گردد / آتش عشق تیزتر گردد

عشق هر جا که شعله افرازد / صورت آب و خاک بگدازد
زانکه با عقل و فهم و حسیم خرد / هیچ کس پی بروی حق نبرد

محض انوار یار گشته تمام / کندش نی قرار و نی آرام
هر دمش رفتنی دگر آئین / لطف نی دگر شود حق بین

پدر آید ز پرده پندار / عاشق زار در کشاکش یار
دیده آتش روشنی بفزاید / دلبر او جمال بنماید

آشنایانش حریم یار شود / چشم دیدش یکی هزار شود
چون به بحر یقین شود داخل / صد فتها دران کند حاصل

هر سر مو بدیده تحقیق / علم حاصل کند به تحقیق
دامن جانش پر گهر گردد / جان شیرین ما حضر گردد

اولین ترک جان ش باید کرد / پای از سر کند مجرد و فرد
هر کرا گوهر یقین باید / چار چیزش در این هنر شاید

رشته از دو سلسش بگردن خویش / نزند دم هر انچه آید پیش
هر که غواص شد به بحر نگار / این هنرها ببایدش ناچار

تا نگوئی که اندرین سر باریست / کآخر کار و بار جانبازیست
هر که مشتاق روی یار آید / جان شیرین و راچه کار آید

در بیان شرح آنکه تا کردی از دامن مردی اهل ره نرسد مرد میدان نشود تا بصفت در زیر بال همت پیر پرورش نیابد بمقام مرغی نرسد از خاک ذلت باوج عزت پرواز نکند

بوعلی پیر وقت اهل یقیم / این چنین گفته بود در تفهیم
که بدیدم یکی شبی بخواب اندر / دیده شد جبرئیل پیش نظر

کاغذی مشت جبرئیل بدست / پس بگفتم ای خدا پرست
در جوابم بگفت روح امین / که فرود آمدم بروی زمین

تا ببینم که کیست اهل الله / اندرین ره مقرب درگاه
بنویسیم که اسمها ایشان / پاک بازان پاک اندیشان

گفتمش ای جبرئیل پاک سرشت / خواهی نامم بدین صحیفه نوشت
گفت نی زانکه تو نه زایشانی / ره نیابی میان درویشانی

تو نه از اولیای حضرت حق / نام تو تا رقم کنم مطلق
گفتمش گر چنین پریشانم / آخر از دوستان ایشانم

گر نیم ز اولیای حضرت دوست / در دلم آتش محبت اوست
گر ندارم اسمی ز ایشان / هستم از جان محب درویشان

گر نیم از مقربان خدا / مهرشان هست در دلم پیدا
گفت با من که مژده باد ترا / کز این باب شد کشاد ترا

چون نیاز تو دید حضرت او / داد الهام کز منش گوی
که درین ره نیاز می باید / ناله جان گداز می باید

نا امید است امیدوارش کن / فرد او زود در کنارش کن
ساز شیرین نخیزد شهد کاشش را / پیش ز ایشان نخیلش نامش را

پیش ز اولیای حضرت حق / نام تو می نویسم مطلق
تا بدانی که اندرین درگاه / هر چه خواهی ز راه عجز بخواه

از نگر کسی بجا رسید | از فقیری بدید هرچه بدید
تا نشد نا امید از کارش | ره نداند بسوی جبارش
تا امیدش چون پدید آید | زان در بسته را کلید آید
رو مرادت ز نامرادی جوی | از همه آرزو تو دست بشوی
در پناه مقربان جا کن | منزل خویش عرش اعلی کن
هر که او کرد خدمت مردان | گوی تحقیق برده از میدان
رو تو هم بردی ملازم باش | پیش پیر طریق خادم باش
خویش را دار در حمایت پیر | باش دائم بظل همت پیر
غافل از وی مباش در همه جای | تا شوی از مقربان خدای
چون خلیل خدا بپیشان ناز | دین و دنیای خویش را درباز
گردی از آستان خلوتیان | ساز کحل بصر بدیده جان
تا بدان دیده چون کنی نظری | یابی آن دم ز خویشتن خبری
تا نگردی بجبری همدم | نشوی در حریم حق محرم
رو چه موسی تو خضر راه جوی | گر کشد طفل را تو هیچ مگوی
ور شکست آورد بکشتی نوح | اندر آن دان هزار فتح و فتوح
ور کند او عمارت دیوار | نشوی منکرش در آن زنهار
منکر او مباش ان عادات | تا درین ره شوی اهل نجات
چشم تو خواست ظاهر بین | او مشرف شده بنور یقین
او بچشم ره یقین گشته | چشم او تیز و دوربین گشته
دست او کوته است نیست دراز | و ندرین ره نه تو محرم راز
دست او گشته هست قدرت حق | بتصرف در آمده مطلق
رو گدایی کن از در دلها | تا بیابی مگر یکی ز آنها
چشم هر کس بروی شان افتاد | بو العجب دولتی ست مادرزاد
هر که رود در ره نیاز آورد | درد خود را بچاره ساز آورد

در بیان پند و نصیحت سالکان راه طریقت

اصلش آنست که شرط ره داند | هستی خویش را کنه داند
اولش توبه است علی التحقیق | گر خدایش دهد از آن توفیق
در ره صدق بی ریا باشد | دین او دین مصطفی باشد
سنت او بجود قرار دهد | کار خود را بر آن مدار نهد
عاقل آنست کو ز ترس اله | در شب و روز ناله دارد و آه
پیر در عالمان ملازم باش | پیش پیر طریق خادم باش
ورد خود ساز خواندن قرآن | در شب و روز آشکار و نهان
بتفکر بخوان و گریه و آه | عذر آن از خدای خود میخواه
بجماعت نظر مکن شب و روز | شمع جان را بنور آن افروز
باش دشمن بقاطعان طریق | که بجز جهالت اند غریق
منشین با اکابر دنیا | که ترا دور سازد از عقبی
لقمه خویش از حلال آور | هم از آن اندکی خوری بهتر
هر کرا از حرام لقمه بود | دل همین بایدش که زنده بود
یاد کن از حساب روز شمار | هیچ غافل مباش لیل و نهار
گر بسیر شود برو بسفر | کز سفر نفس می شود لاغر
مشنو از مدح مردمان مغرور | هم بدیشان مرو تو بره از دور
هر دو باید ترا بود یکسان | دری نگشاید از حسد کسان
بگذر از کبر با تو گویم فاش | همه خلق با تواضع باش
بتواضع هر آنکه سر آرد | منزلش حق رفیع گرداند
قهقهه و خنده دل سیاه کند | عمل پاک را تباه کند

نالهٔ و زاری فغان میکن — روی خود سوی آسمان میکن
عرض میکن گناه خود به نیاز — در توبه هنوز باشد باز
عمر در خوف و رجا گذران — تا بیابی نجات خویش در آن
باش با عالمان بجان همراه — خاصه آن کز خدا بود آگاه
در طمع چشم خویش باز مکن — دست پیش کسان دراز مکن
هر که بر خود در سؤال گشاد — بیشک ایمان خویش داد بباد
کار خود را بحق گذار تمام — زانکه او هست بر همه قسام
از حسد دور باش بخل مکن — ورنه آتش بسوزدت سر و بن
نیست از خواب شب ترا حاصل — در تهجد چرا شوی کاهل
ور دل ندوه دار شام و پگاه — چهرهٔ خویش زرد کن چون کاه
چون غریبان ببین بمنبع نور — سینه خود بایدم آن مخراش
بی تعلق از جهان بدر آی — تا شوی رستگار هر دو سرای
پیش از این گفتنم حرام بود — یک سخن مرد را تمام بود
هر که یاد در نیست وی دل و جان — کی قبول افتدش چنین سخنان
ملک هرگز قبول کی دارد — که خدا را چنین عمل آرد
گو بدان روی جهل این نامرد — حق کریم است کرم خواهد کرد
گر بگویی حدیث نص و کلام — پیش او درد سر بود تمام

حکایت دختر دانا و پرهیزگار که حق تعالی بیواسطه روح او را قبض کرد

دختری بود عاقل و دانا — همچو گل بود چهره اش زیبا
صالح و پاک دامن و عاقل — ذوق دنیا نبودش اندر دل
دانا بود گوشهٔ تنها — خواب کم داشت صالحه شبها
شب همه شب بطاعت حق بود — در ریاضت دمی نمی آسود
شهرهٔ شهر بود همچو هلال — بود در وصف او زبانها لال
بود پنهان ز چشم نامحرم — نه نهادی برون خانه قدم
گوش او غیبت کسان نشنود — از زبانش بعیب کس نشنود
بود فارغ ز محنت شوهر — داشت ناسفته در جهان گوهر
سرو قدش ز طاعت چو کمان — دایما بود بر مثال کمان
بود در باطنش چو درد طلب — خواب در چشم او نیامد شب
چهره اش زرد همچو کاه شده — در تواضع چو خاک راه شده
بود از ترس چشم او گریان — وز غم کردگار نوحه کنان
ابروانش بهم در افکنده — کس نمی دید بر لبش خنده
لب لعل از حرارت جگرش — خشک گشته بسان نیشکرش
از تف تاب غم شده لاغر — جان او بسته بود با سفر
بر ریاضت چو عمر خود گذراند — جانب خویش کردگارش خواند
ملک الموت قصد جانش کرد — بخدنگ اجل نشانش کرد
بدر قصر او روان آمد — گفت در خانه می توان آمد
دخترش گفت مرد نامحرم — نشود در حرم بمن محرم
روی من در جهان ندیده کسی — نامم از دور گر شنیده بسی
باز گفتش که ای حمیده خصال — بند کرد آن زمان ز قیل و ز قال
خصم تو ده مگوی افسانه — تا درایم درون این خانه
عمر نه از روزن و درون آیم — یا ز دیوار روی بنمایم
باز دختر زبان گشاد با و — که ترا نام چیست بر ما گو
نه ادب این چنین ندیده کسی — وارهان خویش را ز میل هوس
گفت با او که جان ربایم من — تو چه کاهی و کهربایم من

جان بسیار کرده ام بجهان قصر بسیار کرده ام ویران
نیست یک تن ز دست من آزاد خون من عمر شان دهم برباد
یک تن از دست من امان نبرد رستمی گر بود که جان نبرد
گفت دختر هنر من بنمای لیکن همه عیب بود سرتاپای
گفت یا او هنر همین دانم دوست را پیش دوست آرم
بقضای خدا بگردن وصلت دوستان جدا از من
نعرهٔ روز فرقت دلدار تا کند جان خویشتن ایثار
حضرت ذو الجلال سنی مانند سایهٔ لطف بر سرش افگند
ید قدرت نمود جانش را ساخت نابود خان و مانش را
گنج کالای خود گران می دید جان بداد و لقای او بخرید
سوی از خود خبر نداشت مگر گشت واصل ازو نماند اثر
جان بی او چه کار می آید جان چو برخاست یار می آید
نیست فانی چو یار باقی نیست چه کنی مجلس که ساقی نیست
باد القصه دختر زیبا نخل هستی او فتاد از پا
آمد باز قصد جانش کرد قصد گنجینهٔ نهانش کرد
گرد عالم تمام برگردید هیچ جا جان او نگشت پدید
کرد رو سوی خالق داور که کجا رفت جان این دختر
سایهٔ لطف من پناهش بس واقف از حال او نباشد کس
بود با من چو راز پنهانش زان نهان ساختم ز خلقانش
ببر از ما سوای حق ای دل مشو از یار یک زمان غافل
هر کسی هر صفت که جان وی است دام آخر همان وبال وی است
باز بر هر صفت که شد ظاهر روز محشر چنان شود حاضر
شمع جان را لصدق دل افروز از چنان زن صلاح کار آموز

کرده ام خانمان خراب بجور گوش ناکرده عذر هیچ کسی
من ظلالم درون جانت پیش گر بود شاه گر بود درویش
ور چه قارون بمال بسیار است یکدم ار شوم نه در کار است
هنر خویش راست با من گوی لیکن همه ظلم بود ای بدخوی
زانکه با عقل و هوش و جسم و جسد هیچکس را حبیب خود نرسد
این سخن چون شنید آن دختر از وجود خودش نماند اثر
ملک الموت نعره اش چو شنید در دم از عقل و هوش باز رمید
تا ربایید قدرت جان وارهاند مرا ازین زندان
همه هستی خویش داد بباد دید با خود برد دوست گشاد
جان را رایگان نداد از دست جان بداد و بدلربا پیوست
هر کرا دلبر چنین باید بهر او جان در آستین باید
لذت وصل دلبر جانی داند آنکس ز خود شود فانی
جام وحدت ز دست یار خوش است بلکه می خواره بیخبر خوش است
ملک الموت چون بهوش آمد از همه ماجرا خموش آمد
جان دختر ندید در تن او گشت حیران ز طور مردن او
رفت در دم بعالم بالا جان او را ندید هم آنجا
دادش الهام خالق دو جهان گر منش در ربودم از تن جان
در جهان چون نداشت او یاری غیر یادش نه بد کاری
ای دل ار عاقلی و دانشمند غیر او با کسی مکن پیوند
نام او ورد صبحگاه است بس یاد او مونس شبانه است بس
بهمان صورتی که می میرد بهمان سر ز گور بر گیرد
خواب غفلت طلاق ده ای دل سازد ز کوی بیخودی منزل
برضای خدا نمی گردن از زن کم نمی توان بودن

زن بود او که مرد میدان نیست	هرچه گویم هزار چندان بود	در ره عشق هر که بید رود	نام او مرد نیست نامرد است
	بهتر از ریش مرد نابینا	سوی از کسبوی زن دانا	

مناجات کردن موسی علیه السلام که راز نهانی بداند و مستجاب شدن و خلاف شدن آن بنا بر حکمتی

رفت موسی شبی بجانب طور	گشت طور از قدوم او پرنور	گفت با کردگار خود پنهان	هرچه بودش ز آشکار و نهان
همه را یک بیک جواب آمد	از موسی دوست فتح باب آمد	ناله برداشت باز از سر درد	سر پنهان ز حق طلب میکرد
گفت حقش که موسیا کم نال	تا بگویم حقیقت این حال	قحط گردد میان آدمیان	تا پریشان شوند خورد و کلان
قطرهٔ آب ز آسمان نیاید	غم و اندوه محنت افزاید	خشک گردد تمام مزروعات	خیر و برکت رود ز محصولات
حکمتی دارم اندرین کردار	تا نروید گیاه فصل بهار	موسی آمد ملول از آن گفتار	کرد با امتان خود اظهار
سخنانش بصدق کرد قبول	همه گشتند ناامید و ملول	دانه کم ریختند زیر زمین	همه بودند فسرده و غمگین
لیک کفار عکس آن کردند	تخمها زیر خاک افگندند	که دروغ است قول این ساحر	سخنش هست نزد ما ظاهر
چونکه آمد محل فصل بهار	موسم آب و سبزه و گلزار	کوه و صحرا تمام یکسان بود	همه مانندهٔ گورستان بود
گرد برخاست از همه عالم	خلق گشتند جمله در ماتم	همه روی زمین چو تپه شده بود	علف خشک هم چو نی شده بود
آهوی بود داشت فرزندان	شیر کم کرده بود در پستان	در چریدن بسوی صحرا شد	یک گیاهی بکام او وا شد
از دهانش چو خون برون آمد	درد و اندوه او فزون آمد	ناله برداشت آهو از سر درد	رو بدرگاه کبریا آورد
کای تو روزی ده قلیل و کثیر	طفلگان دارم و ندارم شیر	چه شود گر ز ابر مرحمتت	شبنمی بارد ز ابر مکرمتت
بر زمین آید ای خدای کریم	تا بروید گیاه ما بخوریم	سبز و خرم شود تمام جهان	نفع گیرند آدم و حیوان
اینچنین ناله و فغان میکرد	روی خود سوی آسمان میکرد	همه ذرات در خروش آورد	بحر غفار را بجوش آورد
در زمان آمد از خدا فرمان	آمد از آسمان فرو باران	همه روی زمین چو گل خندید	در صدف ریخت گشت مروارید
همه روی زمین گلستان شد	کوه و صحرا و دشت یکسان شد	گل و سنبل دمید از هر جا	بلبلان در خروش و در غوغا
کافران ان بهار خرم و شاد	خرمن و ستانش رفت بباد	گشت موسی خجل ز گفتهٔ خویش	در خجالت سرش فتاده به پیش
سجدهٔ شکر حق بجا آورد	روی خود جانب سما آورد	کای تو واقف ز حال این بنده	گشته ام پیش قوم شرمنده
این چه سر است گوی با من راست	گر تو هرگز حدیث کذب نخواست	گفت موسی زبان خود دربند	قول کاذب نداشت ما پسند
چون مر آن گشت از قضا فرمان	گر شود خشک سال آدمیان	آهوی بود داشت فرزندان	شیر کم کرده بود در پستان

هر گیاهی که بود در صحرا   هیچ یک را نبود برگ و نوا
یک گیاهی چو از زمین برجست   سر تیزش بجام او پیوست
خون روان شد بجام آن هیچ   در زمان برگرفت او پا پیچ
ناله گرم از جگر برداشت   نخل امید او ثمر برداشت
ناله گر تیغ جگر آید   چون بود گرم کارگر آید
بطفیل فنی از ره احسان   رحم کردیم بر همه انسان
آه ازین سرهای بو العجبت   واین همه لطفها بهنگ و نیت
هیچ کس پی به سر تو نبرد   از تو حیران جمیع اهل خرد
گه نیاز غزال کرد قبول   گاه موسی ز خلعت عده ملول
گه کند با خلیل خویش عتاب   گاه در کافری براه ثواب
پاش در گردن وی اندازد   تا ز روی شرف سرافرازد
در نگر باز حال یعقوبش   با وجودی که بود محبوبش
داشت طفلی که خانه زادش بود   با یکی تاجریش هیچ نمود
مادر طفل گشت زان غمناک   رو بدرگاه حق نهاد بخاک
گفت کای کردگار بی مانند   گشته‌ام زار از غم فرزند
چاره جان دردمندم کن   رحم بر حال مستمندم کن
یا ببر زود از تن من جان   یا ورا زود سوی من رسان
پیش ازین طاقت فراقم نیست   پیش ازین تاب اشتیاقم نیست
پادشاهی و عادلی و ترا   نیست فرقی میان شاه و گدا
نا امید از درت نباشد کس   چاره کار من تو دانی بس
دود آهش رسید بر گردون   دامن از آب دیده اش پر خون
همچنین ناله و فغانی داشت   در تضرع جبین فرو نگذاشت
تیر آهش چو بود درد آلود   کارگر گشت بهر در مقصود
حکم آمد ز کردگار جهان   تا برون رفت یوسف از کنعان
در غریبی و بندگی افتاد   شد دل آن کنیز خرم و شاد
گشت یوسف به بندگی در بند   سوخت یعقوب از غم فرزند
آن کنیزک بکنج غم نالان   از غم طفل خویشتن گریان
گرچه یعقوب بود پیغمبر   هر دو گشتند در الم همسر
این ز درد فراق می نالید   وان ز اندوه غصه می کالید
این سر خویش بر زمین میزد   وان کف دست بر جبین میزد
بر لب این ز سوز تب ناله   وان همی رفت از مژه ژاله
این به بیت الحزن گرفته مقام   بر سر راه هر سحر تا شام
وان کنیزک مثال ماتمیان   در شب و روز بود نوحه کنان
هر دو در دست غم زبون گشتند   از غم هجر همچو نون گشتند
تا نگشتند مادر و فرزند   بیگمان از وصال هم خورسند
چشم یعقوب بر پسر افتاد   جانش از بند غم نشد آزاد
یوسف از بندگی خلاص نشد   تاج بر فرق عام و خاص نشد
آه ازین نازکی که در راه است   کوه گردد اگر چه کاه است
گاه بینی که کوه کاه شود   تا روان مدبری براه رود
لطف و گه قهر تو برابر هم   گاه شادی فزاید و گه غم
اندرین راه سوز و درد خوش است   چشم پر آب و رنگ زرد خوش است
ناله اهل درد کارگر است   خاصه وقتی که همره سحر است
گر کسی در نسب شود مغرور   گو بخوان از کلام حق فی الصور
شرف مرد در عمل باشد   بی عمل ناقص و دغل باشد
بعمل میتوان شدن اعلی   کس بعلم و نسب نشد والا
گر کسی را درین سخن باشد   باز انکار ما و من باشد

درہم از روی صدق بیخ و بن — تا کند یاد لوح فرزندش

حکایت آن مرد نادان که پسر خود بعلم داده بود با وجود کتب علم بسیار بسبب نادانی خود زجرش می نمود

خواجه بود و مال بیحد داشت — در دلش تخم سیم و زر میکاشت
بود پیشش اسباب بیحساب بسیار — بر مثال خری که گوهر بار

نه ورا اخلاق و نه بود دستی — نه ز اهل دلی بد گری
گر چه هم نداشت آن بد کیش — زو نیافت بهره درویش

غیر سودای زر خیال نداشت — وز تردد دمی مجال نداشت
حرص با طبعش چنان محکم — رگ و پیوند را گرفته بهم

کرده کردی ز مردن خود یاد — کردی تا گور خویشتن آباد
تا نکردی تا طلب ز کسان — که کجا بند خویش و پیوندان

بار هم جحیم و حرص بهشت — سر نهادی چو زاهدان بر خشت
پسری داشت هیچ از خوشنود — فی المثل چون خلیل آذر بود

پسری خویش را بعالم داد — گوشش استاد در کنار نهاد
قابلیت چو بود همراه و — بود در خواندن سبق نیکو

پدرش سیم و زر همیدادش — عید و نوروز بهر استادش
شادمان بود آن پسر یکچند — بزر و سیم از پدر خورسند

بعد یک چند بود در خانه — پسری خوشش نهاد فرزانه
پدرش در رسید از بازار — همچو کژدم نهاد او آزار

از سر کینه گفت آن بدخوی — که چه خواندی ز علمها برگوی
گفت کردم بسی مطالعه ها — صرف و نحو و کلام و منطق را

پدرش گفت یک کتاب آرم — گر بدانی ز تو یقین دارم
گفت بر خیز ای نکو کردار — هر چه می آوری کتاب بیار

تا ببینی که چون سبق دانم — بهر حرفی فروتنی مانم
رفت آورد یک کتاب از طاق — پسرش در هوای آن مشتاق

از قضا چون کتاب زد بر هم — اول سطر بود لا اعلم
پدرش پیش او نهاد که هان — زود باشی و سطر اول خوان

چون پسر دید بود لا اعلم — گفت جان پدر نمی دانم
پدر از قهر بار دیگر گفت — زودتر باش معنیش بنهفت

آن پسر گفت ای پدر دانم — چند گویم که من نمیدانم
چوب برداشت آن پدر ناگاه — گر بگو زود باش ای گمراه

هر چه بودم ز نقد و ز نسیه — همه بردی بعیدی و هدیه
همچنان ای پسر تو نادانی — سختی پر همت نمیدانی

گفت من چند بر زبان رانم — که نمیدانم و نمیدانم
در همان لحظه از غضب پدرش — چوب را از هوا زد بر سرش

از سرش خون گشود دامن شد — سرخ دامان او چو گلشن شد
ای بسا مرد کار نادیده — جامهٔ صوفیانه پوشیده

لاف مردی زند ز نادانی — طی نکرده ره از گران جانی
نه ورا راه منزلی باشد — نه ورا حال مشکلی باشد

نه ورا پیر رهبری در راه — غافل از سر وحدت آن گمراه
ز اول شام تا سحر خفته — خانهٔ دل ز غیر نارفته

از کدورت سیاه چون زنگیست — دعوی هم میکند که یکرنگیست
ظاهرش را کند چو اهل نجات — باطنش را گرفته حیوانات

وقت ذکر و نماز آن غافل — صد هزاران خیالش اندر دل
فتح او در تحمل هرجاست — چشم اعمای او بدان بیناست

با وجود چنین پریشانی / غافل از لطفهای سبحانی
با وجود چنان سیاهی دل / غافل از راه و رسم اهل دل
دعوی هم میکنی که دانایم / میکنم کار و کار فرمایم
پیش نادان بغیر خاموشی / چاره نیست اندران خموشی
که صحیح است از پیمبر ما / آنکه فرموده اند صمت نجا

در بیان روح حیوانی و نباتی و انسانی و ملکی و حقیقی

ی بمانده ز کاهلی واپس / وا رهان خویش را ز سیل هوس
چشم امید از کسان بر دوز / طالب درد باش در شب و روز
غ دل ده ز خلق و عالم هم / دار اوقات ورد خود محکم
شاید از تیرگی جلا یابی / یا ز صاحب دلی صفا یابی
نفی یابی از دل مردی / یا ز دامان او بری گردی
شاید از هستیت جدا گردی / از صفات دوان سوا گردی
صفت روح خویش یابی / از صفات ذمیمه رو تابی
هر که خواهد قدم نهد در راه / باید از روح خود شود آگاه
وش کن تا بیان کنم آن را / سازم اظهار سر پنهان را
صفت روح تا بگویم باز / تا بانجام گویم از آغاز
حقیقت اگرچه بد یکیت / چند فرقه شده جدا بجدا
باتو گویم تمام اقسامش / شمه هم بگویم از نامش
صفت هر یکی بیان سازم / بهر اهل طلب عیان سازم
باز گویم صفات هر یک را / برم از خاطر تو این شک را
قسم اول که هست حیوانات / زود بگذر از آن چو اهل نجات
جمله حیوان بتو شده همدم / شده اندر درون تو محکم
قسم هم نشان این باشد / هر که داند ز اهل دین باشد
جمله آن ترا بملک وجود / هر یکی در صفت شده مقصود
هست بر قول من خدا گواه / گوید او در کلام الله سواه
در ریاضت چو گوشه گیر شوی / بایدت معتقدت چو پیر شوی
تا بسویت بیفگند نظری / زین صفتها نیاوری خبری
دیده وا کند بنور بصر / تا به بینی ز خویش عیب و هنر
هلی عیب خود عیان بینی / از درونت ازو نشان بینی
هر صفت با تو خود کند یا جا / آنچنان حشر کردی روز شما
هر صفت با تو کین زمان باشد / بهمدمیت روز حشر آن باشد
بلکه خود عین آن صفت باشی / خالی از نور معرفت باشی
این سخن گر نمیکنی باور / حشر و نسبت قول پیغمبر
زود ترکن ازین صفات عبور / هر سان خویش را بدوری حضور
باز گویم صفات هر یک را / که چه سان دیده اند اهل صفا
هر که را حرص مال و جاه بود / خوش و مارش بران گواه بود
پلنگ آیدت بخواب بدان / که بود ز اتفاق و کینه نشان
خر نشان جماع مرد بود / داند آنکس که ره نورد بود
کژدم آمد نشان قهر و غضب / دور آمد ازو نشان شغب
گاو را خور و نسبت خسپیدن / صفت کلب جاه دیدن
بوزو که به نشان تند و پرست / نگذرد زد هر آنکه بی پیر است
هست خرگوش را چو خواب گران / صفت اهل خواب باشد آن
اسپ باشد نشانه از ذوق / بیکمان اشتر است مظهر شوق
جمله حیوان برین نسق میدان / سعی کن تا کنی عبور از آن

در بنا صاحب الہ نوا اند ... در وجود تو پادشاه توانند
صفت هر چه پیش دارے ... در وجود از آن خبر دارے
همچنان کروی حشر در محشر ... گر نداری تو قول من باور
کشتی جمله را بتیغ دو سر ... شد ترقی از آن صفت یکسر
لذت عسل آیدت به پیش نظر ... گاه قند و گهی دگر شکر
گاه آید طعام های لذیذ ... کس نداند بغیر اهل تمیز
تا بدانی تو روح انسانی ... هم بالطاف فضل سبحانے
هر زمان لذتے دگر داری ... گر بخوابی و گر به بیداری
گر به بینی مقام یکتائے ... نکنی تو غلط ز خود رائی
گاه دانی که کیست اهل نجات ... کیست مرده و کیست اهل حیات
رہ جانب دراید شنظر ... خود پرستی مکن از آن بگذر
گر چنین صد هزار بیند کس ... نیست زنهار غیر سیل هوس
گر چنین صد هزار آید پیش ... در گذر رو ز زین صفت از خویش
طور روح اینچنین بود اے مرد ... کوشش اندر سلوک از سر درد
روح تو باشد آنکه جلوه گر است ... جزو از کل هنوز بیخبر است
صورت هر یکی عیان بینی ... در صفت خویش را چنان بینی
منزلے هر یکے یقین کرده ... رو نموده تمام در پرده
ملکے خوب نے خلل گردے ... سعی کن بیشتر اگر مردے
هر که آن مقام دیده شود ... آب حیوان ورا چشیده شود
بصفات خدا شود موصوف ... در دو عالم بدان صفت معروف
ذوق و شوقش یکی هزار شود ... چشمه جان او بخار شود
هر دمش صد هزار فیض و فتوح ... بلا یک همی از غذ سبوح
وا رادی درد هر مرض گردد ... در ره عشق سنے غرض گردد

در درون تو جمله جا کرده ... همه دعوی نار وا کرده
دم آخر بدان صفت سیرے ... همچنان سر ز گور بر گیرے
خوان فتانون از کلام خدا ... تا بیابی دلیل قول مرا
بعد از آن در نبات آید روح ... آید اندر مقام فتح فتوح
گر انار و گهی بود انگور ... تا رسد روح تو از آن بحضور
این بود سالکان مقام نبات ... در گذر زود هم ازین لذات
بنشین در مجالس مردان ... همدم و همزبان شو از دل و جان
آیدت روح در خروش و فغان ... اندکے یاد آید از جانان
گر شوی واقف از همه ذرات ... گاه دانی زبان موجودات
گاه در خود چنان صفا بینی ... که ز خورشید به جلا بینی
گاه در ملک دل کنی نظرے ... بینی از حسن بے بدل اثرے
در فنا کوش و رفنا کوشش ... نیست حاصل از آنکه گردی کوش
شمه گفتیم از تجلے روح ... این بود خاصیت فتح فتوح
پیش ازین نیست حد گفتارم ... گر بگویم کنند انکارم
قسم دیگر چو در ظهور آید ... بر ملایک ترا عبور آید
گاه محو ز خویش وا رسته ... صفت هر کدام دانسته
بصفات همه شود موصوف ... گاه عارف شده گهی معروف
تا رسی در مقام اهل نجات ... خضر جانت چشد ز آب حیات
پاک گردد ز لولوی مکنون ... ور خورد غوطه شد بقدر افزون
آمد او از مقام شک بیقین ... نفس آنکس وراکند تلقین
پاک و صافی شود ز غم بیم ... رشتش هر خسته را شود مرهم
بهره گیرند خاص و عام ازو ... همه گیرند اهتمام ازوی
هست چون سرحد تجلی حق ... جسم و جانش یکی شود مطلق

جانب هر که افکند نظری　　باید آنکس از آن نظر بهری
بهره ور گردد از عنایت او　　کارگر آمد از حمایت او
در رهش صحب با هزار بود　　پیشکش بر همه گذار بود
گاه چون برق می‌رود در راه　　گه نباشد ز خویشتن آگاه
فانی و محض ز ملک وجود　　محض انوار حضرت معبود
از مقام ملائکش چو برند　　این حجبها تمام را بدرند
همگی کس تمیز هفت و چهار　　که حجاب است در رهش بسیار
هر چه بینند ز صنع حضرت حق　　همه نقش را طلب کند مطلق
فی المثل گر جمیع موجودات　　سجده آرند پیش نقش مرآت
همگی میل سوی هیچ کدام　　جانب دوست یک جهت بخرام
روح گر جلوه کند زینهار　　آن تجلی ذات حق مشمار
صورت هر چه در نظر آید　　در حقیقت بران خطر آید
صورت نیست حضرت حق را　　حد نمی نیست حسن مطلق را
گر تو خواهی دلیل از قرآن　　قول لیس کمثله میخوان
گفتنی نیست حسن آن دلبر　　از خیال محال خود بگذر
گر شوی آفتاب عالمتاب　　روی از روشنی نهی در آب
کان برای تمتع خلق است　　گر گمانی بجود بی زرقست
تا بکوی فنا قدم نزنی　　مرد خامی ز عشق دم نزنی
صفت روح با تو گویم باز　　اندرین ره مدار ازو نیاز
تا بدانی که چیست یکتایی　　در حقیقت ز جهت بینایی
لذت عاشقی چسان باشد　　خالی از وصف این و آن باشد
در حقیقت چو روح بینا شد　　بی مثل گشت و فرد یکتا شد
رفت با عقل خود قرار گرفت　　همه عالم بدو مدار گرفت
گشت غرقه درون بحر عمیق　　واسطه گشت در ره تحقیق
دل او شد وسیع تر ز سمان　　گشت آئینه خدای نما
فیض از و خاص و عام میگیرند　　بهره ز صبح و شام میگیرند
حال اهل یقین چنین باشد　　لیس فی جبتی چنین باشد
قدر خود را شناس ای درویش　　خویش را ساز زود بی خویش
از سر جان خود گذر آسان　　تا شود دلبرت ترا مهمان
نیست آسان ترا مقام شهود　　زود تر درگذر ز بود وجود
چند جا سالکا فنا باشد　　در همه لیک کی بقا باشد
زان فنا نیست بقا حاصل　　هست آن خاصیات بر منزل
در نهایت فنا چنان باشد　　که ترا یار محض جان باشد
همگی محض آن جمال شوی　　فارغ از خویش و قیل و قال شوی
آه ازین غفلتی که در دل ماست　　آه ازین دین که نا بیناست
وادی اینچنین بدون حضور　　ما چنین گشته ایم از دوری دور
گنج پنهان درون خانه ما　　ما سراسیمه اینچنین هر جا
آفتاب سعادت از دل ماست　　در حریم وصال منزل ماست
هر دو عالم طفیل ایشانست　　زانکه یارش نشست در جانست
نحن اقرب الیه ار خوانش　　و هو معکم لطیفه جانش
راز دار خدای بیچونست　　محرم خلوت بیچونست
تا جداری بکوی گمناست　　سر فرازی بسوی علمناست
بحقیقت هر آنکه یکتا شد　　فارغ از خویش گشت تنها شد
جا کند در دلش حقیقت دوست　　بحقیقت هر آنچه گوئی اوست
هر کجا جا کند حقیقت حق　　در حقیقت همه بود مطلق
هر که خود از میان بر خیزد　　یار آید بدو در آمیزد

هر که او هستی شعار کند بود و نابود خود نثار کند بنشیند بکنج محنت و غم خو کند با جفا و درد و الم

عاقبت درد او دوا یابد جان بیمار او شفا یابد یار در جان او کند منزل همدم او شود بهر محفل

ای دل اسباب کار پیدا کن رو بسوی خدای یکتا کن درگذر از مقام حیوانات وارهان خویش را ز بهر لذات

بند غفلت ز خویشتن بردار روی نه در مقام هفت چهار کار کن بر طریق مردان باش بگذر از گاو خر چو انسان باش

در ره حق چو روی آری در دے پیر کامل طلب اگر مردی زانکه بے پیر در ره توحید نے مدد هیچکس نه خود برسید

عمر ضائع مکن چو بی بصران درگذر از صفات گاو خران ره روی در عالم یقین اندر ترک سودای این و آن در ره

بهر اسباب این جهان دغل حیف نبود که وا رهی ز عمل فعل شیطان و دیو پیشه کنی مکر و تند و پر ز پیشه کنی

چون ز بهر معاش دنیا دون سعیها میکنی ز روی جنون بهر اسباب این جهان هرگز نکنی توشه روان هرگز

یا رب از فضل و جود رحمت بکریمی و لطف و مکرمت گر ز سر لطف خویش دستم گیر عفو کن جرم من قلیل و کثیر

رونیم آور ز رسنے رسی در راه ساز از خویشتن مرا آگاه کردگارا توئی آله همه وز فروماندگی پناه همه

چون بتو آوریم روی نیاز کار درماندگان بلطف بساز مفلسانیم جمله نامه سیاه گشته سرتاپای غرق گناه

هست بر عفو تو امید همه قول لا تقنطوا نوید همه رحمت خویش شامل همه کن دفع احوال ابلهی همه کن

چون توئی مرجع و مآب همه درگذر از سر عذاب همه گر ببخشی تمام خلقانت چه شود کم ز بحر احسانت

از کرم قطره بر ایشان بار همه را با چراغ ایمان دار

بدانکه عشقیه گیاه است که از زمین بیرون آید خود را بدرخت میرساند و چنان خود را بدرخت می پیچاند که بیخ و ریشه او ناپیدا می شود از درخت آب میکشد که سر شاخ درخت خشک می شود چرا که زور خود را العشقیه میرسد عاشق صادق را می باید که هستی خود را مثل عشقیه قطع کند که آثار از وے نماند و خود بدوست کند تا زندگی او بدوست بسر شود

فی المثل قطره اگر روغن زیر دریا کند مقام وطن سالها در میان آن باشد در گل و لای بیکران باشد

گشته باشد ز جنس خویش جدا مدتے زیر لای آن دریا تا تعلق بود بدو همراه نتواند کند بهمت راه

روز و شب محض لای گل باشد با گل و لای متصل باشد تا دران لای باشد و قایم دور از جنس خود بود دایم

خوش خوش از گل جدا کند خود را تا کند میل جانب بالا چون ز گل پاک گردد او میدان راه رفتن برو شود آسان

تا هنوز گل بود بر جائے نتواند جدا شود ز آن لائے سالها گر بغیر همراه است پای ها بسته اگر به گاه است

چون شود پاک و صفا بی غش و غل
با وجودیکه در میانه آب
بس عجایب که هست در دریا
برسر آب هم مدارش نیست
لیک داند که اضطرابش هست
دگرش پخته یارے بکند
همچو بتے جهنده بی سر و پا
دامن از غیر تا کشید تمام
که بناگه بدو در آویزد
گرد گر خویش راهی طلبد
گر منم یار کو که ناپیداست
گر همه اوست عین بیننده
ور منم او مرا چرا جان هست
ور منم از چه دیدهٔ دیده
ور منم کو نشان و آثارش
لذتے دارم و بیانم نیست
ور همه اوست پس من آینه ام
ور همه اوست همچو سایه چرا
ور همه اوست من چرا اویم
ور همه اوست دلبر جانے
حیف این حال بر دو وا هم نیست
زین تحیر دلم همه خون است
علم اینجا حجاب راه بود

بنود هیچ گل بدو داخل
بیشمار است گوهر نایاب
که بجنشکے نباشد آن اصلا
وز تردد دمی قرارش نیست
وز خود و غیر نیز وارسته است
قطرهٔ روغنے دگر بیند
در تلے آن وان کند خود را
نیستش لحظهٔ بغیر آرام
همچو از خود بدو در آمیزد
بیگمان یار خویش را بیند
ور همه دلرباست بنده کجاست
پس کجا رفت دیده بیننده
جان جان گشته است جانانست
روی او را بدید او دیده
وین همه پرده های پندارش
همه اویم ولی نشانم نیست
که من او را چنین معاینه ام
گشته ام محض آفتاب بقا
جز زبانش سخن نمیگویم
چون بمن هم اشت وصل ار زانی
دولت وصل مستند ام هم نیست
که ندانم نهایتش چون است
فکر اینجا دگر گناه بود

گر خیال آرد ار شتاب کند
هر که در خشکے جهان باشد
نکند صبر هیچ در دریا
می نداند که اضطرابش چیست
ذوق و شوق روان جان دارد
جنبش موج در او چو بیند ناچار
همتش او همی دگر گشته
در پی او مدام سرگردانست
فانی او چنان شود که دگر
حیرت افزایدش که این چه زبانست
ور منم این تمام دلبر کو
ور همه اوست که مقام مکانش
ور همه اوست گر از و اثرے
ور همه اوست پس کجایم من
ور همه اوست صبر کو و قرار
ور همه اوست من کنم بیان
ور منم چون همیشه بار ویم
ور منم چون تمام او شده ام
ور منم کو نشان هستی من
ور منم پس چرا نیم پیدا
حیف کاین دولت اختیاری نیست
عقل اینجا رسید و رفت از دست
دانش و علم و عقل و وهم و خیال

در زمان جای وی آن پر کند
بعضی در بحر و نهان باشد
چون نه بیند ز جنبش موج آنجا
زان تک و پوی مقصد او چیست
اضطرابی ز بهر آن دارد
اضطرابش یکے کشد بهزار
در پی جنس خویش را گشته
جنس خود را همیشه جویانست
بنودش از وجود خویش خبر
این منم یا تمام خود جانانست
کاین همه حیرت است تو به تو
که ندانم کجاست نام و نشانش
در وجودش مرا چو هی خبرے
که نه در ارض و در سمایم من
ور منم پس کجاست آن دلدار
ور منم او چرا شده است عیان
یا بم او را چو خویش را جویم
که بهستی او فرو شده ام
وان من ماو خود پرستی من
قطره وش گم شدم درین دریا
جز بتوفیق لطف باری نیست
قلم اینجا رسید و سر بشکست
همه نابود گشت و یافت زوال

بدانکه نفس و روح بر مثال دو پادشاه اند که در یک اقلیم می باشند و حکم هر یکی بر خلاف دیگری باشد یکی را میل حقیقت باشد و دیگری را میل باسفل السافلین طبیعت و هرگاه نفس تابع روح شد جملهٔ قوی باطن او مامور امر شرع شریف شود و بجانب حق سیر و پرواز میکند بحکم آیهٔ کریمه یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک و صفت روح است که صفات ذمیمهٔ خود را باوصاف حمیده مبدل میسازد چنانکه غضب را بحلم و جهل را بعلم و کبر را بفروتنی و بخل را بجوانمردی بدین دستور تا هفتاد عیب را تا هفتاد هنر مبدل گرداند و از هر صفتی خاصیتی و قربی او را بحق حاصل میشود و از هر قربی او را بعدی بجانب دنیا می شود و هرگاه نفس در شهرستان ملک وجود شخصی علم سلطنت برافراشت و بر تخت خلافت نشست دعوی الوهیت میکند همه قوی باطنه را در سر بندگی بر خط فرمان او می نهد صفات حمیدهٔ او را بذمیمه مبدل گردانند و از هر صفت ناقص نفسیه او را بعدی بحق و قربی بدنیا حاصل میشود و از هر قربی لذتی دیگری یابد تا بلذات شهوات نفسانی حیوانی و دنیای فانی از لذت روحانی عقبی باقی محروم می ماند

خاصه‌ی چند و خام تیره ضمیر / همه در بند نفس خویش اسیر
همه در بند خود بخود مغرور / همه با خود نشسته از حق دور
همه خام و مثال میوهٔ خام / بر سر شاخ خود گرفته مقام
آن درختی که میوه میدارد / سر بسوی زمین همی آرد
گر نه بینی بپخته هم چو میوه پاک / از سر شاخ آمدی سوی خاک
صفت خاک داشتی دایم / نشدی هیچ جا بدی قایم
تن به هستی خویش ننهادی / گل به بیرون ز اندرون دادی
میوهٔ خام را نه رنگ نه پوست / مغز او کم تمام باشد پوست
دوست بر وی اگر نوا دارد / بر سر دست خلق جا دارد
هر دم او را بتنزلی گر است / لذتش نیست ناشش از ثمر است
خوش و خشک خشک گر دو درنگ / نیست مغزش هم از نشد بسنگ
هم سبک گردد از گرانی خویش / هم شود پیر از جوانی خویش
هر که خواهانش بود هم زین پیش / دور اندازدش ز پهلوی خویش
گر همی یافت پختگی آن خام / بهره زو یافتی خواص و عوام
دانه اش تخم هر درخت شدی / پس ز ختان کزان درخت شدی
بهره ور شد تمام خلق خدا / تا قیامت نشانش هم برجا
تخم او در جهان ثمر بودی / چون ثمر در جهان شجر بودی
خام چون از درخت بر افتاد / ماند نابود و سر بر افتاد
گر شدی پخته بر زمین بودی / صفت خاک را قرین بودی
داشتی بس شکستگی و نیاز / دانه رو بیادی مقصد باز
صفت خاک هر کجا پیش است / پس ابنا همی جنس پیش است
خاک را برگزید قادر پاک / خاک را برکشید بر افلاک
دانه منظور صانع پاک است / قالب آدم هست از خاک است
پخته چون خام کی شود نابود / گوش کن تا کنم بیانش زود

در بماند ز ماه و هفته فرون یکی باشد و او درون و برون
ظاهر و باطنش همه یکسان باطنش بلکه صاف تر زیشان

بمنش هم لسان و هفته ماه میفزاید بنزد بنده و شاه
خامی او چو در میان نبود هیچکس را از و زیان نبود

زانکه خام است و دم بدم کاهد نیست نقصش نخواهد ار خواهد
بهتر از باطن است ظاهر او اولش بهتر است ز آخر او

شکل منبر نهم بدین گفتار ساعتی گوش هوش با من دار
چند خامی چنین بدرویشی بوفا کیش و خیر اندیشی

بحسد داشتند عادت و خو در تصوف زدند طعنه بر او
مجمعی در میانهٔ ایشان مثل هم ظاهر و باطنشان

ظاهر و باطن آنکه جنس هم اند ضد هم بر خلاف خویش کم اند
همه بدل شده بگفت و شنود بیخبر از کمال اهل شهود

صفت نفس جمله ورزیدند عیب خود در نهاد او دیدند
عیبهایی که جمله راهی بود اندر آیینه اش عیان نبود

مرهوای رضای نفس دغل کرده از روی کبر و کینه جدل
او بگمرهان نهان گهری سفت حضرت حق جواب شان بگفت

کای گروهی بخویش وا مانده وز خداوند خویش شرمانده
شرم تا هست از خدای ما دور تا هست از جدای ما

گرز آیینه زنگ بزدودی منکر اهل حال کی بودی
کحل بینایی از بدیده کشید اولیای مرا ببین بینید

دوستان کی گمان جدا باشند دشمنان دور بی نوا باشند
دوستان خانی اند و ما باقی نیست شان هیچ غیر مشتاقی

نیست از دوستان اثر پیدا دشمنان را نباشد آنجا جا
دوستان گم شده بهجر وصال بیخبر از ما تمام مالا مال

گر بظاهر نموده اند خود را در حقیقت کم اند و ناپیدا
جسم شان گرز دیده پنهان است روح شان واصل خدای جهان است

هر که او نیست صاحب دیده همه کورند همچو خود دیده
هر که چیزی بچشم خویش ندید منکر است هم که دیگری کی دید

منکران را حجاب بیش است دل اهل حسود زنجیر است
چون بمردان حق نظر دارند همه را همچو خویش پندارند

دل اهل کمال آیینه است عیب خلقان در آن معاینه است
عیب خود را کنند بروی او ظاهر و باطنش نکو بینند

غیبت او علی الدوام کنند خویش را اهل فهم نام کنند
داد این تربیت چو ایشان را مجمع تیره پریشان را

گفت کی بندهٔ فقیر حقیر مشو از طعن مردمان دلگیر
توشهٔ راه ما ملامت دان زین ملامت توان علامت دان

توشهٔ راه ما بلا باشد در پی آن بلا عطا باشد
هر که او بهر معرفت شد کم نه خودش حاضر است نه مردم

او چو حال خودش نمیداند کی کسی حال او همی داند
حیرت افزاست حال صاحبدل هر دمش کار سست بر مشکل

عقل و علم تمام رفته بباد هر چه جز او ست رفته شان از یاد
آنچه بینند از آن بیان شان نیست زانکه در وصف آن زبان شان نیست

وانکه از کور زاده از مادر لذتی دیده کی کند باور
بلکه گویند تمام کور کر اند از من آنها تمام کور تر اند

گوش جانم چو این سخن بشنید غنچهٔ دل بسان گل خندید
فیض بسیار آمده بنهاد جانم از شوق گشت در فریاد

من ز لطف حبیب خود خوشحال
حاصل من تمام ذوق حضور
صدف گوش من پر از گوهر
طعنهاشان بدل فرو خوردم
صبر را موجب فتوح بود
صبر باشد ز هر چه گوید به
دل خود از ملال باز آرید
گر خدا حامی است در کاری
همه جا هست چون خدا حاضر
هیچ چیزی مدار از و پنهان
آه کاین دولت اختیاری نیست
هر کرا خواند و هر که را رد کرد
در پس گرد پس خود خراب نکرد

حاصل آن گروه جمله وبال
حاصل آن گروه جمله غرور
گوش آن جمله پر ز زهره خر
صبر بر جورشان همی کردم
صبر میدان که قوت روح بود
صبر کن دل بجور خلق بنه
کار خود با خدای باز گذارید
نیست غم از جفای اغیاری
کار با اوست باطن و ظاهر
کوست دانای آشکار و نهان
جز بتوفیق کردگاری نیست
کیست آنکس که گویدش چه کرد
دل خود را در اضطراب نکرد
پس به الطاف خود خدای جهان

من ز سوز حبیب در سینه
من ز دیدار یار بر خوردار
من و اسرار یار و خاموشی
صبر را عاقبت بنجات رسید
صبر آرید و پند من شنوید
مدح و ذم کسان بکاری نیست
کار خود هر که با خدای گذاشت
ور ترا با تو حق گذارد بس
مگذر لن هیچ غیر او بضمیر
پس همان به که غیر مهر خدا
گر کسی همچو موی سر کاهد
همه صنعیم و صانع همه اوست
حق بعلم قدیم بد نکند
عیب ما هم ز ما کند پنهان

وان همه راز دل من کینه
وان جماعت تمام در انکار
وان جماعت بهم بسر گوشی
دل مجروح را حیات رسید
تا بدل زان رسد هزار نوید
در دل پاک گر غباری نیست
هیچ جانش خدا فرو نگذاشت
نتواند بساخت کار تو کس
که بود واقف از قلیل و کثیر
ندهی در میان جانت جا
عاقبت آن کند که خود خواهد
دوست چون صانع است و جمله نکوست
هر چه خود ساخت باز رد نکند

بدانکه اگر طعام بهمه چیز آراسته باشد چون بی نمک بود او را هیچ لذتی نباشد و اگر هیچ مصالح نداشته باشد چون با نمک بود لذتی باشد گوینده ذکر نمی پیر هر چند که بتقوی آراسته باشد چون طعام بی نمک از خود لذت نیابد و شوق او را نباشد و روشنی در دل خود نیابد

ای که خواهی شوی ز حق آگاه
نی زبان گشت هر که گوهر رفت
نی زبان نیست در سخن اندر او
نیست از ذکرهای او بالا
ذکر او گوئی تا کند شاد و ت
میرساند ترا بقرب و وصال

در ره او بجو و مشو همراه
نی نشان گفت هر که این ره رفت
بی نشان نیست وصف دیدن او
بهتر از لا اله الا الله
تو چو یادش کنی کند یادت
میکند وصل و وصلت تو حلال

تا نگنجد توئی تو با حق
ور تو گر ز علم او خواهی
حمد او گوی نی حساب شما
یکدم از گفتنش مشو غافل
نی حجاب است گر حق بجلا
خواهی از آبروی هر دو سرای

بگذر از خویش در روش مطلق
معنیش حیرت است و نادانی
ذکر او ورد کن بلیل و نهار
تا شوی والی ولایت دل
فانی او اگر کنی خود را
هر چه از ذکر اوست و بدر آی

از مراد دو کون خود آزاد
تا مرادی رساندت همراد
تا ترا دوست بدل انام است
نقش هر حرف نفی اثبات است

هرچه در کون و در مکان باشد
یاد گردش زبان جان باشد
حبس کن دم که تا نفس نزند
غیر حق دم بیاد کس نزند

تا بود یاد غیر او همراه
نشوی از خدای خود آگاه
هرچه جز حق بود خیال بود
نتوان قرب حق محال بود

یاد اغیار از خیالات است
وان خیالات از محالات است
نفی کن یاد غیر را همه جا
خاصه اندر میان ذکر خدا

نام پاکش بگوئی از دل پاک
پاک کن جانش از خس و خاشاک
دل اگر بایدت چو شمع کنی
جهد کن تا حواس جمع کنی

بلکه از خویش تا ترا یاد است
ملک اقلیم دل کی آباد است
نه همی گر بوقت ذکر او فکر
عاقبت واری ز فکر از ذکر

ذکر باشد مثال تیغ دو سر
که جدا میکند سر از کافر
ذکر باشد کلید هشت بهشت
خرم آن کو بلوح دل پیوست

ذکر بهر صفای دل باشد
نام پاکش جلای دل باشد
صیقل دل بغیر ذکرش نیست
خاصه فکری که هیچ فکرش نیست

فانی ذکر گر شوی نفسی
نکنی جز خدای یاد کسی
هرچه غیر از خداست در دل تو
نقش هر یک بتی است در دل تو

خویش را ساز زان تمام جدا
تا شوی فانی خدا بخدا
ساز دل را مطیع ذکر حبیب
دل مرا صیقل است ذکر طبیب

صحت من ز گفتن ذکر است
خاصه ذکری که فرد بی فکر است
از خیال دو کون وا گردان
هرچه غیر از خداست و سودا آن

تا دلت در سلوک نا جمع است
خانه بی چراغ و بی شمع است
نور ذکرت چراغ دل باشد
تا به بینی دل تو گل باشد

لیک تا دل ز فکر خالی نیست
لایق فیض لایزالی نیست
چیست دانی دوای علت دل
که شود علتش همه زائل

ذکر بسیار بهر دوام بود
صاحب درد صبح و شام بود
سر برآور ز خواب نیم شبی
باش بیدار گر خدا طلبی

نی تهجد مباش و دل شب
ذکر گوار تر است در طلب
نفی اثبات کن بهر ذکری
پاک گردان دلت بهر فکری

تا نگردی ز فکر وارسته
نیست آن ذکر از تو شائسته
غیر یاد حق و محبت پیر
بایدت هیچ نگذرد بضمیر

در طلب درد چون شود پیدا
یافتی آشنائی بخدا
باید احضار پیر حسب نخست
تا بود ذکر از نخست درست

ذکر نی پیر کی کند تاثیر
گر کنی صد هزار شب شبگیر
مرد نی پیر کی ز خود وارست
گر بگنجی هزار سال نشست

کور را گر عصا کنی همراه
نبود فی فتد ز راه بچاه
در عصالیش در بهر بهری
نیست از چاه و ظلمتش خطری

پیر باشد درین سفر همراه
زانکه بسیار چاه است اندر راه
بر سر هر چهی بود دیوی
هر یکی از خلاف هم دیوی

نگریزند جز بفرمانی
کش بود خاتم سلیمانی
نی سلیمان چو ز شان بجی
گر گدائی و گر چه پادشهی

هیچ دانی که آن سلیمان کیست
پیر باشد که دولت از لیست
مصطفی تا بجبرئیل نرفت
امت خویش را دلیل نرفت

قطره هم تا که در صدف نرسید
آب بود و نگشت مروارید
خضر با پیر تا نشد همراه
کی شد از آب زندگی آگاه

بیضه در زیر مرغ تا نرسید
صورت مرغیش کی شدت پدید
حضرت شد رهبر کلیم الله
گشت از سر معرفت آگاه

پس برو در وجودی وا کن
خدمت پیر با صفای کن
از سر صدق دامنش را گیر
صورتش نقش کن بلوح ضمیر

ربط قابلیت اگر بود نیکو
او کند فیض از خدا تو ازو
ور نباشد دولت بد و پیوست
نتوانی دمی ز خود وا رست

ور نگوئی که در جهان دگر
هست شخصی ز پیر من بهتر
اعتقادت درست نیست بدو
نتوانی کشید فیض ازو

ای خدا جمله را صفای ده
دل تاریک را ضیای ده
تا یقین همه شود حاصل
شک رود وا ز در یقین نازل

بدانکه چون آدم همچو مردم بود در مثل مردمان دیده خود را ندیده تا همه حق را بعلمهای صفات حضرت خداوندی دانا گردید چنانچه تا سر از جیب خلقت بیرون آورد و اسامی جمیع ملائکه را دانست چنانچه کلام ملک علام بدان ناطق است و علم آدم الاسماء کلها و شیطان نا محرم و کور او را فراموش کرد تا علمهای صفات خداوندی او را فراموش کرد

مثلی میزنم ز روی نیاز
گوش کن تا کنم بیانش آغاز
در بدن تا کسی که جان دارد
چشم ظاهر یکی نهان دارد

چشم ظاهر به بیند او ظاهر
هر چه باشد درین جهان حاضر
چشم باطن نهان عیان بیند
هر چه باشد درین جهان بیند

هر چه حق آفریده در جهان
این بظاهر به بیند او به نهان
بیش از آن هر دو در جلال شادان
در جلال شان همی در صفا شادان

این به بیند جمال صانع خویش
وان به بیند بغیر صنعش پیش
این یکی کور اگر شود به یقین
جستجو میکند بر کوی زمین

دیده کو بکو بجاه و دبال
روز و شب میکند طلب کحال
گرد و چشمش غبار بر آید
باز چشمش بکحال خویش آید

نور چشمش بجاست لیک غبار
گشته باشد حجاب از دیدار
همچو خورشید و مه که رخشانند
روز و شب بر زمین بر افشانند

هر دو باشند بنور خود پلیان
ابر باشد حجابشان بمیان
ابر از پیش شان چو دور شود
این جهان باز محض نور شود

کور را دیده چون شود بینا
دارد از نقش دهر لذتها
گاه بیند جمال مه رویان
گاه سبزه و گاه آب روان

در گلستان خلاف هم گلها
سرو در پیش شان فتاده بپا
شهرها بر خلاف هم همه جا
و اندران شهرها عجایبها

وین عجب تر شنو که نیست یکی
که نه بیند دو کس بچهره یکی
آسمان و ستاره و مه و خور
میکند در همه نظاره ز دور

هر چه فی الجمله در جهان باشد
در نهایت یقین عیان باشد
لیک تو کوری ز خود غافل
نی خبر از یقین و دیده دل

هست کحال چشم دل پیری
تجربه کار و اهل تدبیری
خاک پایش چو توتیا باشد
که ترا کحل دیده ها باشد

نظرش مثل کیمیا اکثر
که کند مس قلب کس را زر
لیک تو غافلی چو از نظرش
نیست روشن دلی تو از نظرش

چشم دل تا نگرددت روشن
نشوی با خبر ز ملک بدن
چشم دل روشن ار کنی بخدا
می شود خوب و زشت کشف ترا

گویم اول سخن به لفظ کلام
تا دران صورتی گرفت مقام
گل و سنبل بید وید از گل تو
شهرهای که در ولایت جانست
فی المثل هر چه در جهان باشد
شمه گفتیم از تجلی روح
اندر و هر که میکند منزل
با ملک مدتی چو خو گیرد
چون ببیند که نیستشان در بال
شود از دیدن همه دلگیر
همچو آدم که از بهشت کبیر
رفت بالای هر حجاب که بود
نه مکان دگر بود پیدا
همه شد دیده جسم او بتمام
هر که او گشت صاحب دیده
گر همه چیز را همی بیند
دیده هر چند تیزتر بیند
خویش را هر که دید بپسندید

هست در تو صفات کالانعام
نگذری از صفات کالانعام
تا منور شود ازان دل تو
همه معجز نما و بی پایانست
همه در آدمی نهان باشد
کی چه سان میرسد ز روح فتوح
نیست با اولیای حق داخل
علمها زان همه فرو گیرد
جذبه عشق حق ز ماه و بسال
مهر ایشان برون کند ز ضمیر
گشت نی جنس خویشتن دلگیر
در طلبگاه روی خدای دود
نه نشانی دگر بود نه خدا
تا بدلدار خود گرفت آرام
خویش را همچو دیده کی دیده
خویشتن او همی نمی بیند
دیده اش از خویش دورتر بیند
همچو شیطان شد او چو خود را دید

نکنی جنگ تا بهر حیوان
چون گذشتی ز طور حیوانات
دمبدم سبزها و ابر روان
گاه شمس و گهی ستاره و ماه
رمز گفتیم که داشت فی التعجیل
عالم ملک آنکه چیزی نیست
بعد ازین عشق با ملک بازد
علم ایشان چو گرددت مشتوق
جمله زاهدان قدوسی
از حجب تا حجب سما بسما
از میان تمام بیرون شد
بعد ازان نه سما بود نه زمین
کارش افتاد با کشاکش و سست
همه اعضاش چشم و دل گردید
هر دم دیده را صفت آنست
جهد کن تا تمام دیده شوی
هر دم دیده خود پسندی نیست
هیچ عیبی چو خود پسندی نیست

هست بر تو عیوب شان تاوان
یافتی زان صفات خویش نجات
گر دهدت کشف و ولایت جان
دیده در ملک دل با مرات
زان ندادم بیانش در اطناب
کاشفش را چوئی تمیزی نیست
اسپ همت بسوی فلک تازد
بصفت شان همی شود موصوف
نیست شان جز بسر زمین پوی
سیر و دو سیر تا بعرش علا
عشق او زانکه بود افزون شد
نه مکان باشد اندران نه مکین
که دلش هم کجا که خاطر اوست
دید مقصود خود بدیده دید
حالت کیش و معرفت آنست
تا چو دیده ز خود رهیده شوی
هیچش از دیده خود گزندی نیست
خود پسندی را ارجمندی نیست

بدانکه هر چند عقل جوهر لطیف و لطیفه غریب و عجیب است و بحکم حدیث نبوی علیه السلام گوهری از صنع ربانی بیشتر از وفر و بحکم که اول ما خلق الله العقل وارد است که هر کجا که خیمه زد علم علم و دانش برافراشت با وجود اینحالت در کار عاشقان مجذوب و صادقان مطلوب حیرانست و هر چند تامل بیشتر میکند حیران تر می ماند و هرگز از راه قال بسر حال نمی رسد

دل کرده تمیز حال جنس
ملک است و همه است انس
حق که بسیار خلق گردید پدید
مجمعی هر سه از میان بگزید

[illegible] آنچه می شنایت
علم طاعت تمام دانسته
نفس شان نیست این با درک ندا
عقل دارند نفس هم دارند
وصفت بهتر از ملائکیا است
هست حیوان از وبسی بهتر
همه نفس اند جمله سرتا پاے
عقل و دانش لطیفۀ نیکوا
لیک در کار عشق حیوانست
عشق از جانب خدا باشد
عقل با عشق بین چه و بجو کرد
زانش آورد حیله بازی خویش
پیشتر ز آفریدن اشیا
عشق تجرید و فرد و فریدست
رهبر عقل قال و قیل بود
عقل خواهان جان خویش بود
عقل گوید کسی خدا ندید
عشق از در که عقل بیرون است
عقل قرب خداے هر دو جهان
عقل گوید که سوز و عجز و نیاز
عقل گوید که راه با همراه
عقل گوید که علم می باید
عقل گوید که باش تو هشیار

داد خدا صحبتے کہ می بایست
بندگی میکنند خدمت بسته
کز عصیان معصیت پاک اند
زانجهت هم عزیز هم خوارند
سجدۀ قربش از همه بالاست
کرشده محض نفس پا تا سر
ذره عقل شان نداده خدا
بندۀ آن کسم که عقل در اوست
دلش از فکر او پریشانست
قرب آن تا کجا کرا باشد
نام دعوی خویش معنی کرد
بعقیله زبان درازی خویش
آن منم کاول آفریده خدا
عقل را کار حیله و کید است
عشق را عشق هم دلیل بود
عشق را قبل خویش کیش بود
رنج گر صد هزار سال کشید
کار عشاق زان دگر گونست
مطلب گوید آشکار و نهان
بگذار دو بعیش دنیا سان
گرچه دور است می شود کوتاه
بردباری و حلم می باید
صبر کن در دو پیشه ساز قرار

عقل را داد با ملائکها
بهترین خلایق ایشانند
آدم خاکی و ضعیف و نحیف
عمل نیک گر کند عاقل
ور شود عقل او از رذائل
همه نفس اند جمله حیوانات
حکم بر عقل باشد ای دانا
هیچ چیزی ز عقل بهتر نیست
علم ها را تمام می خواند
زانکه اول خدا عطا است
قال و قیل است گفت کسب کمال
گفت در هر که من مقام کنم
بیخبر بد چو از نهایت عشق
عقل را کار فکر و تدبیر است
عقل در کوی عشق پی برد
صورت عقل را که در نظر است
عشق گوید خدای را بخدا
عقل گوید که خود پرستی کن
عقل گوید سوال نیست ادب
عشق گوید نیاز می باید
عشق گوید ز حق گر آگاهی
عشق گوید که هست نادانی
عشق گوید خلاف و بیدلی

عقل گوید برو بمدرسه شو
عقل گوید که خانه آرا شو
عقل گوید که مال باید و جاه
عقل خواهد لباسهای نفیس
عقل گوید که بهر بند کمر
عقل گوید بخلق در آمیز
عشق بر جست کین همه دام بود
عقل چون دید عشق با سر مست
گفت ای شوز سر حق آگاه
من که آراسته بودم در قبا
هر چه گفتم بدانکه معذورم
دگرم آرزوست بیهوشی
عشق هر جا که رخش همت تاخت
عشق با جان هر که در آمیخت
هر که حرفی ز عشق می جوید
در دریای معرفت عشق است
از دل هر که عشق سر زند
گر نبودی ز عشق نام و نشان

طالب علم نحو و هندسه شو
بفرا ستی نشین و یکتا شو
نیست چون در فقر و ز سیاه
رنگ عیسی در ز عی ریس
کمرے باید ت جوهر زر
عشق گو که از همه بگریز
صبر بر عاشقان حرام بود
شرمش آید بگوشه بنشست
بعد ازین نیستم بتو همراه
حال کامد زبان من شد لال
زانکه از حال عاشقان دورم
نے زبانی و بکنج خاموشی
عقل رخت خودش برون انداخت
بود و نابود او از و بگریخت
در عقل خویش می شوید
بادی ملک عافیت عشق است
در قفس مرغ جانش پر زند
کی بدی ذکر خیل ماه و شان
عشق سیمرغ لامکان باشد

عشق گوید که ترک دو فر کن
عشق گوید که لا ابالی باش
عشق گوید که آن مکن باور
عشق گوید که پند من گوش
عشق گوید که هر که خورشید است
عقل گوید که اضطراب مکن
جامه در ید گشت نعره زنان
شد حیا مانع و خموش نمود
من دلیل تو بودم مشفق
من عقلم ز حال بیخبرم
خبر یادت همی کنم دیگر
عاشقی را که ذوق حال بود
حال عشاق از بیان دور است
عقل فراش خانه عشق است
طلب هر چه هست در دل عام
نبرد پے بسر او هر کس
سالکی را در عشق رجان نیست
جستجو باز کوشش عشق است
کاشیانش میان جان باشد

سبق از علم عشق از بر کن
جامه کو ب پلاس قالی باش
که کند با تو تحفه سیب
نو اگر نیست کهنه می پوش
ریسمان پیش و پس کمر بند است
خانه صبر خود خراب مکن
گشت از فیض دوست عقل پریشان
لب ببست و دگر سخن نشنود
تا رسیدی بحال ای عاشق
بے نذات و صفات و نبرم
الود اسم دگر ترا بهتر
عشق بازی بود حلال بود
راه ایشان هم از نشان دوست
دانش او فسانه عشق است
حرف باشد که عشق گردش نام
عشق را عشق می شناسد و بس
هست جانش و لیک جانان نیست
گفتگو باز کوشش عشق است

حکایت آن درویش که در صورت مانند صوفیان و در معنی مثل حیوان بود

بود شخصی ز راه حق بی راه
ظاهر او بسان مردان بود
سخن اولیا ز بر کرده

نام خود کرده بود اهل الله
لیک در باطنش چو حیوان بود
لیک از کار شان خبر کرده

جامه صوفیانه کرده بر
طاعتی با ریا همی کردے
بسته بر خویش کار مردان را

با عصا و ردا و بکر و فر
هیچ بهر خدا نمیکردے
کرده اظهار سر نهان را

دانست هدهد که دل بماند ز دست ... تا نهند نام او خدای پرست
کرد هدهد دگر عزیمت سفرے ... امد اندر دلش از آن شرّے
شد روان چون هدهد به آن کو ... مرغکی دیده او براه گذر
گفت اهل صفاست این درویش ... نشود هیچکس آگه و دلریش
بالک از دیدنش چه باشد ... بیم و اندیشه بر طرف باشد
دگرش غم نباشد از دوران ... می شود درستگاه هر دو جهان
پای مرغک دگر شکست شد دو دم ... مبتلا شد بدرد و غصّه و غم
که چه بود آنکه خود بخود کردم ... این بلا سوی خویش آوردم
ظاهرش گر بسان صوفی بود ... باطن شوم او چه گونه بود
صوفیش دیدم و صفا اندیش ... در دل اندیشه خدا اندیش
کاشکے هرگزش ندیدیدم ... یا چو دیدم روان بپریدم
پای من گر شکست غم نیست ... زنده ام شکر جای ماتم نیست
شاید آن بیخبر بود ز نجب ... بهمان صورتے عصا و ردا
بر زبان بر پرید از سر درد ... آمد و پیش شاه خود جا کرد
گفت شاها بلطف داد دم ... وز سر رحمت مرا دم داد
گنه من چه بود بر گوید ... وز کم و کاستی حذر جوید
گفت با صوفی نکو کردار ... گر تو هم حال خویش کن اظهار
چون معطل بماند در گفتار ... هیچ چیزی نکرد او اظهار
گفت پیغمبر از سر اخلاص ... که به بُرید پای و القصاص
گفت من میکنم بحل او را ... نکنم هیچ منفعل او را
جامه صوفیان به بر نکند ... با لباس چنان سفر نکند
ننهد از سر عمامه خویش ... نه نهد نام خود دگر درویش
نکند تکیه بر فضیلت او ... غافل از مکر و فن حیلت او

بود در بحر جهل شیخ غریق ... کار او سر بسر خلاف طریق
کرد اخبار جمله یاران را ... تا ببیند مگر سلیمان را
مرغ دیدش چو با عصا و ردا ... در دلش بیم از و نشد پیدا
بیم و اندیشه زو چرا باشد ... زانکه او صوفی خدا باشد
هر که بیند چو او جوانمردے ... یا ببوسیدش سر از و گردے
که بناگه رسید تا درویش ... زد عصا را که شد شکسته پیش
بر پرید و برفت جانب کوه ... ناله میکرد اندر آن اندوه
صوفیش دیدم و از و غافل ... که چه سان بود جورش اندر دل
ظاهرش دیدم و خطا کردم ... تکیه بر دغل او چرا کردم
تکیه بر ناقصی چرا کردم ... که بخود این چنین جفا کردم
وای این هم اکنون غنیمتی گر است ... که از آن ظالمی همین ضرر است
بروم سوی شاه خود در دم ... مگر آنجا ز غم رها گردم
پرسد احوال من از آن منکر ... بقصاصش رساند آن سرور
با سلیمان بدید صوفی را ... میکند گفتگوی هر جا
گنه من بپرس ازین درویش ... که چرا بر دلم نهاد این ریش
چون سلیمان بدید حالت او ... رحمتش آمد از ملالت او
دم نزد صوفی از خجالت خویش ... سر خود را فکند اندر پیش
هیچ عذری نداشت تا گوید ... یا بچیزے بهانه جوید
مرغک از صدق خود زبان بکشاد ... روی در پیش شه بخاک نهاد
لیک شرطی بمن کنید شما ... تا نگیرد دگر بدست عصا
ظاهر خویش را دهد تغییر ... نزند یک قدم بصورت پیر
تا اگر صادقی ورا بیند ... تکیه بر ظاهرش چو من نکند
نشود همچو من از و غافل ... تا نه بیند از و بجز غم دل

بهست بسیار اینچنین ناکس — سخن آرا شده بهر مجلس
جامه اهل فقر پوشیده — در لطافت دمی نکوشیده
بسخن آوری شده معروف — غافل از ذوق شوق اهل خصوص
مجلس آرا شده بمیل هوس — گشته مخصوص با چنول عسس
هرچه از اندیشش از حرام و حلال — نکند فرق هیچ در هر حال
گو بداو بر مثال بحر بسم — من نه هر چیز بر سنے آیم
اینچنین اهل زرق بسیار اند — خویشتن را اهل قرب پندارند
بیخبر از کمال اهل شهود — غافل از لطف حضرت معبود
همه شیخ اند دور از توحید — همه عارف شده بگفت و شنید
همه شان مثل سایه چون غاب اند — در سخن لیک یار جبار اند
منکر اهل حال گشته تمام — شده اند هر وقت مستے خام
در سخن هر کدام شبلی خویش — لیک اندر سلوک کافر کیش
روزگار اینچنین که دارد یاد — از روزگار صد فریاد
همه رو جانب هوا کرده — کار دنیا بمدعا کرده
تا تمام اند در ره اسلام — فیض حق بر وجود جمله حرام
پشت از عالم یقین کرده — جملگی نا تمام و افسرده
همه در جزو مانده اند از کل — در زبان آوری شده بلبل
سخن کار خویش کرده تمام — خو گرفته بقال و قیل مدام
بیخبر از کمال درویشان — غافل از راه و رسم درویشان
بسخن هیچ کس نگردد مرد — کوشش اندر سلوک از سر درد
بگذر از قال و قیل اگر مردی — کار کن گر تو صاحب دردی
تا رسی در مقام اهل نجات — خضر جانت چشد آب حیات
گر سخن هیچ کس بجا نرسد — نے ریاضت بمدعا نرسد
هر که او وصل یار می خواهد — در ریاضت چو کاه می کاهد
کوشش اندر سلوک لیل و نهار — با رخ زرد و دیده خون بار
ذوق در باطنت پدید آرد — در مسدود را کلید آرد
شاید از ذوق شوق حضرت حق — فانی از خویشتن شوی مطلق
لذت اهل حال دریابے — از وجود خدمت خبر یابے
گنج مقصود را کلید توئے — او نهان گشته و پدید توئے
گنج پنهان درون خانه توست — تو چنین در بدر شده نه نکوست
همچو آئینه صاف شو زنهار — تا ببینی تجلے رخ یار
یار کرده درون جان منزل — تو چنین هرزه کرده بیحاصل
روی بر تافته ز حضرت دوست — سفر بنگذاشته همه شده پوست
چشم دل را ز خواب کن بیدار — تا ببینی جمال حضرت یار
روی از عیش اینجهان بر تاب — همچو کاهل تنان مشو در خواب
آخر از دیار شرمے دار — تو چنین خفته و او بیدار
نے ادب هیچ کار عاشق نیست — پیش معشوق خواب لایق نیست
عاشقان را ز خواب بیزار است — خوابشان گرچه عین بیداری است
با ادب باش در ره توحید — نے ادب هیچکس نه شد ز سپید
نزد دانا هر آنکه نے ادب است — بهر نار جحیم او حطب است
یا الهی بحق سرور دین — ره رو ره نور در راه یقین
گر ز سر لطف راه ده همه را — در پناهت پناه ده همه را
همه را راه راست کن تلقین — از نشان اند مقام شک بیقین

بدانکه سالک را باید که در همه باب راستی
شعار خود سازد تا بحدے که اگر واقعه بیند دروغ گفته نشود از جمله

گدایان نشود هر چند در باطن راست رو باشد چون بظاهر کجی کند در باطن از راه راست نگردد و حکایت عابد درویش و واقعهٔ او

عارفی بود مست شوق اله
داشت شوریدگی که دیگاه

گشته بد عقل و از خود زایل
دایما بود مست لایعقل

گشته ابنای جنس بیگانه
خواندش خاص و عام دیوانه

عشق را نیست غیر ازین هنری
کش کند عیب هر زمان دگری

تا شود عیب او فسانهٔ دهر
ده بده کو بکو و شهر بشهر

نی ملامت چو کش نرفت این راه
عیب جویان و هر چه گناه

هر که او طالب خدا باشد
دارد او از کسان جدا باشد

هر کسی مست از خویشتن است
گوید این نیست هنر که دانست

ور کسی گویدش که نیست هنر
سر موی نمیکند باور

بود القصه آن خدا پرستی
گاه بیگه ز جام وحدت مست

از سر بندگی بجهد و بجد
نوبتی پا نهاد در مسجد

بیخود از شوق عیش الست
رفت در پهلوی ستون بنشست

با ستون گفت کای فروتنا
از کجا یافتی تو این پایه

کز سرشتی ستون بیشا بلند
بتو آورد این مقام پناه

همه کس را پناه خانهٔ اوست
اینچنین خانه را پناه ز تو نشست

گفت از راستی که با من بود
زان ستونم بخانهٔ معبود

هر که جایی رسید قرب وی دید
راستی کرد تا بدان برسید

راستی کن که سرفراز شوی
گرچه چیدی ببستان بار شوی

از سر راستی ببین پرواز
تا کنم شرح حال خود آغاز

راستم راستی شنو از من
و راستی راستی است پیشه و فن

او و برادر بودم ز یک شجری
قطع ما کرد مرد بیل دری

هر دو را پیش یکدگر بنشاند
خاک تیره بیخ هر دو فشاند

ما ز یک جوی آب میخوردیم
مثل هم هر دو بهره می بردیم

تا که ما هر دو بی نظیر شدیم
هر دو در وضع خویش پیر شدیم

آن خدایی که هست صانع ما
هر یکی را صفات داد جدا

آن برادر بحکم رب ودود
از ازل در نهاد خود کج بود

من ز روز ازل چو راست بودم
شهرهٔ شهر عام و خاص شدم

آن برادر که بود کج همه جاش
تا تراشیده سوختند اعضاش

با وجودی که راست بودم من
سر موی نبود کج در من

تربیتهای دیگرم کردند
بتراشیدنم در آوردند

هیچ و تاب که بود در بدنم
راست کردند و پوست گردنم

بعد از آنم ستون خانهٔ حق
کرده اند راست اینچنین مطلق

از همه برگزید ستهار ستم
تا چنین داد دولتی دستم

به ازین دولتی چه خواهد بود
که ستونم بخانهٔ معبود

بار این خانه را مدام کشم
در صبوری علی الدوام کشم

خم نشد پشتم از چنین باری
نکشیدم سر از چنین کاری

کم مباش ای برادر از چوبی
بگذر از هر کجاست آشوبی

دیگر چوب بار چون بکشید
خم نگشت و ز جاش کی جنبید

تو کشی بار آن امانت را
که امانت نهاد در تو خدا

آن امانت نهان بجسم تو است
مدتی عمر در طلسم تو است

لیک مستی همیشه زان غافل
دعوی عقل هم کنی باطل

نشدی یک نفس بدان بینا
گر چه چیز است در نهاد ترا

چوب وی اند که جلیست بر سر او
حیف کز شاخ چوب کمتر او

نیست بر حال فقر سیاهان این بار / جمله محروم ماندند زین بار
نیست سودی گنج در شان / بجز بهم زنام و هم زنشان
می هستی بجام ایشان نیست / جام ایشان بجام ایشان نیست
این سعادت بنام آدم شد / لیک در جستجو کسی کم شد
بیا بیا دیده دولت بگشای / ببین چه در بار تو نهاد خدای
از سر راستی ببین آنرا / ساز معلوم سر پنهان را
یار با رو همه جهنم باشش / همچو چوب کجی که گفتم فاش
مثل آتش چنین بشو سرکش / هستی خویش را قلم در کش
تا ببینی که در نهاد تو چیست / زندگی و حیات تو از کیست
کنت کنزا که گفت حضرت حق / هست پنهان درون تو مطلق
لیک تو بیخبر از آن گنجی / دور از آن گنج مانده در رنجی
گنج با تو و تو گدا گشته / مفلس و عور و بینوا گشته
اینچنین کوری بخود مپسند / همه تو بهیچ تو خورسند
اینچنین دوری از خدا تا کی / دیده تاریک بی ضیا تا کی
دیده بگشا که ببینی دوست / که چه سان ظاهر و نهان همه اوست
هر که هم راست گشت هم بینا / بخدا آشنا شود بخدا
دل هر کس که کور نیست نور راست / بنگر که از خدای خود دور است
دل هر کس که راست نیست درست / همه دو فرخ آمده ز نخست
راست را راستی بود رفتار / از کجا راستی امید مدار
راستی کن که تا رسی بمراد / سرو باشد ز راستی آزاد
از همه راست کس نشد سرگرد / هیچ کج هم نگشت راه نورد
نیست همره ز راستی بهتر / راست را راستی بود رهبر

بدانکه استقامت بهتر از قابلیت است زیرا که مردی استقامت باندک ملامتی فقیر را برهم زند و سعادتمند آنست که هم استقامت و هم قابلیت داشته باشد تا مستقیم الاحوال بود

داشت شاهی بملک خود دو وزیر / مصلحت بین هیچ قلیل و کثیر
هر دو بودند پیش شه حاضر / داشت یکی از نهفته در خاطر
پیش از آن دم که فاش سازد راز / گفت با یک وزیر از سر ناز
که برون شو که رازهای نهان / بخلل خواهم آورم بمیان
او چو برخاست شاه زهره جبین / گفت اسرار خویش جمله باین
استقامت نبودی گرش همراه / صاحب راز ساختش آن شاه
مرد را به از آن علامت نیست / جوهری زاستقامت نیست
قابلیت ز استقامت دان / زین صفت محوی ای مردان
قابلی کاستقامت نیست / از ندامت وی سلامت نیست
شد چو از سر شه وزیر آگاه / بعد از آن شد برون ز خدمت شاه
آن وزیر دگر که بیرون بود / دلش از درد غصه پر خون بود
گفت با او که شاه با تو چه گفت / راز شه راز من چرا بنهفت
ساز آگه مرا تو از دل شاه / تا بدانم چه بود مشکل شاه
گفت گر شاه مصلحت دیدی / سر خود راز تو نپوشیدی
گر بگویم بتو که شاه چه گفت / در نهانی چه در معنی سفت
اعتمادش دگر نمی ماند / راز دارم دگر نمی داند
گر شود بر تو راز او معلوم / می شوم همچو تو از آن محروم
نه شوم در حریم صاحب راز / بلکه با من غضب کند آغاز
همچو تو دور گردم از نظرش / گر برون آرم از حرم خبرش
راز شاهان بکس نباید گفت / ورنه در خون کشندش با خفت

چه حکمت آن الهی آن الها
آه زین حکم آن شه رست
دیگری را بانداز درخویش
یکی را خوار وزار میدارد
پهرنان یکی زبون کرده
دیگری در خرابه افتاده
دیگرے را بغیر آه کسے
غفل باشد ز سر کارش دور
صبر کن دایما و باش خموش
استقامت بورز میکن کار
کاخرت مزد میدهد دلبر
جز رضایش ضا مده در هیچ
دهد ت چون به بند توفیق
گر بنا شد فیق در همه حال
گر ز عقلش بهره بود الفضول
او نخفته که داد داد خدا ست
این سخن در کلام پاک خداست
قرب حق کے بود باصل و نسب
روی در حق کن و در او آویز
دایما با سبان آن باشی
رو شنی بخشش چشم اعمی کو
جز به حق چراغ پیدا نیست
آتشی کو ز راه درد طلب

گردنش را رسن سرش را دار
گر همه سر ها ش نا پیدا ست
زندگی شیش تیر بر دل ریش
خسته و دلفگار میدارد
جگرش را ز غصه خون کرده
روی بر خاک تیره بنهاده
نیست تا هم نفس شود نفسی
صبر کن دم مزن بهیچ امور
غفلت ار هست پند من گوش
کاخر آید برون گلی از خار
در حیات و ممات در محشر
کان همه بند تست هیچا هیچ
بے شکے وان که هست با تو قریب
حاصل از عمر نیست غیر وبال
کے فرستاد خدا چندین رسول
احتیاجش کجا بطاعت ما
که بکرم کسی اکش تقوی است
قرب گر باید ب طلب با دب
هر چه جز او ست از همه بگریز
پیش از آن دم که زیر گل باشی
وز صفتهای حق تجلی کو
نور ذکرت چرا هویدا نیست
که بسوز د گناه تو چو حطب

هر که فرمان شاه خویش برد
یکی را محرم حرم سازد
دیگرے را عزیز گرداند
یکی را در میان نعمت و جاه
یکی را بر سریر عزت و ناز
دیگری را بهر ار خدمتگار
هست کارش هیچ جمله بوالعجبی
غیر حیرت دگر مدان راهے
اگرت دور دار داز نزدیک
تا دم مرگ فکر حق میگوی
کار میکن برای فکر خیال
نه از نور می طلب نه نار
اندرین راه هیچ کس یکدم
کرد اول قبول طاعت ما
داد ایمان بهر که کار راست
پس رسولان او عبث بودند
هر که تقوی گزید کرد قبول
گر نسب مرد را شدے رهبر
گر ترا هست عقل و دانش نیز
حاصل از عمر چیست حاصل تو
شرری کو ز نور ایمانت
بسکه بیگانه خدا باشد
کو نیازی که با شدت همه ناز

جمل گور دارین او سر برد
صاحب راز محترم سازد
عاقل و با تمیز گرداند
پرورش میدهد بسال و بماه
پرورش میدهد بعمر دراز
داده در صبح و شام لیل و نهار
دم مزن گر رضاش مطلبے
که روی سوی اینچنین شاهے
مشو از غم چو موی تن باریک
ذکر میگوے فراه حق می پوے
هیچ چیزے مجوے جز دیدار
بنده را در امور خواجه چه کار
تو ندانند بجود نهادت دم
تا که کردیم ما اطاعت را
وانکه بیکار گشت در خطر است
که همه وعظ و زهد ورزیدند
گشت راضی از و خدا و رسول
نوح را کے پسر شدے کافر
یا جوی در تو هست فهم و تمیز
گور تاریک را چراغی کو
ورد کو تا دهند درمانت
با سگ نفس آشنا باشد
ناز بگذار پیشه ساز نیاز

در تهجد چنین مشو کاهل
هرچه او گوید مبر فرمان
طاعتی کن خلاف نفس دل
کر چراست خلاف و ایمان
کار کن بر خلاف نفس سگی
گرز فرمان و مکر او جستی
گردی ایمن ز عیب با وسنی
از عذاب خدای چار سستی

بدانکه مردان راه نور در کعبه باطن دل آبله میکنند و مردان شهر گرد کعبه ظاهر پا آبله میکنند تا خانه کعبه را طواف میکنند و آنها که دل آبله میکنند خانه کعبه دل ایشان را طواف میکنند

دو برادر شنیدند در یک جا
هر دو از یکدگر شدند جدا
یکی اندر مقام خود استاد
وان دگر پا براه کعبه نهاد

پای از راه کعبه وا نکشید
راه میرفت تا بکعبه رسید
کوشش کرد اندر آنخانه
تا که شد ذکر خیرش افسانه

گشت در بحر معرفت چون گم
معتقد شد بدو بسی مردم
بعد یکچند مرد پاک سرشت
نامهٔ با برادرش بنوشت

کار زو هم سه چیز بود مدام
با تو گویم بیان آن بتمام
یکی آن بد که بهترین جای
کرده باشم مقام و ماوای

تا که شد کعبه جا و منزل من
یافتم آنچه بود در دل من
دیگری آنکه خادمی یابم
که من از خدمتش بیاسایم

یافتم خادمی حمیده خصال
که کند خدمتم بجاه و بسال
دیگری آنکه هر دو ما با هم
بگذرانیم عمر در عالم

دو ارادت شده میسر من
ماند این یک که تو نئی با من
نامه اش خواند چون برادر او
در جوابش نوشت نامه بدو

کای برادر هنوز هستی خام
نیستت انس با خدای مدام
گر ترا انس با خدا بودی
در سرت کی هوای ما بودی

وانکه گفتی که خادمی دارم
که از و نیست هیچ آزارم
هست مخدوم حق و ما خادم
خدمتش ما بجان شده عازم

دعوی مخدومی بکن دیگر
این هوا را برون فکن از سر
دیگری آنکه کرده انشا
که بود کعبه بهتر از همه جا

هر کجا هست پاک پاک گهر
در جهان نیست جای از آن بهتر
هر کجا فیض حق بود نازل
بهتر از کعبه است آن منزل

در مقامی که رحمتش بارد
بر همه جایها شرف دارد
به از آن نیست جای در دنیا
که بود جای اولیای خدا

دل چو آئینه هر که صاف کند
خانهٔ کعبه اش طواف کند
او نظرگاه جمله عالمیان است
دل نظرگاه خالق و بیناست

خانهٔ کعبه هست صنع خلیل
دین بود صنع پاک رب جلیل
خانهٔ کعبه نیست جای اله
قلب هر مومن است بیت الله

خانهٔ کعبه آب و گل باشد
مرد کامل تمام دل باشد
خانهٔ دل که پاک و بی عیب است
منزل خاص حی لاریب است

او بود قبلهٔ اطاعت کس
قبلهٔ دل خدای باشد و بس
کعبه را گرچه مروه هست صفا
ننماید درو لقای خدا

دل که آئینهٔ خدای نماست
هم درو مروه هم صفا بخداست
نیست در کعبه غیر اهل بهشت
هست در دل خدا که کعبه سرشت

خانهٔ کعبه کز گل و سنگ است
کی بسوی خداش آهنگ است
مرغ دل سوی حق کند پرواز
می شود اهل قرب صاحب راز

خانهٔ کعبه را بقای نیست
در بقای حقش عطای نیست
مرورا چون فنا شود حاصل
بلقای خدا شود واصل

خانه کعبه کی شود کاشف   شود بر صفات حق عارف
چون تجلی خدا کند بر دل   کشف گردد و مادش مشکل
این سخنها از آن بیان کردم   بهر آنکش بنظم آوردم
تا یقینیت شود که خانهٔ دل   بهتر از کعبه است ای قابل
یک طواف دل مقرب حق   بهتر از حج اکبر است مطلق
رو گدائی کن از دو دلها   تا مشرف شود بفضل خدا
شاید از بهر همت مردی   بتو ز اهل دل رسد گردی
گر کشی همچو سرمه در دیده   دیدهٔ دیده ات شود دیده
شرح اهل دل عیان کردم   بزبان و قلم در آوردم
تا عزیزی که بهره بردار و   از من دلفگار یاد آرد
بدعای کند خدا خشنود   تا بیامرزدم خدای ودود
باشد از برکت جوان مردی   باز اخلاص صاحب دردی
بدر از هم شاید از صغیر و کبیر   هر چه کردم که تقلیل و کثیر
معترف گشته ام بجرم گناه   گنهم را ببخش یا الله

بدانکه مرد آنست که در حقیقت دیوانه باشد و در شریعت هوشیار زیرا که سخنان دیوانها و عاشقان بهم نزدیک است عاقلان بسخن دیوانه ها تمیز نمیتوانند کرد که در سخن عشقا انرا از این جهت خلق بیشتر اولیا و فقرا اصحاب الله را دیوانه میگفتند و هر کسی را بهر شد که نام فقر خود آنکه حضرت پیغمبر علیه السلام میگفته اند الفقر فخری بدان روشنی پیدا اند که پایان آن خدا احد است اشارت بآنحضرت که اذا تم الفقر فهو الله

بشنو ای مومن حمیده خصال   سخنی پاک تر ز آب زلال
که برون میدهم ز دفتر دل   دل ز جان میکند یقین حاصل
باز جان طفل مکتب غیب است   سبقش علمهای لاریب است
هر سخن کز میان جان آید   معنی آن ز لامکان آید
سخن کان ز روی فکر بود   نزد صاحبدلان نه بکر بود
سخن از راه حال کارگر است   قال بی ذوق درد سر است
گوش کن گر ز ادقی واری   رو مکن گر ز اهل انکاری
بعد رفع حجاب کون و مکان   که شنیدی بمغز وصف بیان
خود بدم آن حجابها تمام   در پس هر حجاب کرده مقام
هر چه در کون و در مکان بودم   اول اندر خودم نشان بودم
سیر نفسم چو شد بسیر دل   کرده علم ضمیر خود حاصل
اندرین ره حجاب هستی ماست   ما چو رفتیم خود خدا بجا است
پیش او گر حجب عیان بودی   علم اشیا از و نهان بودی
در حجاب است او ز حجاب بری   هم تو خود پرده بند و پرده دری
اگر او خود حجاب گردیدی   هیچ کس پرده نه دریدی
ورنه بودی دلیل رهبر ما   قرب او کی شدی میسر ما
از سوی ما حجاب بسیار است   کان همه مانعات دیدار است
چون بریدم حجابها تمام   هم ز دل صبر رفت و هم آرام
هر صفاتی که فانیم میکرد   هستی از من برون همی آورد
بصفتهاش می شدم موصوف   علم آن بر دلم شدی مکشوف
بارها آمدم ز خود بیرون   نفی بیرون شد و ثبات درون
باز گویم صفات او ز الست   که بدم از همه صفاتش مست
داشتم پاک آینه از گرد   که بسجودم ملائکه میکرد

دولت وصل یار حاصل بود
جان بجانان مدام واصل بود

دو لی اندر میان نمی گنجید
یافت در وی هر آنچه در وی دید

بود مرآت وصل یار دلم
تیرگی دور بود ز آب و گلم

پرده حائل نبود پیش نظر
دیده دید داشت دید دگر

صبح وصلش بشام هجر کشید
ظلمتت در رسید و گشت پدید

گشت فرمان ایزد داور
کلک صنعش نوشت بر دفتر

چون رسید قضاش این فرمان
در و راجز رضا نه بد درمان

چون نبودم تمام تیره وجود
زود ترزان تنزلم می بود

هر کجا منزلی چنین دیدم
تیرهٔ آن مقام گردیدم

بست هفتاد و دو هزار حجاب
پیش رخسار آن فخر نایاب

شد فراموش صحبت جانان
نه دلم داد ازان خبر جان

مدتی چون بدین وضع آن بودم
در دولت بروی مسدودم

باز آنجا که لطف سبحانست
شیوهٔ مهر دلبر جانست

جذبهٔ او چو در رسید از راه
کرد از خویش بیخودم ناگاه

یادم آمد ز صحبت جانان
گشتم از ذوق وصل جامه دران

تیغ لا بر کشیدم اول بار
گردن سرکشان زدم بیبا

تا صفات ذمیمهٔ تن خویش
بجهیده بدل شد از دل ریش

نفس هر چند میل پستی کرد
دلم آهنگ حق پرستی کرد

دلم از تیرگی چو یافت جلا
شد باسرار طور سره بینا

ناگهان دید پرتوی از جانان
گفت با خود همین بود جانان

نیستم او و لی از وهم من
در لطافت از آن بگویم من

من از گشتهام جدا او ترا
میتوانم دلیل شد بجدا

ریخت خون من و شدم فانی
فارغ از جسم گشت روحانی

برد الم سوز داغ هجر بود
گاه بد شاهد و گهی مشهود

حاصل یار وصل حبانم بود
ور فریب عدو اسانم بود

هستی من نگشته بود پدید
دیدهٔ او جمال من میدید

نار هجران نبود شعله زنان
پاک بد نامش از صحیفهٔ جان

نه بخود این لباس پوشیدم
نه بخود ز بهر هجر نوشیدم

کز حریم وصال بیرون رو
روز تو کو بشب فی گردون

پشت بعد التغیر آوردم
سیر یک یک مقام میکردم

دور تر رفتم از خدا هر چند
می شدم تیره تر فتاده ببند

تا رسیدم ز لامکان بجهان
شد مکدر مرا چهار ارکان

دگرم جستجوی دینی شد
نور از دیده رفت اعمی شد

از قفس مرغ جان فرار گرفت
ترک پرواز کوی یار گرفت

دور از وصل یار فارغ بال
می نشستم بزیر کوه و بال

ناگهانم کشاکش رو داد
در تروخشکم آتشی افتاد

طالبم کرد داد درد طلب
نه قرارم بروز بود نه شب

مرغ جانم فتاد در پرواز
رجعتی سوی اصل کرد آغاز

با دو دیو جنگ ها کردم
ترک آیین و رسمها کردم

درخور رنگ تصفیه در دل
نفس میکرد تزکیه حاصل

بزدم خویشتن بشدم راهی
یافت از هر مقام آگاهی

با بد و نیک خویش دانا شد
واقف از سر جمله اشیا شد

جان بدو گفت قطرهٔ اویم
از گلستان وصل او بویم

خبر در پی و طلب گل کن
جستجویش بروز و شب میکن

لیک خون ترا همین بزم
بعد از انت بخود در آمیز

دگرم بر سما مجبور افتاد
کسوت خاک بر زمین بنهاد

دل بیابان ملک شد آگاه
مهر و مهر رنگ شید در آغوش

نور ایشان گرفت ظلمت راه
همه جا رسم خود چنین بنهاد

هر کجا رفت مجمعی را دید
فانی آن گروه میگردید

تا رسیدم بظلمتی از نور
در سیاهی چنین ز ظلمت دور

یافت آب حیات آگاهی
خوردم و غوطه خورد شد ماهی

بسکه خاصیتش پدید آید
دیده را دید او جدید آید

روحم از هفت طبق چشید غذا
در کشش نفس بی‌نهایتش خدا

تا ترقی شد از همه اطوار
شرح یک یک چسان کنم اظهار

هر مقامی که شد مرا منزل
شک همی رفت شد یقین حاصل

بصفا شد بدل کثافتها
پس فنا یا که روی او بقا

دیدم از طورها نشان گرپا
می شود این حدیث و دراز

هر که رجعت کند بسوی خدا
ز آمد و رفتنش کند پیدا

یافتم پیر کامل تصدیق
که بود در ره خدا صدیق

آمدم باز بر سر سخنم
که بود آتشش در انجمنم

ملک دل می شدم از آن معمور
روح غالب شد و تنم مامور

تا نسیم تجلیات رسید
محنت هجر را نجات رسید

او بهر علم جلوه گر گشتی
دل از آن اسم بهره ور گشتی

فانی هر صفت که گردیدی
خویش را عین آن صفت دیدی

بودم اندر تجلیات صفات
صفتش قایم است بوحدت ذات

صفت ذات اوست هر صوری
هر صور رسید هدانه و خبری

قادر است از کمال وحدت ذات
ذات مستجمع جمیع صفات

پس بهر صورتی که می شاید
میتواند جمال بنماید

یکی جبرئیل بر مریم
گشت ظاهر بصورت آدم

گاه با مصطفی ز روی ادب
می نشستی بشکل نون از ب

که بر آمد چو وحیه الکلبی
پیش چشم محمد عربی

بار دیگر چو روح روحانی
آمدی بی طلسم جسمانی

پس خدا هر زمان بسان دگر
میکند جلوه بر اهل نظر

هر تجلی که کرد در دل مرد
حل شدی صد هزار مشکل مرد

فانی هر صفت که میشد جان
صفتی میگرفت از جانان

هر تجلی که گشت تابنده
بصفاتش همی شد ار زنده

نار نور هر آنچه بد در راه
میگذشتم از آن بلطف اله

من نه اندر میان جان دل کار
ما و من رفته بود دل سیار

تا بجای رسید گشت نهان
که بدا آثار من هنوز عیان

خویش را دیدم از ره دیده
همچو کفار کفر ورزیده

شد مبدل بکفر اسلامم
داد ایمان بکفر اعلامم

دیده خود را خدای نادیده
فانی هر صفات گردیده

قطره فانی بحر تا نشود
لایق دیدن خدا نشود

هر که شایسته خدا باشد
کفر باشد گر زو جدا باشد

ما ز بهر شناخت آمده ایم
که چنین غافل از خدا شده ایم

گوییمت کافر حقیقی کیست
هر مومن موحد چیست

هست کفر حقیقی مردم
آنکه در خود کند خدا را گم

شود آنگاه مومن مطلق
که کند خویش را گم اندر حق

هست چون اسم کبریا مومن
او بود مومن و خدا مومن

نزد من مومن حقیقی اوست
که شود فانی از حقیقت دوست

چون بدیدم هنوز جانم هست
ترک جان کردم و ز خود وارست

هیچ گشتم ز هیچ هستم کمتر
داد ناگه سروش غیب خبر

کاندرین ره گذشتی چون ای جان زندگی کن اگر تو با جانان
هر که را سوی غیر آهنگ است بجدا از خدا کیش تنگ است
نقش هر رنگ کدورت بر جاست این زمان رنگ دلبر زیباست
دیده از نقش غیر هر که بدوخت سبق علم حق ز حق آموخت
دل چو نقش وجود خود بزدود نقش نقاش اندرو بنمود
دل چو مرآت روی جانان شد جان جانم ز اهل عرفان شد
چون در آئینه روی او باشد روی در آئینه همو باشد
خوبرویان که چهره آرایند گه برخسار خویش بنمایند
زینت خط و خال هر چه کنند همه را اندر آئینه بینند
آئینه بهر خویش دارد دوست چون به بیند روی خود که نکوست
رسد بخشش یار چون ز رو باشد بیخود از خود بگفت گو باشد
بنماید چو در دل آن دلبر او دل ز دل همو بود بکسیر
یک بی از خودم شدم فانی جلوه کرد دلبر جانی
نور من شد بنور او ملحق قطره فانی بحر شد مطلق
شد یقینم وزان یقین دارم که چه سان بود تا بآن آرم
دل که چندین هزار پرده درید هر چه می جست ز خود آخر دید
نه زبانی که وصف او گویم نه نشانی که راه او پویم
نیست عقلی که باز گویم حال هست در وصف او زبانم لال
سر او کی بکون کان گنجد در دل تنگ من چه سان گنجد
لذتی دارم و زبانم نی حالتی دارم و بیانم نی
سوزشی پر دیده ام بینی یا نی مجلسی دیده ام ز خود فانی
دلبری دیده ام که جانم اوست قوت جان قوت زبانم اوست
خوردم آن می که دائما مستم هست آنم به هر کجا هستم
چون بدانجا شدم بحق ملحق نور را نور دیدم حق را حق
از همه رنگها چو بیزارم این زمان رنگ یار خود دارم
نیست دو رنگ را بجانان راه رنگ بی رنگی است رنگ اله
تا بر اندازد از جمال نقاب میشود غیر و نفس غیر خراب
از وجود و نقش خود چو رستم آنچنین ز او دولت وستم
دل گر گشت از صفای آئینش دید در آئینه معاینه اش
نیست چیزی ز آئینه بهتر گوئی از هست کی کنم باور
نکنند تا در آئینه نظری نیست شان از جمال خود خبری
ور به بیند در آئینه نگار خود کنند پاک چهره اش ز غبار
ور زند لاف آئینه که منم همه اویم ز خویش دم نزنم
هر که باشد تمام فانی دوست چون نظر میکنی درو همه اوست
هر که دیدش بدیده او دید سوی او هم ببال او پرید
هم ازان دو رشد یقینم باز که چه سان کرد سوی او پرواز
کرد آن نور علمها حاصل عقل و فهم و خرد ازان غافل
گر نمی بود آن یقین همراه سر موی نگشتمی آگاه
گنگ نبود زبان گفتارم گر ز حرفیش خبر برون آرم
نه دلی تا بدل کنم تکرار نه تنی تا بتن کشم آن بار
ور بگویم بکفر انجامد گفتن سر غیب کفر آید
شمۀ گفتم از ره تمثیل زانکه دل را نبود صبر جمیل
دیده ام دلبری بدیده جان با کسی بوده ام ز خود پنهان
مرده از وجود خود پنهان داده جان و گشته همه جان
بار وصلی کشیده ام از جان گر ملک را نبود تاب و توان
چهره دید و دیده و من نی هست [illegible]

چون من [illegible] جهان [illegible] / یا اگر گویم که من را دیدم
عقل آن جا نبود و وهم و خیال / هم برون وصل اوست کز جلال

عقل من طفل آن دبستانست / داستانم تو از دستانست
دلبری دیده ام که بیچونست / لیکن از من سوال کو چونست

دلبری دیده ام بدیده جان / گشته ام از وجود خود پنهان
عقل و فهم و خرد زبون وی است / علم اشیا تمام دون وی است

لیک دیدم که نیست و حیرانم / سوخته جان و دیده گریانم
همچو ماهی درون بحر و یم / غرقه آب آب می جویم

غرقه ایم مدام لب تشنه جگر / لب من خشک و آب تا با سر
زنده ام من بجان و بجانانم / جان خود را همیشه جویانم

ماهیی بود به بحر تشنه جگر / بر لبش آب و بود لبش اخگر
بود جویای آب در همه حال / گر چه می بود غرق آب زلال

رفت صبرش ز حد و شد مضطر / رفت نزدیک ماهی دیگر
کای برادر تمامی با من آب / که دلم بهر آب گشته کباب

گفت من همچو تو کباب دیم / از همه کس نشانش میجویم
لیک دانم که ماهی پیر است / تجربه کار و اهل تدبیر است

هر دو نزدیکش میرویم او شاید / گره از کار بسته بکشاید
هر دو رفتند پیش آن ماهی / تا که یابند ز آب آگاهی

گفتند ای ماهی حمید خصال / خواهیم از تو نشان آب زلال
گفت شان کای دو تای مجهول / سخنم را بجان کنید قبول

بنمائید غیر آب بمن / تا که من هم کنم ز آب سخن
نیست چون غیر آب هیچ دگر / اوست چون بنگرید بحر و بر

دوست با ماست ای دو تا بیقین / باز گشتند هر دو همچنین
آه کین ره تمام حیرانیست / فکر جمعیت پریشانیست

یار کاید من از میان بروم / چون رود باز در میان آیم
نه مرا طاقت جدائی اوست / نه مرا تاب آشنائی اوست

این چنین حالتی که نیست صفت / مذهب ملت است و کیش صفت
هر کسی دین و مذهبی دارد / کیش و آئین و مشربی دارد

مذهب و دین و کیش من او است / اقتدا ایم همه او ره بدوست
غیر آئین و دین دلدارم / از همه دین و کیش بیزارم

نیست ز اسرار او چو عقل آگاه / کردم از گفتگو زبان کوتاه
زانکه وصفش بهر زبان نتوانم / او منزه بود از آن دانم

نی نشانست نی نشانش با که گویم / نیست مثلش شبیه او چه نهم
هر که شد نیست یافتی و نظر / وانکه باشد نباشدش خبری

حالتی این چنین بیان نتوان / سر پنهانش و عیان نتوان
سبق و صنعت او چه چیز نیست / علم او را نتیجه نادانیست

روز و شب همچو شمع میسوزم / تا که زان علم این بیاموزم
زانکه دانسته که نادانیست / کاشنائی ره خدادانیست

ایکه از دور بشنوی ذکرم / یا بخوانی تو شعر نی فکرم
گر پسندت نیفتد این گفتار / هیچم از هیچ چشم هیچ مدار

حکایت بلبل و کرکس و مجادله ایشان بر سبیل تمثیل

ای دل ار عاقلی و دانشمند / بلبل از کار این جهان پیوند
کار اهل سلوک پیش آور / مرهم بهر جان ریش آور

کار خود بر رضای یزدان کن / خویش را در پناه مردان کن
وا بره از خود و محنت ایام / راه میرو بکام یا ناکام

درگذر از خیال کج زنهار
جوششی کن ز خواب شو بیدار
هر که او درگذشت ازین گیر
ناله جان گداز و درد آلود
خواب غفلت مکن تو نیمه شب
نیم شب هر که میشود بیدار
ذکر میگوی چار ضرب نهان
تا ز فیض دمبدم یابی
این بود شیوهٔ جوانمردی
نرگس ابله از سر پندار
در شب و روز کوه پیمایم
من چنان قوت بدن دارم
لحم مرغان مرا بود خوردن
عاشقان زار همچو مردانم
کاین همه عیب بود ای بدکیش
من اگر لاغر و زبون باشم
بحر جانم زند ز شوقش جوش
صورتم گر ضعیف و زار بود
چشم من سرخ از جمال وی است
مست باشم ز دیدن ویش
ناله زار من ز هجر نگار
او بحسن و جمال خود یکتاست
بر جمالش چو دیده کردم باز

اگر چه غافل مباش لیل و نهار
درد مندی خویش کن اظهار
نکند در سلوک خود تقصیر
میرود گرم در ره معبود
تا مشرف شوی بحضرت آن
یار مهمان او شود ناچار
تا شوی رستگار هر دو جهان
سوی مقصود خویشتن بشتابی
گوش کن گر تو صاحب دردی
لاف مردی خویش کرد اظهار
از همه جای روی بنمایم
که چو تو صد هزار تن دارم
زان قوی باشدم رگ گردن
هر چه گویم هزار چندانم
چند لافی ز عیب و عادت خویش
در ره عشق ذو فنون باشم
گویم احوال خویشتن کج بیش
معنیم پر ز ذوق یار بود
جان من زنده از وصال وی است
گیرم آرام بر سر کویش
هر که بشنود رفت از هر کار
بر سر او مرا از آن غوغاست
توبه کردم دگر ز عشق مجاز

اصح دل ام کن بدین درگاه
درد خود با طبیب خویش بگوی
درد و درمان قریب هم باشد
ناله زار از دیدهٔ بیدار
هر که در وادی طلب باشد
یکدم از خویشتن مشو غافل
وانگه احضار پیر کن حاضر
فیض گیری مدام از خیالش
بلبل و گر کسی بجسم بودند
که بلند است قدر و پایهٔ من
تو کجا پیش من کلان باشی
هر کجا زمزمم شود آیین
هر کجا میل گردد مرد دل
بسکه از خویشتن سخن میگفت
فرق باشد میان ما بسیار
زان نهادند نام ما بلبل
عشق من تا بروی او افتاد
منزل من بصحن گلزار است
هستم از شام تا سحر بیدار
صد شب تار را بروز آرم
بوی او در مشام جان دارم
در جمالش چو محو میگردم
غنچهٔ وصل او چو بگشاید

تا شود باز دست شاهنشاه
وانگه از لطف او شفا بجوی
بی شفا درد مرد کم باشد
دو گواه اند بر در جبار
شکر خواب نیم شب باشد
تا کند یار در دلت منزل
یعنی ذکر دار در خاطر
پاک گردد دلت از امراض
قدم چند راه پیمودند
نرسی تو بزیر سایهٔ من
زانکه تو مشتی استخوان باشی
سایهٔ من فتد بروی زمین
در زمان جا کنم درون دل
بلبل از روی قهر برآشفت
بلبل چمن تو کرکسی غدار
که کنم عشق باز رخ گل
در ره عشق گشته‌ام استاد
آشیانم حریم دلدار است
بر سر یار خویشتن طیار
دل عشاق را بسوز آرم
غیر او نیست با کسی کارم
یادم نیاید ز خواب و از خوردم
صبحدم روی خویش بنماید

هست ناچیز دیدن خویش | کیم آرام بر سر کویش
نجود از نجودی کنم فریاد | نغمهٔ جان فزا کنم فریاد
هر که از عاشقی خبر دارد | ناله ام در دلش اثر دارد
ز آتش عشق خانمانم سوخت | بود و نابود مغز جانم سوخت
هنر تو بگویم اے جاهل | بر سر مردگان کنی منزل
کار تو خوردنست و خسپیدن | زان قوی باشدت رگ گردن
زان کثافت که در بدن دارے | زان شود میل تو بمردارے
عاشقی تو ولیک بر مردار | مکن این عاشقی خود اظهار
در بزرگی مشو نجود مغرور | که بمانی ز رحمت حق دور
زان بلند است قدر پایهٔ تو | که ز هستی تو لیست سایهٔ تو
دگر از کار خود تو لاف مزن | ور کنی اندران خلاف مزن
درگذر از مقام دعوی خویش | تا ببینی تو نور معنی خویش
نیست دعوے نشان صاحب هوش | گر تو مردی ملاف باش خموش
همچو کرگس مباش در دعوے | تا نمانی تو دور از معنے
همچو کرگس مباش در آزار | خوی واکن ز خوردن مردار
بدن خود مکن قوی بحرام | سوی دنیا بمیل دل مخرام
ورنه رسوا شوے چو کرگس دون | روز محشر بحضرت بیچون
حسن گلزار روی یار طلب | تا رسی در مقام شور و شغب
دعوے خود گذار گفت و شنود | تا رسی در مقام اهل شهود
زانکه دعوے نشان مردان نیست | هر که دعوی کند او انسان نیست
مرد افسرده راه رو نبود | جز بهشتے خود گرو نبود
عشق آموز ای دل از بلبل | که چه سان ناله دارد از غم گل
سالها خون دل خورد تا کام | با خس و خار باشدش آرام

هست مدهوش آن صالح | همگی محض آن جمال شوم
همه آفاق در خروش شوند | بگذرند از زبان گوش شوم
نه همین مشتی استخوان دارم | که بهر موی یک زبان دارم
پر و بالم برنگ خاکستر | دود آتش بود ز سوز جگر
در سرت نیست غیر سودای هوس | زان سبب نام تو شد کرگس
از کلانی اگر زنی دم خویش | کاهل و تنبلی تو ای بداندیش
نیست سودای عشق در دل تو | در جهالت سرشته شد گل تو
صفت بهر نفس خواه است | کے برای رضای الله است
نیست کاهل تنان دون را کار | هنرے غیر خوردن مردار
کرکسی و ترا نباشد کار | هنرے غیر دادن آزار
بر سر کوه زان رسد پایت | تا ببینی که نیست جایت
در دل هر که نور معنی نیست | کار او غیر لاف دعوی نیست
رگ گردن مکن بدعوے راست | زانکه دعوی تمام عین خطاست
خون مردم مریز ای جاهل | که از آن نیست غیر غم حاصل
هر چه باشد حرام مردار است | و آنچه راحت نباشد آزار است
کرکسی نفس را شکست آور | زان رضاے خدا بدست آور
صفت بلبلان بدست آور | خوردن و خواب را شکست آور
ناله زار همچو بلبل کن | زود ترخیز و خویش را گل کن
هر که باشد یقین خدا پرست | باید او را ز قیل و قال برست
معنی آور بدست گر مردی | ورنه در راه دین هیچ سردے
هر که او دور ماند از در او | خاک بادا مدام بر سر او
هر زمان خویش را زند بر دے | تا رود عقل و هوشش از رگ و پے
در هوای وصال دلدارش | زخمها باشد از سر خارش

تو هم از بهر خویش کاری کن ‌‌ فکر و اندیشهٔ نگاری کن
جور و خواری ناکسان بگریز ‌‌ بار محنت ازین آن بگریز
کا خو از خار گل برون آید ‌‌ یار از پرده روی بنماید
صبر باید چو عندلیب ترا ‌‌ تا شود گل رخت نصیب ترا
تحمل اگر شوے خوگر ‌‌ یار آخر در آیدت بنظر
صبر ایوب بایدت در راه ‌‌ تا شوی از خدای خود آگاه
در شوی تند خو و نازک دل ‌‌ کے توانی برید یک منزل
راه نازکدلان نباشد این ‌‌ نازکی نیست در رهش بیقین
مرد محنت کشیدهٔ باید ‌‌ از دو عالم رسیدهٔ باید
پردلے باید اندرین درگاه ‌‌ تا تواند قدم نهاد براه
سوختهٔ خرمن آتش عشق ‌‌ گاه بیگاه در کشاکش عشق
ذوق هم شوقش و روان دل باشد ‌‌ بر در دوست متصل باشد
برنگرد و ز محنت و اندوه ‌‌ استقامت ورا بود چون کوه
گر بیارند سنگ بر سر او ‌‌ نرود دور یک قدم از در او
پایمال جفا و غم گشته ‌‌ برخ زرد و جان آشفته
یک جهت روے آور درگاه ‌‌ برنگیرد ز درگه جبار
زانکه بازیچه نیست درگه یار ‌‌ بهوس خویش را مده آزار
سرسری نیست کار درگه او ‌‌ روی اخلاص آر در ره او
که ببازیچه سر رود در راه ‌‌ کس ببازی ز حق نشد آگاه
در ریاضت چو موے شو باریک ‌‌ همنشین شو بخلوت تاریک
شاید آیینه ات جلا یابد ‌‌ دل تاریک تو صفا یابد
ذکر میگوی دم بدل میدم ‌‌ دم خود را تو متصل میدم
گرم کن زود ملک جانت را ‌‌ یاد کن زود آشیانت را
یاد کن از وصال جانانه ‌‌ بگذر از قال و قیل و افسانه
اینچنین دور ماندنت تا کے ‌‌ اینچنین خواب خوردنت تا کے
کاهلی چیست در طبیعت تو ‌‌ کو نشانی ز نور طاعت تو
کو نشانی بگو ز ایمانت ‌‌ یا جواز در عشق و جانانت
کو نشانی ز راه و منزل یار ‌‌ تا شفیعت شود بروز شمار
کو نشان از فنای خود برگوے ‌‌ دائما خود پرستی ای بدخوے
یارب از فضل ره روان یقین ‌‌ نظری کن بحال قطب الدین
تا ز هستی خود سوا گردد ‌‌ در حریم تو آشنا گردد
غیر ازین نیست میل خاطر او ‌‌ که شوی دمبدم تو ناظر او
وارهانی ورا ازین و ازان ‌‌ بنهایات همتش رسان

حکایت آن کافر که دانه می افشاند و دیدن صوفی او را و منع کردن ازان و جواب دادن کافر او را

کافرے بود از خدا غافل ‌‌ نور ایمان نبودش اندر دل
داشت اسباب عالم فانے ‌‌ بود غافل ز لطف سبحانے
مهر زر بود در دلش بسیار ‌‌ همچو سگ بود عاشق مردار
بشراب و کباب بُد دایم ‌‌ در ره کافری خود قایم
عمر او شصت رفته و کافر بود ‌‌ هرگزش یاد نامد از معبود
روزے از روزهاے چاشتے ‌‌ ذوق صحرا فتاد در دل وے
شد برون زمانه خانهٔ خویش ‌‌ قدمی چند رفت آن کیش
برف بگرفت و دید صحرا را ‌‌ وا کشید ز رفتنش پا را
جمع مرغان بدید گرسنه حال ‌‌ از ملولی فگنده شان پر و بال
همه شان دل ملول از تنگی ‌‌ همه لاغر شده ز گرسنگی

چون چنان دید جمله مرغان را — در زبان شد و بدست امان را
رفت فی الحال جانب خانه — تا بیارد ز بهرشان دانه

دانه چند در کنار گرفت — آمد و پیش شان قرار گرفت
دانه پاشید اندک ایشان — تا شدند سیر جمله ایشان

دید حامد ورا از دور — که بدان کار گشته بد مزدور
گشت حیران ز فعل حرکت او — کین چنین از کجاست خو کند او

بسکه حیران بماند ازین حال — پیش او آمد آن حمید خصال
گفتش ای دور مانده از اسلام — هرچه میکنی تو این انعام

گفت کافر که دانه میکارم — تا بر از تخم خویش بردارم
بازگفتش که چون توئی کافر — دین اسلام را شده منکر

دانه تو قبول حضرت نیست — این همه غیر عیب و علت نیست
دانه را که کافر افشاند — هیچ برگ و نوا نه رویاند

اول اسلام بایدت آورد — وانگهی کار خیر را میکرد
گفت کافر دلم ملول مکن — ما بکاریم حق قبول کند

دانه من که نی خلل باشد — که ورا زد آن عمل باشد
زین سخنها مکن دل من ریش — بر دهد آخر از عنایت خویش

هردو گشتند چون جدا از هم — کافر و دون فتاد در ماتم
شب همه شب بناله و غم بود — تا دم صبح دم بماتم بود

گریه میکرد نیز با دل ریش — که چرا بوده ایم کافر کیش
عمر خود صرف کرده ام بهوس — در ره حق بمانده ام وا پس

بعد ازین بایدم مسلمان شد — همچو مردان اهل ایمان شد
کاین جهان در محل فنا فکند — کار کس را بجز خدا نکند

نه مدار است اعتبارش نیست — غیر تشویش و غصه کارش نیست
از سر صدق بر خود ایمان داد — در رحمت بروی خود بگشاد

دل خود را چو صبح روشن کرد — ملک جان را بسان گلشن کرد
ذوق کعبه نهاد در دل جا — وز سر صدق گشت ره پیما

گاه بیگاه راه می پیمود — تا رسید او بخانه معبود
طوف میکرد گرد آن منزل — تا رضای خدا کند حاصل

ره بناگه رسید آن درویش — آن حقایق پرست پاک اندیش
چشم این چون بروی او افتاد — گفت دیدی که تخم من بر داد

من اگر کافر و زبون بودم — ناقص و نابکار و دون بودم
او خدا کریم و بخشنده است — لطف عامش برای هر بنده است

بحر غفاریش چو موج زند — بر دل عاصیان بموج زند
من غلط کرده بودم از جهلم — روزکی چند داده بد مهلم

بعد ازین سوی خویش راهم داد — کرد جانم ز بند خود آزاد
تخم بین تا سر از زمین زد — نور اسلام از دلم سر زد

زان جهت سوی خویش خواند مرا — بنگری تا کجا رساند مرا
تخم نیکو بکار چون دهقان — تا یکی ده شود ترا بر آن

برضای خدا ز ده یک ده — تا شود خرمنت از آن فربه
تخم طاعت بکار در دل ریش — برگ عیشش فرست پیشاپیش

هر که او تخم نیک میکارد — آخر کار بهره بردارد
رو تو هم تخم کار خود بدل — در ریاضت همی مشو غافل

مشو از کافری تو کم زنهار — وارهان جان خود ز ننگ و عار
آشنا شو بدرگه حلیم — وارهان خویش را ز خوف جحیم

آشنا شو بیار دیرینه — بهر او جای ده تو در سینه
از سر صدق در ره او آی — رو زبان را بحمد او بگشای

ملک جان پاک کن گر چشید / از بیرون هر آنچه باشد بد
تا اگر دانه ورد کارے / هر یکی را هزار بر دارے
از زمین دغل نروید گل / خار شوره نیاورد سنبل
گر شود پاک خانهٔ دل تو / گل و سنبل بروید از گل تو
همه اشیا در گه جبار / در آن دل نشین و نهان
ملک او خود کند در آنجا جا / تا ندانی سر خودت از پا
همگی محض آن جمال شده / ملک خود عین آن وصال شده
همچو پروانه پیش شمع وصال / سوخته باش با همه پر و بال
بود نابود خود بدو داده / نے پر و بال پیشش افتاده
گرد هر صد هزار آتش دل جان / باشدت باز کار و بار جهان
تا کنی بازه جان خود ایثار / تا مگر پیش یار باشد بار
هر که سوزد ز عشق پا تا سر / برسد در وصال آن دلبر
چون وصالش بدون تن باید / لذتے خود بسوختن باید
نے پر و بال شو چو پروانه / گرم می رو بسوی جانانه
چون سمندر بسوز ز آتش عشق / تا روی گرم در کشاکش عشق
که نباشد ز عاشقی به کار / لذت عشق در دلت میدار
ملک جان گرم کن ز آتش عشق / دایما باش در کشاکش عشق
دار پنهان ز ناکسان آنرا / مکن اظهار سر پنهان را
لذتے عشق گفتنے نبود / در آن بحر سفتنے نبود
نکند مرد عشق خود اظهار / ور کند نیست عاشق جبار
ندهد کس نشان ز وصل حبیب / ور دهد نیستش ز عشق نصیب
نه بید دل که کس کند اظهار / شمهٔ از تجلی رخ یار
زان خموش اند جمله مردان / نگشاید لب بگفتن آن
دیدنی هست گفتنے نبود / گوهر وصل سفتنے نبود
که شب و روز یار را شاید / یار او نیز روے بنماید
جا بالا تند نشست در دعوے / همه صورت پرست و بے معنے
هر که بخویش ببیند او دیدار / کے تواند ازو کند اظهار
نیست گفتن نشان اهل شهود / چون فراموش کرده بود وجود
مگر او خود بخود کند اظهار / خود بگوید نشانی از دیدار
بنشیند درون اهل شهود / خود بگیرد تمام ملک وجود
هر چه گوید نه خود تواند گفت / در اسرار خود تواند سفت
مرد بیدل باشد از گفتار / سخن خویش خود کند اظهار
ما سوی الله این بود اے دل / فانی حق چنین بود اے دل
آنکه می گفت شان من پاک است / گوش گر کن بگو بیا ادراک
بود آئینه دار حضرت یار / عکس او لبریز و گرفته قرار
دل او خانهٔ خدا گشته / خود وش اندر میان فنا گشته
در حقیقت فنائے جانان بود / لیک در حب بایزید نمود
لیس فی جبتی چنین باشد / سر فے الله همچنین باشد
این سعادت بنام آدم شد / غیر آدم کسی نه همدم شد
حیف باشد گرین سعادت کس / دور ماند ز میل حرص و هوس
بهر دنیای دون نے حاصل / خویش اگر خوار دزد از خجل
ببست جان خود کباب مکن / خانهٔ دین خود خراب مکن
بهر عیش جهان نے حاصل / گشته از خدائے خود غافل
یاد دو دیو گشت هم خانه / بهر مال جهان چو دیوانه
از تردد می خجالت نیست / غیر اندوه حرص مالت نیست
یکدم ار افتد اگر نقصان / از مال خویش را که جدا

نخوری غم ز عمر بی بدلت / که اندران هست هر زمان علت
از سر حرص علم جالینوس / طلب عمر نوح و دقیانوس
ر کوته است حرص دراز / با چنین عمر روز خویش مباز
عاقبت بایدت سفر کردن / جانب گور ز خود گذر کردن
ست تو از جهان شود کوتاه / نبری جز کفن بخود همراه
نبود همنشین بجز عملت / وای تو گر بود عمل غلت
رب انعام کن تو راه یقین / تا شود ره نورد قطب الدین
سوی اندرز هش حجاب مکن / دورش از خود بهیچ باب مکن
ض انوار خویش کن جانش / تا نباشد فراق ایمانش
همرهی را تو خویش راه نمای / تا شوند جانب تو ره پیمای

حکایت آن پنج تن سید ملای که در راه حج رفیق هم بودند و آن سه تن صاحب درد کار مردان کرد و آن دو بیدرد کار نامردان

ی کرداری بهوای اندر گر دوست / آمد از صدق رهروی در ره دوست
صادق الوعده باش ای لبر / گفت در جان تو هم است ظهر
نحن اقرب چو خویش میگوید / او ترا از تو بیش می جوید
هست نزدیک تر ای از رگ جان / از جهالت تو گشته غافل از آن
از خودت جوی هر چه میجوی / راه سوی دگر چرا پوی
چند گردی بهرزه در هر کوی / گنج مقصود را ز خود میجوی
چند مانی تو درستی پندار / یار در خانه و تو در بازار
بست عمر خویش صرف مکن / کار و بارت همه بحرف مکن
زنگ هستی ز آئینه کن دور / کار کن دایما و باش حضور
کاهلی دور کن تو از تن خویش / بر طرف ساز پرده را از پیش
هستی و رز در ره تحقیق / چند جوی ز یار خود تفریق
ار کرده درون تو منزل / تو چنین هرزه گرد بیحاصل
یار همان تو و تو حیران / هر زمان جانب دگر نگران
در گذر از سر هوا و هوس / منگر غیر او بجانب کس
کوششی کن ز خواب شو آگاه / از سر صدق روی نه در راه
زانکه بی صدق ره نپیمایی / نیست حاصل ز مرد خود رای
صدق باشد نشان اهل خرد / بی ارادت کسی بجا نرسد
سوی کعبه سه تن روان بودند / گاه بیگاه راه پیمودند
سیدی و زنی و ملایی / سیرشان بود هر زمان جایی
که بناگه جماعتی بد دین / بود شان سجده بتان آئین
هر سه تن را بدید اندر راه / خواستند تا کنند شان گمراه
هر سه را سوی خانه آوردند / صد هزاران بهانه آوردند
گاه از روی مرحمت گفتند / گاه از روی تربیت گفتند
که بیا سجده بتان بکنید / خویش را از ملال باز آرید
ورنه فی الحال جمله را بکشیم / اندرین کار ما بنا شدیم
سخن قتل را چو بشنیدند / هر سه از قتل خویش ترسیدند
گفتند هر سه مهلتی خواهیم / تا درین شب بخویش پردازیم
بعد از آن آوریم سجده بت / از دل و جان شدیم بنده بت
بت پرستیم بر مثال شما / بهره گیریم ز گنج و مال شما
شب چو شد هر سه را غم اندوه / بر دل آمد گران بصورت کوه
از سر درد ناله میکردند / خون دل در پیاله میکردند
همه گریان شدند چو ابر بهار / از مژه آب ریختند یکبار
که عجب کار مشکلی افتاد / این غم و درد از کجا رو داد

ره با امید کعبه پیمودیم
تن به تشویش راه فرسودیم

گفت سید که بت کنم سجده
نشوم روز حشر شرمنده

کشتن خویش را رضا نشویم
کشته تیغ ما روا نشویم

آن دگر گفت مرد ملایم
از چنین کار نیست پروایم

سجده بت کنم ندارم غم
چند دارم درین بلا ماتم

گفت آن دیگر که من ندارم هیچ
چند باشم ز غصه پیچاپیچ

نکنم بت سجود بهر خدا
گر سرم از تنم کنند جدا

رفت بیرون ز خانه آن دو تن
تا چه آرد قضاش بر سر و تن

تا دم صبح راه پویان بود
وندران راه ذکر گویان بود

مرد خوش بود جمله ایمان دار
در سر صدق جمله مهمان دار

ماند القصه آن دو کس آنجا
تا کنند سجده بتان آنجا

آمدند پیش آن دو مرد جهول
که سجود بتان کنند قبول

به تماشا و خورشی تمام
بسته در راه آن بتان احرام

بعد از آن آن دو کس ز روی ستم
سجده کردند پیش بت هردم

هردو از دین خود شدند بیزار
جا گرفتند میانه کفار

کار مردانه حق گرفته به پیش
در ره حق گذشته از سر خویش

او درین راه مرد میدان شد
او یکی هم ز ره نوردان شد

وان دو کس تکیه بر عمل کردند
کار خود سر بسر دغل کردند

هردو بودند در محبت سست
کار ایشان از آن نگشت درست

زانکه از روی فهم کار کنند
تکیه بر لطف کردگار کنند

پر بود گر جهان ز سیدزادگان
مرده شان گیر و دار تا بستان

مرد آنست که در ره فرمان
از ره صدق بگذرد از جان

مرد آنست که کار مردان کرد
کار خود بر رضای یزدان کرد

با امید رضای فضل خدای
گشته بودیم جمله ره پیمای

چون من نخواهدم شفاعت کرد
وا رهاند مرا یقین از درد

دل خود را بدان بداد قرار
تا کند بت سجود وقت نهار

علم گرد شفیع روز حشر
وا رهاند مرا ز خوف و خطر

دل خود زین بهار شاد آنگه کرد
لب خود باز شوق خندان کرد

تکیه بر هیچ کی توان کردن
هرچه آید نهاده ام گردن

نیست فکری بغیر راه گریز
هر که بیند مرا کند خونم ریز

رفت تنها به راه روی نهاد
لب به ذکر خدای خویش گشاد

روز چون شد به یک یار رسید
از غم و رنج راه باز رهید

گفت آن یک تمام قصه خویش
همه گشتند زان الم دلریش

روز چون گشت کافران بسیار
آن گروه ملکدر و ابتر

هردو سوی بتان روان گشتند
خلق از پیش و پس دوان گشتند

چون به بتخانه جای خود کردند
سجده پیش خدای خود کردند

هردو از دین شدند بیگانه
جا گرفتند درون بتخانه

آن یکی زان پهلوان مردانه
عاقل و پارسا و فرزانه

کار خود پیش برد در ره حق
میل او سوی بت نشد مطلق

لطف حق دست او گرفت آخر
نگهش داشت تا نشد کافر

هردو کردند کار نامردان
ناقص و دون شدند بی‌دیدان

وان یکی شیردل شد از مردان
کار خود کرد چون خردمندان

بهتر از صد هزار مرد بود
گر درین ره نه اهل درد بود

مرد آنست که در ره تحقیق
غرق گردد درون بحر عمیق

ورنه بیجا صلاح است کاهل تن
وندرین راه کمتر است از زن

وصل دلدار را بدست آورد
لشکر نفس را شکست آورد

وانکه غافل گشت در دین — دور باشش از معاصیان یقین
یا الهی بحق پیغمبر — همه را سوی خود شوی رهبر
رهبر عاصیان گمراهان — خود مثنوی آدینه دو جهان
وارهانی تمام را ز گناه — وانکه از خویش شان کنی آگاه
دردمندان نی سر و پاییم — جمله از فعل خویش سواییم
چون تو هستی مفتح الابواب — در دست بگشا بروی ما بیواب
وارهان جمله را نبار ستم — همه دل ریش شان بنه مرهم
تو طبیبی و ما همه بیمار — سوی بیمار خویشتن بگذار
چشم امید بر رحمت داریم — روز هر سو بدر گشت داریم
هیچ کس را تو نی نومید مکن — وز در خویش نا امید مکن
شرمسارش مکن بروز شمار — گنهش ناشنیده می پندار
خاصه این بنده را که از ره تو — کرده از صدق ره بدرگه تو

حکایت مرد صیاد که باز را بر یا صفت کامل ساخته بود و پیش بادشاه بردن و نواختن

هر که با وصل آشنا گردد — الم غم و درد مبتلا گردد
خو کند با جفا و درد ستم — روی غم آورد بوادی غم
عشقبازی کند ز بیم رقیب — روی دل آورد بسوی حبیب
همگی کار و بارش آن باشد — که ورا محض یار جان باشد
بیخبر گردد از ارادت خویش — یار داند هرانچه آرد پیش
چون زبان و دلش همو باشد — هر چه گوید عیب نکو باشد
عشق چون سر زند ز خانهٔ دل — برده عشق هوش آن مرد دل
عشق داند هر انچه خواهد کرد — گنهی نیست اندران از مرد
لاف مردی اگر زند زنهار — نشنوی منکرش آن گفتار
عشق و رسوایی هر دو باهم است — مرد عاشق بنام نیک کم است
در ره عشق هر که بدنام است — کارش از عاشقی بانجام است
نام و ناموس نزد عاشق نیست — ور بود عاشقیش لایق نیست
نیست عاشق کسی که رسوا نیست — و اندران نام او هویدا نیست
سرفرازند نام عاشقان زان نام — ورنه باشند هنوز هستند خام
چون درآیند عاشقان بنیاز — دردمندی خود کنند آغاز
صوت معشوق شان بگوش آید — بحر جان شان ازان بجوش آید
هر که در عشق سرفراز شود — مرغ روحش پسان باز شود
جانب یار خود کند پرواز — عشقبازی بدو کند آغاز
بنشیند بدست قدرت یار — دیده روشن کند بدان رخسار
هر که خواهد ازان خبر آرد — جانب یار خود گذر آرد
مرغ روحش چو سان شود شهباز — تا کند سوی یار خود پرواز
باز گویم ز شاهباز خبر — گوش جانت اگر نباشد کر
مثنوی نیز در عمل آرے — از هنره بهره آن گهر آرے
مثلی نیز هم درین گفتار — سامعی گوش هوش ما بن دار
دام بنهاد مرد صیادے — تا دران دام او چه افتادے
ای لبا مرغ کاندران افتاد — دل او زان گشت خرم و شاد
سالها بود منتظر در کار — تا کند باز بکرمش و چار
میل او سوی یک کدام نشد — زانکه بازی و را بدام نشد
آخر افتاد باز در دامش — در همان لحظه دوخت چشمانش
برد او را روان بخانهٔ خویش — دایم الدهر داشتش در پیش
طعمه میداد هر زمان او را — تا کند او بدان خورش خو را
بود کامل او در هنر استاد — بعد یک چند چشم او بکشاد

یک طماقه نهاد بر سر او / تا کند مدتی بدان هم خو
بریاضت چو خوی گر گردید / حال و احوال او دگر گردید
دگر استاد همنشینش کرد / اندک اندک چراغ بینش کرد
گاه بیگاه داد ازان اندک / تا شد او طعمه خور ازان عکس
آشیان داد باز را از انجا / همچنان داشت بند در پا
گاه بیگاه همچنین می کرد / میفرستاد باز می آورد
سر همیداد سوی مرغانش / پای می بند و باز چشمانش
قیمتش زانکه بود افزون شد / طالع صاحبش همایون شد
کرد از صدق دل عزیمت راه / برد او را روان بخانهٔ شاه
باز بر دست شاه منزل کرد / خویش را سرفراز محفل کرد
کرد بسیار شه باو یاری / وز سر لطف داد دلداری
گفت زنهار الف صد زنهار / روز و شب باش در پی اینکار
زین هنر کار تو به پیش رود / حرمتش زانکه هست بیش رود
باز روح تو باشد ای قابل / گر ازو گشته چنین غافل
بریاضت اگر شوی درکار / سازی از خواب چشم دل بیدار
خوی واکن ز خویش و بیگانه / باش دایم بگوشهٔ خانه
چشم بردوز از طمع زنهار / بند از پای خویشتن بردار
بند بر پا و حرص اندر دل / سوی حق رفتنت بود مشکل
لاغرش هم مدار بسیاری / قوتش ده که تا کند کاری
گر تو برداری آن حجاب نگاه / بیشوی از خدای خود آگاه
از خیالی که پیش ازین بودت / کان گشته بود معبودت
آن شکار تو سیر منزلهاست / که ازان رفتنت هزار صفاست
شاهباز یدالله شود / دست قدرت ورا پناه شود

خواب کم [illegible] و نکند نشست / میل او زان سبب از آن بودست
ملک حالش چو گشته وارسته / گفت با او سخن باهسته
مرغ آورد پیش دیدارش / گشت او را بزیر منقارش
بعد ازان برد باز یک جایش / کرد رسمان بلند در پایش
یک کبوتر بدو نمود استاد / دل آن باز گشت خرم و شاد
تا دران کار و بار شد استاد / بعد ازان ریسمان ز پایش گشاد
گشت کامل در آن هنر استاد / بعد ازان گشت نام او شهباز
گفت این باز شاه را باید / لایق دست شاه می شاید
شاه چون دید باز کامل او / کرد بر دست خویش منزل او
بود صیاد پیش شه بر پا / کرد او را بسی نوازشها
شادمان کرد بادشه دل او / کرد حل انچه بود مشکل او
تا چنین بازها بدست آری / یابی ازمن هزار دلداری
معنی این سخن کنم اظهار / تا برون آیی از پی پندار
هست صیاد پیر کامل تو / واقف از راه و رسم منزل تو
بینی آنکه چراغ ایمان را / زان منور کنی دل و جان را
شب نشینی اگر کنی عادت / یار از خویشتن کند سعادت
زانکه با بند پای خود نتوان / جانب یار خویشتن پران
زنگی خویش را علف کم ده / تا نگردد ز خوردنی فربه
آن طماقه که چشم او بند است / آن حجاب ره خداوند است
خورشش باز را کبوتر بود / خورش روح تو فیوض نقود
در گذر حیلگی ازان مطلق / تا مگر ره بری بجانب حق
مرغ روح تو چون شود کامل / در حریم شهنش شود منزل
بنشیند بدست قدرت حق / گیرد آرام همچنان مطلق

...ماند دار هستی — وار بهار ملامت هستی
هست باشد ولی پیش نگار — نیست گرد ز خویشتن تا چار

...ع دل را چنین فغان کردن — نزد شاه جهان فغان کردن
لیک بسیار کار باید کرد — هستی خود نثار باید کرد

...ص پیر بستاند ببین راست — تا شود کار ها بدلخواه است
ورنه باز تو در قفس ماند — نرود پیش و باز پس ماند

...شود باز دست با شهان — در قفس باز ماند و پنهان
نبود جا نبی و را پرواز — رفتن از خود کجا کند آغاز

...ز کامل چو مرد صیاد است — چشم بر راه باز بنهاد است
قابلان را بدام خویش آرد — از دد و دیو شان نگه دارد

...ام بنهاده اند ولی جاهل — قابلان را بجان و دل مایل
مرغ بسیار افتد اندر دام — همه گیرند اندران آرام

...یک مقصود باز باشند ان — چشم کامل قرار نیست از ان
روز و شب طالب اند در ره دوست — تا شود قابلی جدا از پوست

...بر این کار در جهان کردند — انس با مهوشان از ان گیرند
ورنه راحت بود به تنهائی — نیست راحت ز سیر هر جائی

...نشست مقصود قطب دین نیکا — غیر خود شود و بودن جبار
توان کرد احرق بخلاف — ورنه بسیار داده ام انصاف

...نکه از خوف در خطر باشم — من که باشم که راهبر باشم
دگران را چرا شوم ضامن — خواه بیگانه باش یا مومن

...لطف حق جمله یار ایشان — ملک جان را کند همه آباد
دم آخر ز خویش یاد دهد — گنه جمله را بباد دهد

...نظر آرد بحال خورد کلان — عفو سازد گناه پیر و جوان
من دعا کردم از سر آئین — از دل و جان بگوئی تو آمین

حکایت آن شاهزاده که جمال معشوق ناگهان دیده بود و بیمار شده چون طمعش قوت مشاهدهٔ آن جمال شد و صحت یافتن آن

بود شهزاده بحسن و جمال — صورتش سیرتش بحد کمال

گل رویش شگفته و خندان — سرو قدش نهال باغ جهان
دختری بود خاتوی شه را — کردی از حسن خود خجل مه را

راست رو بود تازه و خرم — سرو قدش نهال باغ ارم
گل رویش فزون ز هفته ماه — بود دایم شگفته نام الله

نرگس چشم آن فرشته صفت — بود خالی ز عیب و از علت
تیر مژگان چو در کمان کردی — راست بر عاشقان نشان کردی

جلوهٔ آن پری فریب بهان — از دل عاشقان شکیب بران
لب لعلش حیات جانها بود — در تبسم چو لعل خود بکشود

بردی صبر و قرار از دلها — بود وصف رخش بمحفلها
گشت شهزاده عاشق رویش — دایه بود بر سر کویش

یک نظر دیده بود مست شده — کار او زان نظر ز دست شده
بعد یکچند شاه دلداده — در ره عشق کار افتاده

صبر و آرام برد از دل او — کس نمیکرد حل مشکل او
همچو سوزن ز سوز عشق گداخت — وان ضعیف به بسترش انداخت

ماه رخسار او چنان شده بود — که بچشم کسان هلال نمود
در غم عشق بود زار و زبون — سرو قدش خمیده بود چو نون

پدرش چون به بستر او را دید — بهر او از مژه گهر بارید
هر حکیمی که بود آوردند — چارهٔ کار او همی کردند

هیچ دارو و دوای او نشد
وان دوا با شفای او نشد

همه در کار او فرو ماندند
خط نومیدی بر او خواندند

متحیر شدند در مرضش
پی نبردند بعلت مرضش

بود استاد کاملی در عصر
بهر او نیز خواندش در قصر

چشم او چون بروی او افتاد
کرد تشخیص آن مرض استاد

نبض او را گرفت در ساعت
تا خلاصش دهد از آن علت

گفت با خادمش که برگو زود
گاه بیگاه او کجا می بود

از ره راستی بمن برگو
بهر سودای کیست در سر او

عاشق و زار مبتلای کیست
لاغر و زار از برای کیست

عشق او را چنین زبون کرده
سرو قدش بسان نون کرده

تنش از درد عشق میکاهد
شربت از لعل لبش خواهد

آتش عشق در جگر دارد
خشک لبان چو نیشکر دارد

مرض عشق را طبیب نه دان
هیچ دارو ندارد و درمان

می نهاد او بنام کس انگشت
داشت استاد نبض را اندر مشت

چون که کرد او زنام دختر یاد
دل عاشق ز اضطراب افتاد

نبض او بود چون بدل پیوند
دل استاد شد خلاص از بند

با پدر گفت درد اندوهش
در غم عشق یار چون کوهش

گفت استاد حال او یکسر
که پسر عاشق است آن دختر

پدرش شاد گشت خرم از آن
کرد سوی پسر ز خویش کسان

گفتگو کرد بهر آن دختر
تا کنند نام زد بهر پسر

پدر و مادرش چو بشنیدند
زان خبر هر دو شاد گردیدند

کرد مادر بدخترش اظهار
که ترا گشت بخت و دولت یار

گفت دختر که زین سخن بگذر
نبری نام پیشم ای مادر

زانکه هر دو نیستیم لایق هم
هست لایق در جهانم کم

گرچه او بادشاه دوران است
عالم او را بزیر فرمانست

باطنش سست ظاهرش حکیم
چهره خویش ناظرش حکیم

یک نظر دیده است مرا از دور
مدتی شد گذشته است رنجور

چون زن زو یک ببیند رویم
نظری خویش افگنند سویم

طاقت وصل من کجا آرد
خویشتن را هلاک گرداند

بجز از وصال من میرد
پس همان به که گوشه گیرد

در همان درد و رنج باشد و بس
تن خود را ز غم بکاهد و بس

کعبه خویش سازد او کویم
گاه بیگاه بیند او رویم

خو کند با وصال من شاید
قوت باطنش بیفزاید

تا محلی که چهره ام بیند
از درخت امید بر چیند

غیر ازین نیست میل خاطر من
که تواند نشست ناظر من

این سخن مادرش از او چو شنید
دم زگفت و شنید باز کشید

سخنان که گفت آن دختر
داد پیغام او بشه یکسر

شاه دوران چون سخن بشنید
او هم از روی فهم خود سنجید

خانه ساخت بر سر کویش
تا ببیند پسر گهی رویش

گاه بیگاه بیند او دیدار
استقامت ورا شود بسیار

بنشیند به پیش دیدارش
طاقت آرد ز ماه رخسارش

جای کرد آن پسر در آن خانه
در هوای وصال جانانه

در و دیوار کوی او میدید
گاه بیگاه روی او میدید

اندک اندک از آن چو شد خوگر
طاقت آورد دست از بستر

پاکی پاکیزه از مرض گردید
بستر خود بتندرستی چید

بود دایم چو چشم او بیدار
شد مشرف بدولت دیدار

... عاشق حیران
بعد از آن شد بدلبرش نگران

دگر آن هر دو را بهم دادند
هر دو شان رو بروی بنشستند

لب هر دو ز ذوق هم خندان
دل هر دو ز ذوق هم شادان

هر دو با یکدگر چنان گشتند
که تو گویی که یکزبان گشتند

هر که منزل بروی یار کند
بود دونا بود خود نثار کند

هر که پیچد ز امر دلبر خویش
گردد بد نوش یا زند صد نیش

همه باشد بنزد او یکسان
سر خود را نپیچد از فرمان

عاقبت وصل دلبرش بیند
در حریم وصال بنشیند

شادمان گردد از وصال حبیب
مرضش را شفا رسد ز طبیب

هر که در کوی غم وثاق کند
خوی با محنت فراق کند

با دل ریش و دیده بیدار
با تن لاغر ضعیف و نزار

از سر گونه چوب بار کند
آب از دیده در کنار کند

کند افغان و ناله چون بلبل
دامن خویش را کند پر گل

یار را هش و دیده منتظر خویش
بنشاند و را برابر خویش

تو هم ای دل ز خواب شو بیدار
دایما باش بر در جبار

خویش را گیر در حمایت پیر
روز و شب کار کن قلیل و کثیر

ذکر حق گوی در شب و در روز
شیوه ره روی از او آموز

شاید از لطف حضرت بیچون
رخت هستی خود کشی بیرون

برسی در مقام اهل نجات
خضر جانت چشد ز آب حیات

چند گویی سخن ازان و ازین
بگذر از گیر و دار قطب الدین

بی من و ما عزیمت ره کن
مرغ جان باز دست آن شه کن

تا شود باز دست شاهنشاه
صید گیرد ز ماهیت تا ماه

هر کجا شاه سر نهد او را
اندر آن راه رو نهد او را

صید را بهر شه کند آن باز
بر سر دست شاه آید باز

یارب از لطف خود بده توفیق
تا شود باز دیده تحقیق

در بیان آنکه رونده بی راهبر بمنزل مراد نمیرسد زیرا که خطرها در راه پیدا میشود

نوجوانی دل از جهان برداشت
خویشتن را چو مردگان پنداشت

گفت آخر یقین بباید مرد
کرد با نفس خویشتن نبرد

گوشه خلوت اختیار گرفت
وز همه مردمان کنار گرفت

شب همه شب بطاعت حق بود
در ریاضت دمی نمی آسود

خو گرفته بکنج تنهایی
بود بر تنهاییش شکیبایی

بریاضت نشست شد درویش
کار گر شد بمیل و عادت خویش

اعتقادش بکس نشد حاصل
بود از قرب اهل حق غافل

کار میکرد لیک پیر نداشت
کار بی پیر میتوان پنداشت

یک شبی بود در ریاضت خویش
مجمعی دید پیش خود درویش

همه او را شدند هم خانه
کردند او را ز عقل بیگانه

روی دل جمله سوی اش آوردند
همه او را چو خویشتن کردند

جنبی بودند آن گروه تمام
پیش او جملگی گرفته مقام

مشتری پیش او در آوردند
آن جوان را سوار آن کردند

او همی راند و آن گروه از پس
با هزاران هزار میل و هوس

آن جوان را بجایی بردند
خانه پیش او در آوردند

یعنی این کعبه است خانه آن
باش بر گرد آن طواف کنان

طوف میکرد گرد آن خانه
حمد میگفت بهر شکرانه

بعد طوفش بمنزل آوردند
بس غرورش که در دل آوردند

مدتی کار او همان بودی | گاه بیگاه راه بیهودی
گشت مغرورش یکی ز ارشان | دل او شد سیه چو خارا زان

کار خود چون چنان بدید بی انجام | گرد صاحب کمال خود را تام
راه او آنچنان زدند بر او | گر شدند ریش خنده لشکر دیو

عقل و هوشش همی گشت خرف | گشت صاحبدلی ازو واقف
گشت در دم روان بمنزل وی | تا ببرد آن خیال از دل وی

متکبر نشسته بود آن مرد | بود مانند شیخ فسرده و سرد
گفت شیخش کزین همه تگ و پوی | هر چه داری ز ره روی بگوی

از سر لاف عیش آن خام | گفت با شیخ حال خویش تمام
گفت شیخش مبارکت بادا | گر چنین حال کرده پیدا

چون روی باز سوی آن منزل | از فقیران تو یاد کن در دل
ور ز سر صدق گویی لاحولی | گر ترا این دعا بود اولی

بعد از آن یاد کن ز من پنهان | صورت من به پیش دیده بیار
او چو انکار شیخ در دل داشت | سخنانش فسانه می پنداشت

آمدند باز جنیان بتمام | همه در گرد او گرفته مقام
بر همان مکر و فن و عادت خویش | همه گشتند همره درویش

قدمی چند رفت چون در راه | کرد از شیخ یاد او ناگاه
گفت لاحول بعد از ان فقیر | آن بیافت کشیده [illegible]

نام آن شیخ چون شنیدند او | جنیان جملگی رمیدند زو
دید چون در میانه فر مله | با همه تیرگی و مظلمه

استخوان های مرده در پیشش | وانچه حیوان فگنده در پیشش
خویشتن را بسی ملکدر دید | بس پریشان و خوار و تیره دید

گشت واقف ز حالت باطن | کین همه مکر بوده است از جن
متحیر بماند در صحرا | غیر حیرت نبود هیچ ورا

دانشش تلخ هم چو زهر آمد | با هزاران سبل بشهر آمد
شد به نزدیک شیخ توبه کنان | دست و پایش گرفته بوسه زنان

گفت شیخا اگر بدم گمراه | بعد از امروز آمدم بر راه
توبه کردم ز شیخی و دعوی | تا بیابم نشانی از معنی

نا امیدم مکن ز درگه خویش | گر خجالت سرم بماند پیش
من ز افعال خود شرمسارم | تو نظر وا مگیر از کارم

من مرید تو میشوم از دل | توبه کردم ز دعوی باطل
چونکه بر دست او انابت کرد | در ره حق دگر نشد سرگرد

کار میکرد در حمایت پیر | بود دایم بلطف همت پیر
چون ز افعال خود پشیمان شد | اندرین راه مرد میدان شد

هر که بر رای خویش راه رود | بیشکی سرنگون بچاره رود
ره تحقیق را نشاید باز | در رحمت بروی او شد فراز

گر بسی سال راه رو باشد | همچنان او بخود گرو باشد
گرد خود همچو عنکبوت تند | پرده تا هیچ جا نرود

نشود راه رو کسی بی پیر | با وجودیکه نبودش تقصیر
نیست خسته طبیب هر بیمار | خفته را خفته کی کند بیدار

سخنی گویمت سوی دلیل | هست رای علیل جمله علیل
هر که او خود ره یقین نرود | واقف از سر معنوی نشود

گر بود عمر او چو نوح نبی | نکند هیچ خواب نیم شبی
نشود واقف از حقیقت راه | بهمه حال باشد او گمراه

نیست ممکن که ره رود بی پیر | از سر خویشتن مکن تدبیر
زانکه بسیار عقبه در راه است | ره زن و دزد در کمینگاه است

در بیان آنکه نی دعوی نیستی کرده بود و ساز و برگ خود آخر با آتش مبتلا گشت تا بمقام نیستی رسید

ای که خواهی از وصل یار خبر ... در ره صدق پای کن ز سر
دیده بیدار کن ز خواب بدر ... برسان خویش را بدو خبر

کاهلی دور کن با طمع خویش ... دور باش از وصل او مجوز بیش
او چو خورشید عالم آرا آید ... لیک در چشم کور ننماید

او نشود جمال خود عیان ... گو ترا از عیان دوست بیان
گرد در ملک جان ز بهر خویش ... زود بردار پرده را از پیش

پرده در باش چو خلوتیان ... پرده بر خود چو عنکبوت مبان
نیست شو تا ترا یقین باشد ... که چسان یار همنشین باشد

نیست شو از وجود خود با کل ... تا بدانی که چیست ظهر کل
ساز تجرید باطن و ظاهر ... دایما باش بر درش حاضر

از فره خاک ره گهش میرغوب ... بتحمل نشین و در میکوب
تا بود مکرهت جواب آید ... از سوی دوست فتح باب آید

در ره صدق پای از سر کن ... در دل شب تو خواب کمتر کن
داغ بر دل بسوز از غم او ... تا علاجت شود ز مرهم او

ناله زار هم چو نی بردار ... آی بیرون ز پرده پندار
ساز و برگی که داشتی ز پیش ... مهر آن را برون کن از دل خویش

بند تقلید از بدن بردار ... تا توانی سبوی دوست گذار
ز آتشی آتش بسوز سر تا پای ... دیده خود بوصل او بگشای

تا ز هستی نسوزدت خرمن ... بر نگردد ز گاشنت دامن
ز آتش عشق هر که سوخته نیست ... شمع ایمان او فروخته نیست

بود تا بود خود بسوز ای دل ... تا نگردی بروز حشر خجل
نیست شو یا بسوز در آتش ... یا از این کوی پای خود واکش

زانکه یک نی سر از زمین برداشت ... قد خود را براستی افراشت
بند بسیار بر میانش بود ... زیر هر بند پرده افزود

ای بسا برگها که بر تن کرد ... تن خود را ز برگ جوشن کرد
گرد اندر زمین چو محکم ستی ... گشت ظاهر از و هزاران نی

همه را بود بندها حاصل ... زیر هر بند پرده حایل
همه در بند خویش کوشیده ... چشم باطن ز پرده پوشیده

چون نیستان ز حد شد بسیار ... آتش افتاد اندر آن نیزار
آن نیستان بسوخت سر تا پا ... ماند یک نی از آن تمام بجا

ناله برداشت آن نی از سر درد ... غم و اندوه خود بیان میکرد
گرچه بوده گناه این نی زار ... که چنین سوخت آتش خونخوار

گفت آتش که لافها زده ... زان بآتش تو مبتلا شده
کرده نام خویشتن را نی ... اینهمه چیست بگو رگ و پی

لاف دعوی خود کنی اظهار ... بند بر خویشتن نهی بسیار
این قدر بند چیست بر بدنت ... وین گرهها بزیر پیرهنت

گوشمالی ز نیستی برگو ... تا نسوزی ز سوزش من تو
گر نبودی نسوختی سر پات ... این قدر هم نجابدی غوغات

گر تو خواهی خود خلاص شوی ... مجلس آرای عام خاص شوی
از همه بر فرقت از بند مترس ... گر گسست بند تو ز بند مترس

داغها بر جگر نهند ترا ... تا از آن در فغان کشند ترا
سر و پای ترا چو بتراشند ... پردهٔ باطنت بدرا شند

ترفی دم ز خویشتن زنهار ... تا بیابی نجات آخر کار
کهان هنرمند کو ترا بکشند ... جانب خویشتن ترا بکشند

لب نهد بر لب و گر استاد | گفتگوهای تو کند بنیاد
گفتگوی ترا فسانه کند | خود بگوید ترا بهانه کند
آن زمان مرد کار دیده شوی | وز خود و غیر خود رسیده شوی
نی زبان باشی و سخن گوئی | هم نی فکر یاد و من گوئی
نی خبر گردی از ارادت خویش | خود کند هر چه آورد در پیش
هر که از خویشتن شود فانی | بهره گیرد ز علم ربانی
اختیارش بدست یار بود | همچو نی چشم او چه کار بود
تا بدانی کجاست منزل تو | کیست مهمان نشسته در دل تو
مهر سوداش در سر اندازی | نام او ورد جان خود سازی
که نماید گهی حجاب کند | جان عاشق در اضطراب کند
گاه سازد درون جانت محل | گاه سازد ترا چنان غافل
که نبیند اثر ز وصل نگار | خون فشاند ز دیده خون بار
دایم الدهر کارش این باشد | عاشقان را هنر همین باشد
غیر سودای عشق در سر او | نیست نقشی درون منظر او
نرسد کس بمنزل مقصود | تا نگردد جدا از بود وجود
نی سر و پای تا نگردد کس | مانده در راه عاشقی واپس
زان بسوز و گداز در کارند | که ز معشوق زخمها دارند
درد باشد نشان اهل طلب | تا دران درد گوید او یارب
مدتی گر خوری غم و اندوه | بعد محنت سد هزار شکوه
گر ترا هست میل دیدن یار | جان خود را از و دریغ مدار
ای خوش آندم که یار گردد یار | محو گردد کسی دران رخسار
گم شود در تجلی آن نوری | نبود تا رسن از سر یک موی
هر کرا [illegible] | عشقبازی برو بود زنهار

درد هاست نهد ز بالش را | تا بدانی همه بیانش را
او شود آشکار و ز پنهان | او در آید بروی خود ز میان
گاه بیگه بدست او باشی | تو زبان گوی او نگو باشی
هر سخن را که خود کند اظهار | از درون تو سر زند ناچار
رسد آن زمان که نی باشی | فانی از خود بدوست حی باشی
هر چه گوید با ذن او گوید | او ز خود نی بجبر هم گوید
همچو نی شو میان تهی از خویش | تا ترا پرده بر درند از پیش
نی قرارت بود نه آرامت | نی غم چاشت باشد و شامت
گاه بیگاه منتظر باید | تا کسی یار روی بنماید
گاه نزدیک گاه دور شود | مرد عاشق ازان صبور شود
که ز خود لذتی نه بیند کس | آنچنان دور مانده واپس
همگی بر درش مقام کند | تا کیش بار یار رام کند
همه سودای دلربایش بود | سر و سامان کسی کجایش بود
نیستی خود نثار کرده تمام | بر سر کوی او گرفته مقام
ز آتش عشق تا نسوزد مرد | در ره عشق نیست راه نورد
چهره عاشقان ازان زرد است | که بدل صد هزار شان درد است
امتحان حبیب بسیار است | درد و درمان او بهم یار است
ناله اهل درد زیبنده است | چشم خونبار او شکیبنده است
نه همین غم بود لوای عشق | بعد فرقت رسی بشادی عشق
جان نثار چنان وصال خوش است | هست بودن بآن جمال خوش است
همه مرات آن جمال شود | قطره در بحر آن زلال شود
همگی یار گردد آن عاشق | عشق بازی چنین بود لایق
دور ماند ازین سعادت و بس | [illegible]

لذت عشق دیده بد مجنون　　بود هر دم محبتش افزون
لیلی یکره بپیش وی بشد　　از سر رحمت زبان بگشود
گفت من لیلیم بیا برخیز　　هر دو با هم نشینیم روی گزین
هر دو تن همنشینیم در عالم　　یکزمان دو یکی شویم از هم
هر دو نی قید باهم باشیم　　مونس روزگار هم باشیم
گفت مجنون که نوی لیلی　　نیست دل را بسوی تو میلی
لیلی آنست که درون منم　　حسنش از تو بس فزون هم
لیلی آنست که حسن او یکتاست　　چشم معنی من بآن بیناست
لیلی آنست که نی خلل بینم　　در همه وقت و هر محل بینم
لیلی آنست که نی تغیر خویش　　در شب و روز باشدم در پیش
لیلی آنست که روح افزاید　　گاه بیگاه روی بنماید
لیلی من بزیر پرده نهانست　　سرو سر خیل جمله خوبانست
نیست ظاهر که بیندش هر کس　　عاشقی بیخودیش بیند و بس
گر توئی لیلیم برو ز نظر　　از سر گفتگوی خود بگذر
کاین چنان محو لیلی خویشم　　که ندانم که تو کیستی پیشم
پیش از این هیچ نگریم مده آزار　　من و دلدار را بهم بگذار
درنگنجد میان ما یک مو　　ز آنک داریم آینه یک رو
درنگنجد میان کس دیگر　　بلکه من هم زیاده ام یکسر
در بود موی را در آن اثنا　　باشد اندر میان حجاب بپا
عاشقان لذتی چنین دارند　　نیک از حسن حور عین آزند
عاشقان را چنین بود دیدار　　زان وصالش نمیکنند اظهار
در شب و روز همزبان باشند　　محو دیدار آنچنان باشند
که خبرشان نباشد از سر خویش　　یار باشد همیشه شان در پیش
لذت وصل اینچنین باشد　　هر که را جان در آتشین باشد
عاشقان کشتگان آن گنجند　　بیخود از خویش محض آن رنجند
بی نشانند و نشان ببینند　　زان ز حسنش بکس بیان نکنند
بی نشان شو که نی نشان بینی　　وصل دلدار خود عیان بینی
نزنی دم ز فقرای درویش　　تا نگردی ز خویشتن بی خویش
بگذر از قال و قیل قطب الدین　　تا ببینی جمال دوست یقین
فانی از خویشتن شوی شاید　　آن دلارام روی بنماید

در بیان آنکه تا مرد بتمام فنا نرسد از جمال معشوق حقیقی برخوردار نشود

ای جمال تو شمع محفلها　　حسن خوب تو راحت دلها
مجلس انس را مدار از تست　　دل مجروح را قرار از تست
چشم امید بر رحمت داریم　　روز هر سو بدر رحمت آریم
مفلسانیم نی سر و سامان　　سر و سامان بکار ما برسان
مانده دوریم از گران جانی　　گشته حیران بکوی حیرانی
مهر غیرت ز دل برون کرده　　روی بنمای از پس پرده
پرده بردار از نظر ما را　　ساز از حسن خود خبر ما را
تا بروئیت نظرکنان گردیم　　واقف از حسن بیکران گردیم
گر نباشند سوی تو نظری　　که دهیم از وجود خود خبری
سعی ما هست جمله بیحاصل　　گر نباشی بسوی ما مایل
کرده خود بجسم اظهار　　که محبت ز من نیز اول یار
آخر کار هم تو یارم باش　　مونس جان بیقرارم باش
مونس جان دلفگارم شو　　یکدم از پیش دیده دور مشو
ای طبیب دل شکسته ریش　　شربت از لطف ده بخسته ریش

شربت از دست آن لبان زیبای
چون تو باشی طبیب دردکشان
بر امید وصال تو شبهای
ای خوش آنست چشم بیدار
خاصه آن دلبر که بی بدلست
دختری بود بی بدل در شهر
سال عمرش بچارده چو رسید
هر که ماه جمال او دیدید
ابروانش بخوبی مه طاق
حقه لعل او چو شد خندان
همچو گل پیرهن قبا کرده
هر کجا بود در خیالش بود
سرو قدش خمیده چون نخل بود
غم و اندوه آنچنانش کرد
که بگو عاشق کدام مهی
راست بر گوی کیست دلدارت
وارهانم دل ترا ز فراق
عاشقم بر جمال دختر او
تا بدیدم جمال آن دلبر
یک نظر دیدمش ز دست شدم
گر بود جان من هزار هزار
شاید افتد قبول از یک جان
سر برون کرد دختر از خانه

خاصه آن دلبری که بس عجب است
درد با یک شنیدن درمان
می توان داشتن بسی احبا
باز گردد بروی دلداری
چهره اش پاک خالی از خلل است
حسن او بود شهره هر شهر
ماه رخسار او نه کاهیدی
دگر از عقل و هوش باز رسید
مثل و همتا نداشتی آفاق
نقش انجم نمود از دندان
روی بنمود از پس پرده
تشنه هجر چون نم لالش بود
چون بنفشه سرش نگون بودی
کرد انگشت نما هر زن و مرد
گر غمش زرد و زار همچو کهی
که چنین زرد کرد رخسارت
دلبرت را بتو کنم مشتاق
بیقرارم ز بهر دلبر او
راحت خود ندیده ام دیگر
زان می لعل می پرست شدم
یکی یک در رهش کنم ایثار
نظری افکند بسویم زان
چهره اش دید مرد فرزانه

سالها در فراق آن بودن
زانکه درمان درد درد بود
با دل شب شوی خیال پیوند
دیده بر روی دلبر اندازد
سجده وصل او توان کردن
سرو قدش براستی افراشت
گل رویش چو در شکفته بود
مردمک چشم او بقتل کسان
خال او دانه بود نقش دام
نوبتی بهر دل ربودن کس
نوجوانی بدیده رویش را
لاغر و زرد گشته همچو کاه
صبر و آرام رفته بد ز دلش
مرد صاحبدلی خیالش دید
طاق ابروی کیست قبله گهت
راست برگوی کیستی عاشق
گفت آن نوجوان که ترسا نیست
دل من برد دختر ترسا
دلفریب است سرو قامت او
بیخودم کرد صبر از دل برد
باز خواهم هزار جان دگر
رفت سوزش در آن چو در تمام
همزبان گشت و داد خبر

آن چو درمان درد فرمودن
سبک شود درد هر که مرد بود
جان بیمار را کنی خورسند
بنگاهش بلطف بنوازد
پیش رخسار او توان مردن
در نکوئی چو خود نظیر نداشت
هر زمان حسن او همی افزود
از مژه تیر داشتی بکمان
مرغ دلها بدام او شد رام
هجر از سر کشیده بد واپس
قبله خویش ساخت کویش را
اشک پر خون کشیده اندر راه
تخم اندوه سر زده ز گلش
از سر رحمت از وی پرسید
بر سر کوی کیست رو رهت
تا کنم دلبر ترا مشفق
خانه و منزلش فلان جا نیست
بهر او اینچنین شدم رسوا
هر کسی دید شد فیانت او
در غمش عاقبت بخواهم مرد
تا فشانم بمهربان دلبر
برد در خانه اش گرفت آرام
گفت [illegible]

گفت دختر که گوش آید نام / در ره عشق چون تو هستی خام
همگی حسن من بکس اظهار / گاه بیگه بکوچه و بازار
گر درین راه مرد آگاهی / جان بده گر وصال میخواهی
بند او غیر جان او نبود / عاشق و جان بهم نکو نبود
رفت نزدیک آن جوان همدم / با دل پر ز بار درد و ندم
گفت هر کوی از منش ز نهار / که چراست از منت دیدار
یک نظر دیده کردی ستم / روی در زندگیت ننمایم
مرد عاشق چو این سخن بشنید / در دم از جان خویش با ببرید
بود ثابت قدم چو در ره یار / جان خود کرد در رهش ایثار
تا چو بیند جهان دم نزند / حال خود از سخن بهم نزند
با کسی راز در میان ننهد / هیچ کس را دگر نشان ندهد
بند گردد زبانش در گفتار / تا نگوید حدیث آن اسرار
عاشقان با خموش باید بود / بی زبان گشت و گوش باید بود
باز آن مرد رو براه نهاد / رفت با دختر او زبان بگشاد
چون شنید این سخن از دختر / دست خود را ز دارالم بسر
قول مو تو اگر شنیدی تو / آب حیوان اگر چشیدی تو
راه پیمای گشت سوی عدم / جان خود داد و رفت از عالم
هر دو بودند چون بهم یکدل / هر دو گشتند یکدگر واصل
در ره عشق راستی شاید / جان عاشق در آستین باید
در ریاضت اگر بود بسیار / بند راه است جان آخر کار
نکند طمع وام خواه کسی / چون بود وجه [illegible]
دانی است جان چو آخر کار / جان عاریتی نگاه مدار
کشش آن جانب طبیب شود / بهر هر درد او طبیب شود

شیر نی دم ز عشق یار خویش / هم ز بیگانه گوی هم با خویش
گر رضای منت همی باید / گر دهی جان خویش می شاید
جان فشانست شیوهٔ عاشق / گر درین راه گردد او لایق
چون شنید این سخن از آن همدرد / آه گرم از جگر کشید از درد
گفت پیغام دلبرت گویم / هرچه او گفت یکسرت گویم
تا نمیری مرا نخواهی دید / دم خود باز کش ز گفت شنید
چون بمردی ز خویش باز رهی / از من و حسن من نشان بدهی
جان خود داد در ره معشوق / رخش از شوق رفت سوی معشوق
جان خود داد عاشق بیدل / گرد در کوی بیخودی منزل
نکند وصف روی دلبر خویش / پیش هر ناقبول و هر بدکیش
راز معشوق چون نهان باید / سر آن در میان جان باید
بند نه بر زبان اگر مردی / پیش معشوق خود اگر فردی
بی زبانیست شیوهٔ عاشق / تا شود عشق یار را لایق
گفت با او که مرد آن برنا / داد جان خودش بباد فنا
رشتهٔ دوستیش شد محکم / دلبرش چون بمرد مرد او هم
زنده مانی و گر نمیری / دست از کار وا نمیگیری
هر دو تن از جهان برون رفتند / تنگ راز از ره صادق چون رفتند
در ره وصل یکدگر مردند / نی بسر منزل عدم بردند
هر که خواهد نشان دلبر خویش / بگذرد گام اول از سر خویش
پس همان بی فکر کار کند / اول بار جان نثار کند
زندگی بهر دیدن یار است / ورنه عاشق ز خویش بیزار است
گام اول ز خویشتن بگسل / تا جهان دهم شو بحق واصل
بگمندش کشد بجانب خویش / تا رود بی زبان بسوی خویش

رشته افکند بگردن او — تا شود زود در ره وصل او
منزل او چو پیشتر گردد — میل معشوق پیشتر گردد
اندرو خویش آن به پیش آید — هر زمان روی خویش بنماید
نیستش چون مقام ما و اوی — نکند مرد در ره آسای
قطره سان گم به بحر بی پایان — شود و آب را بود جویان
همچو ماهی درون بحر عمیق — یکدم از آب کی کند تفریق
یکدم از آب گر جدا ماند — میرود از وصال وا ماند
مختصر کن حدیث قطب الدین — پیش ازین نیست حد گفتن این
ای خطابخش جرم من بپذیر — که درین راه کرده ام تقصیر
کاهلی کرده ام ز رفتن خویش — من چنین دور و ره چنین در پیش
از سر لطف دست گیر مرا — تا شوم جانب تو ره پیما

حکایت آن غلام که ریاضت بسیار کشیده بود و در بتکده بود مسلمان شد و بمعشوق حقیقی رسیدن و هلاک شدن

ای وجود تو اصل موجودات — ای تو واقف ز ذره و ذرات
در حقیقت بچشم اهل بصر — همه جا حاضری به پیش نظر
همه جا پرتو جمال تو است — اثر حسن بی زوال تو است
لیک پنهان بچشم بی بصران — غافل اند از تو جمله بی خبران
پرتو حسن تست در عالم — که سرشتی تو طینت آدم
پرتو حسن خود عیان کردی — لیک در آدمش نهان کردی
گنج در خاک کرده پنهان — باز او را تو کرده غافل از آن
کرده از کمال خود حاصل — پرده ها پیش چشم ما جاهل
ساخت اندر هزار پرده غیب — تا نه بینیم ز حسنت ای بی عیب
زیر این پرده ها نهان شده — باز دیدار را عیان شده
گاه بی پرده رو نمایی — عالم از حسن خویش آرایی
باز بر عکس جمله رویان — رخ نمایی درون پرده عیان
گه نشینی درون پرده ناز — در به بندی بروی اهل نیاز
یعنی از پیش پرده بر آید — تا ببیند حسن بی جاوید
سعی ما هست جمله بیجا اصل — گر نباشی بسوی ما مائل
هست توفیق تو سعادت ما — که ازان می شود ارادت ما
کشش از کوی تو اگر نبود — هیچکس رو بسوی تو نشود
چون نخست از تو میل پیدا شد — علم ما را ازان هویدا شد
این نه آن هم به پیش دانا — دیده را کن بحسن خود بینا
میل معشوق بیشتر آید — تا طلبگار پیشتر آید
طالبان بندگان [illegible] — سالها گر نهند رو بسجود
آخر کار شرمسار شوند — نتوانند با وصل خود پیوند
اصل آنست که پای پیش آید — چهره بیان فراش نماید
جان عاشق کند خلاص از غم — بر دل ریش او نهد مرهم
ای خوش آنهم که [illegible] کس — شود از لطف آشنا کس
بیگمان نزد یار خویش آید — روی زیبای خویش بنماید
شود از لطف یکزمان همدم — دل او را کند ز غم بی غم
چون طبیبان علاج درد کنند — خود ببالین اهل درد روند
بفشنند یکزمان پیشش — گر دهند نوش گر زنند نیشش
شربت از دست خویش شان بدهند — مرهم جان ریش شان بنهند
تو طبیبی و من فتاده از پای — سوی دلداده خود گذر فرما
شربت از وصل خود [illegible] — تا شود از لبت [illegible]

جان بیمار را شفا از تست / دل مجروح را دوا از تست

بنشین یکزمان بمردم چشم / تا ترا یکزمان بدیده کشم

ز شوق تو جان بود از من / بنشینی بجای جان در تن

ن توانگر ز اهل ایمان بود / بنده هندوی مسلمان بود

ی لباس شب بر دیگر آورد / بود بندی غلام صاحب درد

روز و شب در اطاعتش همی بود / پیش او می نهاد سر بسجود

خواجه را آن کار منکر او بود / در همه وقت حاضر او بود

حاجت بسجود می آرے / تن خود را برنج میدارے

حاجت کس روا نگرداند / همه کار چون تو درماند

در را دیده بود و بینا / نه زبانش بود بچون و چرا

بت شکن شو براه حق رو آر / بند غفلت جان خود بردار

در آن خدای شو ساجد / که شود سجده‌ها بدو عابد

هست حاضر همیشه در همه جا / باشد از حسن خود جهان آرا

دست نقاش نقش را اوستاد / خاک ما را بفضل خود جان داد

این سخنها چو آن غلام شنید / آه گرم از میان جان بکشید

گفت با خواجه کای نکو یارم / اندرین راه مشکلی دارم

بر همه یکسان بود حاضر / بود و نابود کس برو ظاهر

همه ذرات خاک درگه اوست / همه را راز و صدق در ره اوست

پس چرا میخوریم و آشامیم / همه در فکر چاشت و شامیم

تا چنین خفته‌ایم او بیدار / بلکه هم مرده‌ایم هم مردار

آن غلام از سر ارادت خویش / کنج محنت گزیده باد از پیش

با ادب کنج خانه منزل کرد / گر کس نفس خویش بسمل کرد

روز و شب بد بخلوت تاریک / تا نفس خود بسوی شد باریک

از سر لطف مهر و احسان کرد / کلبه تنگ را گلستان کن

بنگار روی خوب خویش مرا / ساعتی هم مرو ز پیش مرا

خواجه و بنده هم بودند / گاه بیگاه راه پیمودند

بت پرست بود هندوی ابله / سجده میکرد بت که نه بیند

در ریاضت قرینه چون داشت / لیک بت را خدا همی پنداشت

بسکه اخلاص داشت با بت خویش / هر کجا رفت داشتش در پیش

در نصیحت زبان خود بگشاد / از سر لطف پند او می داد

هست بیکار سجده این بت / نتوان بود بنده این بت

سنگ را نیست استطاعت آن / که بود او گره کشای کسان

او بخود عاجز است بیحاصل / زود بشکن ورا تو ای غافل

نیست کس را از و امید آخر / نگذرد از اصل خویش آن کافر

حاجت کس رو او تواند کرد / کار بر مدعا تواند کرد

خواب و خوردش نباشد بهر تست / در همه وقت ناظر دل ماست

هر چه می آید از عدم موجود / همه هستند پیش او بسجود

از سر صدق خود مسلمان شد / در جهان هم ز اهل ایمان شد

تو بگوئی خدای نابیناست / حاضر و ناظر است در همه جاست

خواب و خورش نباشد و زنده است / از ازل تا ابد هست و پاینده است

بنده را هست فرض در کردن / تابع خواجه خودش بودن

خواب غفلت چرا کنیم مدام / پیش او در ادب سحر تا شام

خواجه چون صدق آن غلام بدید / دم ز گفت و شنید باز کشید

گوشه بگرفت از همه عالم / گشت نومید از بنی آدم

هیچ چیزی نخورد و هیچ نگفت / بر در کردگار با حق گفت

چند روزی بدین نسق بسر برد / بر در کردگار خود بسجود

تیرگی دور گشت از دل او ... پاک و پاکیزه گشت منزل او
چون کشش پاک شد ز زنگ غبار ... دید در دم تجلی رخ یار
ناگهان دید وصل جانان را ... تاب ناورد داد جان آنجا
قطره وش در محیط گم گردید ... دید مقصود خود بدیده دید
ظاهرش بود گر به همه جا ... باطنش شد سفید چون سیما
پاک چون شد ز غیر منزل او ... حق تعالی نشست در دل او
بیگمان چون جمال او را دید ... رخت هستی خویش در پیچید
خرمن عمر خویش داد بباد ... پیش وی لدار رفت خرم و شاد
چون ز هستی جدا شد او مطلق ... در زمان دید او تجلی حق
تحفه دوست او جان در کف ... روح پاکش گذشت از رفرف
در ره کردگار چون شد فرد ... صدق او برد در کنارش گرد
در ریاضت اگر بسی کاهید ... جان بداد و وصال یار خرید
بنده گر بود کار پاکان کرد ... جان شیرین نثار جانان کرد
بنده گر بود صدق شاهش کرد ... لطف جبار در پناهش کرد
صدق باید ز بنده سو آزاد ... کار نے صدق هست بے بنیاد
صدق هر کس بهر چه میگردد ... هر چه کارد یقین همان درود
هر عمل کز سر ریا باشد ... آن عمل رد کبریا باشد
عمل پاک صدق همره آن ... چه نکو زیبد از جوانمردان
در عمل کوش صدق کن همراه ... تا شوی از خدای خود آگاه
کار نے صدق را خلل باشد ... گر چه بلعم در ان عمل باشد
هندی از صدق کارگر شده بود ... ز آنجهت شد گزیده معبود
تو هم از روی صدق کن کارے ... تا به بینی وصال دلدارے
کاهلی دور کن ز ملک وجود ... بر در کردگار شو بسجود
از سر صدق کار کن شب و روز ... از غلامی اساس کار آموز
تا بکے راه هرزه پیمائے ... وقت آن شد دگر که باز آئے
عمر بگذشت گر جوی حاصل ... غیر اندوه و بار محنت دل
کو نشانے ز فیض انوارت ... تا شوی روی یار را مرآت
کو نشانے ز راه منزل یار ... تا بود بهره تو روز شمار
کو ترا نور مشعل ایمان ... کو ترا نور خواندن قرآن
کو ترا ذره صفای فنا ... کو نشان ذوق عشق خدا
کو ترا درد ذره در جان ... تا کند یار در زمان درمان
دل تو تیره است پر زنگار ... نقش او گشته صورت اغیار
زنگ هستی از دلت بزدا ... سازدش آینهٔ خدای نما
حیف باشد که خانهٔ معبود ... اینچنین تیره باشد و نابود
با چنین تیرگی مرو ز جهان ... دل خود از غبار باز رهان
زود معمور ساز آب و گلت ... تا زند حسن یار سر ز دلت
ورنه فردا خوری پشیمانے ... شمه گفتمت تو میدانے
ای گرفتار نفس بے حاصل ... همچو خر مانده تو به گل
تابع نفس بے خرد گشته ... اختیار و به نیک و بد گشته
بند تقلید بر میان تا کے ... مهر دنیا درون جان تا کے
حرص و وسواس تا بکی بودت ... کان همه بند راه میشودت
تا بکے ظاهرت بیارائی ... در شب و روز در تن آسائے
فکر تو نیست غیر خوردن خواب ... کرده پیشه کار اهل عذاب
مهر دنیا چنان ربود از جات ... که ز شادی نداری از سر پات
نیست هیچت بغیر ازین در دل ... گر شوی اهل جاه آفاقل [illegible]
در غم قوت چاشت ماستیات [illegible] ... نیست یک هر قرار و [illegible]

...حب جهان بدلارے
بهر آنکه بار بگذارے

بهر سودای آن زن و فرزند
آنچنان گشته با دلت پیوند

...دنیاری ز مردن خود یاد
تا کنی گور تنگ خود آباد

یاد آور ز وقت مردن خویش
وقت کندن جان بهر تن خویش

...کن دیگر اندر دم آخر
ملک الموت پیش تو حاضر

یاد کن آن دم که جان بجهد
آه ایمان اگر ترا نبود

...و سیه باشی از نجاست بشر
جاهلی مرده باشی ای بد کیش

یاد کن گور تنگ همچون غار
مونست مور و همدمت شده مار

...ود گر یقین بتو همراه
گور تاریک باشدت چون چاه

ور بود با تو نور ایمانے
باشدت گور چون گلستانے

...ر نباشی ز فیض نورانی
پا نگیرد نکر تو درمانے

چون بپرسند کیست معبودت
در دو عالم که بود مقصودت

...وفی از ترس تو الهی
در دو عالم تو پادشاه منے

تو خداوند کار ما بنده
بسجود تو هستم ارزنده

...ر بود فیض حق بتو همراه
نبری غیر نام الا الله

گوئی آنحضرت که خالق ماست
خود گواهم در سخن اینجاست

...ادشاه و گدا و درویش
وصفش از بهر چه گوییت پیش است

بعد از ان پرسد که کیست رسول
دین کرا کرده ای بصدق قبول

...وئی دین محمد عربے
گر ز دوزخ نجات مطلبے

چون بگوئی جواب این دو سوال
دگرت در جواب نیست ابها

...یاد آور دگر ز محشر خویش
تا چه آید وران زمان در پیش

نامه ات گر به پیش رو آید
کار تو سر بسر نکو آید

وز پس پشت گر در آید آن
کار افتادت مشکلات میان

بعد از ان کارها تو سنجند
به ترازو تمام را بکشند

...پله هر که آیدت افزون
آن نیست منظور حضرت بیچون

بعد از ان چون صراط آید پیش
گر شاه باشد و درویش

هست دوزخ بزیر آن تابان
خلق عالم بروی آن گذران

در سیاهی است دوزخ تاریک
وان صراطست همچو مو باریک

بلکه باریکتر ز مو باشد
وای آنکس که سرنگون باشد

با تو گویم حقیقتش ناچار
موی باشد صراط از لب مار

چون نیاگشت دوزخ تابان
گشت فرمان ز خالق یزدان

ناگه مار عظیم پیدا شد
در همان دم دهان او وا شد

گرد دوزخ درون او پنهان
بار دیگر تو معجز سبحان

گفت با مار لب بنه بر هم
بتحمل نشین و درکش دم

هم بفرمان خالق دو جهان
روز محشر کند چو باز دهان

آتش از بطن زند شعله
عاصیان را بخود کشد جمله

دهن او تمام باز شود
چار مو بر لبش دراز شود

موهای لبش کنند صراط
تا بران افگنند خلق بساط

آن بود پل دوزخ ای دانا
که کنند راه خلق لبش را

هست پایان آن بسال آشکار
پیش کاهل تبان چهار هزار

طرف راستش هزار بود
وان دگر سو برای مار بود

چاره ره زنان که باشد عیان
گر شوی راه راست تا جویان

هر که امروز میرود در راه راست
اندران روز هم بره پیداست

وانکه امروز کج رود در راه
کج بود تیره راه او فردا

هست باریکتر ز مو آن راه
همچو تاریکی شب است سیاه

باشد آن هم چو تیغ برنده
بران راکه باشد ارزنده

وان گذرگاه خلق باشند و پس
هست آن ره گذار بنده و شاه
مومنان همچو مرغ خوش پرواز
بعضی دیگر روند لنگالنگ
عاصیان همثال بس گرخان
مخلصان چون گذر کنند تمام
هست چون آن مقام آسایش
حور عین پیش چشم اهل صواب
آنچنان نور شان نمود بدن
خورش خلق باشد از طوبی
با تو گویم نشانی آن را
سر آن سرنگون چنان بنگر
لذتی هیچ چیز نی او نیست
گفت بخت قبا حضرت حق
روزنی هر که از دلش بگشاد
پخته گردند خاص و عام از وی
خانهٔ را که روزنی نبود
نور خورشید اندران نبنی
سالها گر نباید از در و بام
در شوی منکرش یقین بیدلین
هر که منکر با ولیا باشد
زانکه نی حب اولیا هرگز
خوشه برچین بگرد خرمن او

وای آنکس که ماند و وا پس
گر بود مومن و اگر گمراه
رفتن خویشتن بکنند آغاز
راه اندک بود بر ایشان تنگ
همه باشند اندران نیران
همه گیرند در بهشت آرام
کرده اند خانهای آرایش
ایستاده چو ماه عالم تاب
که شبی تار را بود روشن
در لطافت چه گویم از خوبی
بهن آری اگر دل و جان را
شاخهایش بجا نهاده بسر
هر چه بر وی شگافت نیکو نیست
زان نهادند جمله شان مطلق
دیده اش بر جمال شان افتاد
تا تماماً شوند تمام از وی
نور خورشید اندران نبود
روشنی در میان جان بینی
نکند در درون خانه مقام
که نبینی بهشت و طوبی آن
بیگمان دشمنی خدا باشد
نرسد کس بجد عاشر هرگز
دست کوته مکن ز دامن او

مو صراط و جحیم زیر ولیست
انبیا بر مثال برق روند
اولیا بر مثال باد صبا
وان گروه دگر بحسرت و غم
کافران یکقدم بران بروند
نبود مرگ دیگر آدم را
تختها باشد اندران چو حریر
دختران کشاده پیشانی
حسن هر یک بخورد عشق او
سر آن نیز هیچ آن بهواست
هست خورشید مثل آن ظاهر
همه آفاق بهره زو گیرند
باز بنگر کمال درویشان
که ببینند حق شان سر موی
بهره ور میشود از آن خورشید
وانکه از دل دری برو نگشاد
بگشا دری بروی اهل دلی
روزنی تا بروی خود نبود
از سر صدق و درا در باب
تجدلی که ذات اوست یکی
در دو عالم سیاه روی بود
گر شود دل ترا بدو پیوست
چون به ...

وای آنکس که پا تماس پی
یکدم از غرب تا بشرق روند
بی تخلف شوند ره پیما
که نیالوده اند گه شکم
که همه سوی جحیم شوند
و اندران جا نبینند غم را
کرده استاد قدرتش تحریر
در لطافت تمام نورانی
مینماید بچشم شان نیکو
شاخهایش درون قصرهاست
باشد از غیب نقص او ظاهر
زو نباتات رنگ بر گیرند
آنکه هستند خویش بخویشان
که بجفتند جمله رو بار وی
هر دمش زو بود هزار نوید
نور خورشید اندران افتاد
تا بیابد دلت چو مهر جلا
شعلهٔ آفتاب در نرود
که بود آفتاب عالمتاب
جای تو دوزخ است نیست شکی
در ریاضت اگر چه تو بود
بر سی تا بمنزلی که وی است
... دامن او

از سر صدق رو بدو آورد — زیر بال سعادتش می برد
آنکه بی او کسی بحق نرسد — یک نفس هم ز خویش وا نرهد

گر نهادی بپا و ایمان را — شبلی گویدت شنو آن را
هر که را حاجتی بود بسی — ندهندش به پیش قصر کسی

بیشک او پیش یکی ز پیر بود — از در پیش کجا گریز بود
پیش او حال خویش گوید باز — تا بانجام گوید از آغاز

تا بیابد چو فرصتی دمساز — حال را با شاه گوید باز
پیش شه او چو محترم باشد — گاه و بیگاه در حرم باشد

حال او پیش شه تواند گفت — گرد غم از دلش تواند رفت
کار بی مدعا تواند کرد — بادشه را رضا تواند کرد

خوش خوش پیش شه تواند برد — وان گدا را بپادشه بسپرد
تا شود آشنا هم او با شاه — همدمی او مقرب درگاه

ور بخود سالها کند تدبیر — خرد و پیش رضای وزیر
خانه خویشتن کند ویران — گردد از کار و بار خود حیران

خاک گشت پیش پای اهل نظر — وز سر مال و جان خود بگذر
زانکه محبوب خاص الله اند — شافع صد هزار گمراه اند

کارساز جمیع خلق اند — محرم بارگاه سلطان اند
ور رضاشان رضای معبود است — هر چه خواهی طلب که موجود است

از سر صدق پیش ایشان رو — ور ز انکار خود پشیمان شو
ور ز انکار او نخواهی تافت — لذت از عمر خود نخواهی یافت

ور ز اخلاص پیش شان بری — از سر صدق خویشتن گردی
ور ز اخلاص بهره تو شود — تیر کیهان ز باطنت برود

دین و دنیات هر دو آباد — شود از همت مردان
در المثل هر چه می برآری — گر با خلاص گر بانکاری

کردگارا بلطف راه نمای — آنچه بهبود ماست آن فرمای

در بیان آنکه اهل معنی اگرچه در ظاهر مانند انسان اند اما در باطن بی نشان اند

از بیابان یکی بشهر رسید — شاه شهر از درون باغ بدید
کرد او را روان بباغ حرم — کارکن تا که گفت مزد دهم

از قضا وقت چله دی بود — برگ گل ریخته بود و خار نمود
کار میکرد از سحر تا شب — جانش از درد و غم رسید بلب

بود بیزار ز عمر خود آن مرد — گشت از کار باغچه دل سرد
گفت با مردمان که این شیر را — نیستش عقل و دانشی گویا

گر ورا عقل و دانشی بودی — یاد او را دیده بنشستی بودی
او نمیکرد خار را معمور — کی گرفتی ز مهر آن مزدور

بود القصه کارگر شب و روز — تا زمستان گذشت شد نوروز
برگ از شاخها چو گشت پدید — دل او شاد گشت چون آن دید

مرغ افزای گشت صحن چمن — مانند برگ از نشاط یار دهن
بعد یک چند غنچه پیدا شد — بلبل از شوق آن بغوغا شد

دو سه روز دگر از آن چو گذشت — گل و سنبل تمام خندان گشت
شد معطر دماغ آن مزدور — خارها زیر برگ شد مستور

عمر گل چون بهفته گشت تمام — برگشت و برو خاک فتاد
میوه از زیر آن عیان گردید — دل آن مرد شادمان گردید

شهپر مانند کین چه بود — چون شود پخته نام این چه بود
بعد یکچند میوه الوان — بر سر شاخسار گشت عیان

مرد صحرا نشین چو آن را دید / میوه می خورد و نمی خندید
شد پشیمان ز عیب جاد خویش / گرچه طعنه می زدم زین پیش

شاه بود کسی ز اهل خرد / او جدا کرده بود نیک از بد
من اگر خار دیدم اول بار / شاه گل دیده بود آخر کار

من غلط کرده بودم او نکند / هر که عیبش کند نکو نکند
مدتی زخم خار کر دیدم / آخر از خار زار گل چیدم

بد بکیچند گر کشیدم رنج / چشم افتاد عاقبت بر گنج
محنتی اگر کشیدم اول بار / شادمانی بدیدم آخر کار

حیف عمری که پیش ازین بودم / که بغفلت تمام فرسودم
هر چه بگذشت عمر من بی باک / شد دل که هر مش ز خویش

عمر این ست که شاد مانم من / باشه خویش همزبانم من
عمر این ست که در گلستانم / همچو بلبل هزار دستانم

سالها کار کن چنین شب و روز / تا شود چله دیت تو روز
کار معبود کن بلبل و نهار / گوش بر حکم حضرتش بیدار

کار کن در زمین دل شب و روز / تا شود چله دیت نو روز
ظاهر و باطنت شود یکسان / سر زند از گلستان گل و ریحان

از این خار گل برون آید / یار از پرده روی بنماید
غیر گردی جدا ز پوست تو کسی / محرم بارگاه دوست شوی

باطنت گلستان شود همرنگ / چون ترا آینه زداید زنگ
گو می افسوس کار کم کردم / پیشتر زین چه گل نبا دیدم

مرد کاری که در جهان نکنی / آن زمان در کنار خود بینی
خلق از بهر این جهان دغل / آورند کار و بار خود بخلل

زان نه بیند هیچ بهره آن / کار بر خویشتن کند تاوان
ظاهرا او لیب چو دریا بند / باطنش را چو خویش پندارند

بیقین هر کجا که اهل ویست / ظاهرش خار و باطنش چو طبیست
گر بکارش نظر کنی بینی / و ز بگل بنگری همان چینی

خار بیند تمام بی خردان / تا بجان رشان تمام در خزان
ملک ایمان خود تباه کنند / روی خود را همه سیاه کنند

باطن کور شان نه بیند گل / که چه سان خیره پاک شان شود گل
رشته دوستی ز دست دهند / کار خود جملگی شکست دهند

هر که او را بنام جان نبود / بوی گل هر گز ادعی نشود
هر که را چشم دل نباشد کور / روی خورشید بیند او از دور

و مشامت ز بوی غیر تو شوی / گل توحید لذتی می بوی
دیده بکشا بر و از اهل کمال / تا خوری در ملک جانت آب زلال

مدتی چون بد و شود هم خوی / به پر دهم ز بال همت او
ورنه بازی تو در قفس ماند / نر و دهش یار و بیس ماند

ای برادر نصیحتم بشنو / از سر جد و جهد شو رهرو
در همین روز کار کن شاید / از این خار گل برون آید

رو با خلاص عز شب گل جو / تا مشامت شود از و خوشبو
نیست چاره ترا ز خدمت پیر / گوش دار و نصیحتم بپذیر

تا کنی کار بهره بر گیری / و ندرین ره ز اهل حق پیری
گفتت خمه بشنو تو سخن / گر زمانی کنی بعهده من

عمر بگذشت کاهلی تا کی / تیرگی دور کن تو از رگ و پی
نی تعلق شود رادت خویش / کار سنگین مدام با دل ریش

بند غفلت ز جان خود بردار / دیده دل ز خواب ...

کور را نیست لذت دیدار
از رنگ هستی ز آئینه بردار
باش مرآت حسن آن دلبر
تا در آید جمال او بنظر

بحقیقت اگر کند نظری
بینی از حسن جلوه بدل اثری
فانی از خویش باید گشتن
ونگهی نور یار را دیدن

لذت وصل را کسی داند
کو ز هستی ورق بگرداند
بارها جان خویش کرده نثار
تا شده همنشین حضرت یار

هر کرا وصل یار می باید
گر بدهد جان خویش می شاید
رایگان روی یار چون دیده
هر که جان داد وصل یار خریده

جان چو دادی بجای جان آمد
همچو روحی که در روان آمد
بنشیند بدیده چون مردم
عاشقی بیدل اندرو شده گم

همگی محض آن لقا گشته
از وجود خودش فنا گشته
ای خوش آن ساعتی که دلبر بس
آید و جا کند برابر کس

مرد عاشق لقای او بیند
چهرهٔ جان فزای او بیند
همگی عین آن جمال شده
مست مدهوش آن جمال شده

چون یقین دید وصل دلدارش
نیست دیگر نشان اغیارش
لذت عشق اینچنین باید
گر چنین عاشقی کند شاید

بیدلانی که عشق ورزیدند
روی دلدار خود چنین دیدند
لذت عشق بیند آن بینا
که شده از وجود خویش فنا

لذتی وصل کو کسی داند
مرد نا خوانده کی ورق خواند
این سخن کار عشق باید راست
می وحدت بجام اهل فناست

مرد این راه مرد آگاهی
در فنا کوش گر بقا خواهی
سالکانی که ره بحق بردند
اول از خویشتن همی مردند

رخ زرد و دیده خونبار
منتظر بوده اند بر در یار
سالها چون ز دیده ریخته اند
رشته از غیر او گسیخته اند

ایده سود کفر و ایمان را
همه را داده اند بباد فنا
شیشهٔ نه بدر را زده بر سنگ
ونگهی کرده سوی او آهنگ

او و من بر طرف فکنده تمام
دین و دنیا تمام کرده حرام
هر که از خویش نیست بیگانه
کی شود با نگار هم خانه

پند گوی سخن تو قطب الدین
بگذر از خویش روی یار ببین
چارهٔ عاشقان فنا باشد
گر فنا نیست کی بقا باشد

بود فانی و بر طرف باید
تا دلارام روی بنماید
ورنه در نسبت کرد باشی
دور مانده ز دلبر جانی

هر کرا نیست لذت رخ یار
نیست از عمر خویشتن برخوردار
لذت عمر بیند آن نخویش
گر بود یار دائمش در پیش

عمر با وصل یار می باید
جان نی او چه کار می آید
هر که نی دیدن دل آرام است
گر چه آدم بود کالانعام است

هست حیوان بصورت مردم
صفت آدمی از او شده گم

در بیان آنکه دنیا اگر چه بحسب ظاهر زیبا و لطیف است بحسب معنی قبیح و کثیف است

تو بهی دیده شد مراد دنیا
بود در آراسته همه سر و پا
مجمر خویش را عیان میکرد
روی خود را ز من نهان میکرد

چون چنان دیدمش بجلوه گری
ظاهری داشت پر نشان بری
ظاهرا راست مردی بنیاد
گل معنی ز باغ او نگشاد

دلفریبست هست بنیادش
هست دیوار سیم استادش
با چنان صورتی که بود او را
خواست سالها بخویش رام مرا

قدمی چند سوی من آمد
از سر ناز مکر و فن آمد
معجر از سر کشید و روی نمود
نه هر دل که گو هیت چون بود
بر مثال و ملک بهایش
چون مغاک و چشم انعایش
دهنش چون دهان افعی گر
ابروانش میان بردم خر
داشت دندان مشابه سندان
هر سر انگشت او چو بادنجان
سالها گر کنم مذمت او
نتوانم بیان علت او
بر جمالش چو دیده بگشادم
مهر او را بباد در دادم
گفتمش چیست نامت ای بدخوی
از سر راستی بمن برگوی
جرعه خورد هر که از می من
مست گشته و فتاده در پی من
با چنین صورتی که من دارم
خلق را سوی خویش گردانم
با چنین خوی و با چنین روی
طمع خام باشدت شوی
از دل جمله رفته صبر و قرار
گشته جویان بکوچه و بازار
عشوه و ناز باشد آئینم
بر همه مذهب و همه دینم
بر سرم خون کنند دامادان
لب کنند از نشاط آن خندان
هر دو دستم بود ببیل و نهار
یکی و خون دیگری یکبار
از سر جان خویش برخیزد
هر که با من دمی برآمیزد
با چنین عیب و علت آن بد کیش
خواست تا سوی بنده آید پیش
جای تو دوزخ است ای غدار
دور شو از بر من ای مردار
برگرفتم من از زمین کف خاک
در فگندم بچشم آن ناپاک
گفتمش پند از سر تحقیق
سه طلاقت بگفتم ای زندیق
رو طلاقش بده تو ای غافل
پیش از آن کو ترا نساخت خجل
یک نظر سوی او مینداری
گفتمت است از سر یاری
در زمان هیچی تو انکارش
از دل و جان بسوی تو [illegible]

خواست تا جلوه کند بر من
به باید مرا بکرد به
روی زشتش سیاه و چین چین
راههای سیه بدتر
گفت روزی نشست لب او
چون سیه چاه چاه غبغب
گردنش همچو گردن اشتر
جای باریک جای دیگر به
بحقیقت چنین ست دنیا دون
بلکه باشد ازین بسی افزون
معنیش از غضب سرشته خدا
ظاهرش گر نمایدت زیبا
نفرت هست و بود در دل من
تخم مهرش ببرد سیل ز گلشن
گفت دنیای دون بود نامم
کادمی مست گردد از جامم
از تردد می بسیار آمد
می کلفت ز جامم آشامد
گفتمش راست گو که ای ابتر
هیچکس کی شود ترا شوهر
گفت خلقان تمام شوهر منند
همه در آرزوی روی منند
هر زمان عقد دیگری جویم
هر نفس وصف دیگری گویم
باچنین بیوفائی که مراست
در نگر بر سرم چه سان غوغاست
بر سر من تمام کشته شده
من بخون تمام تشنه شده
دستی در خون شوهری دارم
دستی در مشت دیگری دارم
باچنین فعلهای نافرجام
نیست شان در هوای من آرام
ضربتی بر سرش زدم ز هوا
گفتمش دور ای عدوی خدا
من گریزان او شتاب کنان
در پیم بود اضطراب کنان
کور شد هر دو چشم او فی الحال
لنگ گشت و زبان او شد لال
اینچنین زن طلاق بهتر باد
با تو گفتم هر آنچه بادا باد
گر ببینی جمال آن غدار
بحقیقت نمایدت دیدار
گر ببینی که بر کئی عاشق
در زمان میشوی از و فائق
گر ببینی جمال خویش [illegible]
بقدر [illegible]

... بوی در طلبش — تا نهی یکزمان لب بطلبش
او بود هر زمان بعقد کسی — داده او همچو تو بباد بسی
نیست آگه که از تو بیزار است — یار آنی که ترا یار است
معجز او اگر فریبت داد — خواهد داد عاقبت بر باد
نپسندم که دل نهی بر وی — شمه گفتمت نگوئی کی
مال دنیا تمام دردسر است — گر ترا هست و نیست در گذر است
مهر دنیا برون کن از دل خویش — دل خود وا مکن بمهرش ریش
هر زمان دلبری دگر دارد — با یکی دست در کمر دارد
نشوی در وفای او باور — گر چه تو او بسی فگند از در
گر دمی با تو او درآمیزد — در زمان خون تو همی ریزد
یک نفس چون شوی ازو همدم — آخر از وی نه بینی غیر از غم
ای که در مهر او گرفتاری — ترک او گیر گر خبر داری
ظاهرش فریبنده نه مطلب او — غافل از مکر و فن و فتنه او
نیست در مذهبش که نیکو کند — همچو تو صد هزار شوی کند
همه را سر بسر بخاک نهد — خرمن عمرشان بباد دهد
هر که با او دمی قرین گردد — از سر صدق همنشین گردد
همچو خود دورش از خدا باشد — مهر خود در دل فرو اندازد
عاشق زار و مبتلاش کند — بیگمان دشمن خداش کند
هر که افسرده خرد باشد — واقف از کار نیک و بد باشد
نشود از خدای خود غافل — بهر این زال دهر بیحاصل
روی در عالم الیقین آرد — تخم طاعت درون جان کارد
ای دل اسباب اینجهان بگذار — دیده از خواب ناز کن بیدار
بقضای خدا نه گردن — آخرت باید از جهان رفتن
گر شود عمر تو هزار هزار — همچو یک دور آن لیل و نهار
حاصل از عمر تو عمل باشد — بی عمل ناقص و دغل باشد
ظلم بگذار هر چه خواهی کن — عدل پیش آر پادشاهی کن
ظلم بگذار اندرین بازار — وای تو گر کنی آزار
ظلم بگذار کارسازی کن — عدل پیش آر سرفرازی کن
ظلم بگذار و مهر دنیا دون — وای تو گر دلی کنی پرخون
عدل پیش آر ای ظلوم جهول — دل مردان مکن ز خویش ملول
هر که افتاد از دل مردی — کی شفیعش شود گر فردی
زانکه یک دل اگر کباب کنی — خانه کعبه را خراب کنی
هر کسی کو دلی کباب کند — خانه دین خود خراب کند
در خرابی دگر چرا کوشی — بشنوی پند من اگر گوشی
مده آزارش آشکار و نهان — تا شوی کردگار هر دو جهان
دل نظرگاه حضرت بیچون است — هر چه وصفش کنم از آن افزون است

در تعریف پیر روشن ضمیر حقیقت بین و رسیدن بواسطه او بعلم الیقین

ای دل هرزه گرد بیحاصل — چند باشی تو از خدا غافل
دگر از غافلی مشو در خواب — بگذر از فرع و شو تو اصل شتاب
دیده بگشای از کدورت و زنگ — سوی مقصود خویش کن آهنگ
آنچه اصل است در تو موجود است — گر بیابی بکمال بهبود است
پیش چشم تو روی دلدار است — لیک بر دیده تو زنگار است
گر کنی پاک آینه ز غبار — بنماید در او رخ دلدار
حسن دلدار خود عیان بینی — یار خود را تو محض جان بینی
جان چه و دل چیست و چه مانند — لیک آن کو حقیقتش خوانند

گر کنی روح خویش را پیدا
از کثافت جدا شوی بجدا

فیض از روح خود تو خواهی برد
جمله عضو خویشتن بسپرد

بحقیقت کجا شود بینا
چون ز هستی خود نگشت جدا

گر کنی دل ز زنگ هستی پاک
جامه جان ز شوق کن چاک

هر دلے کز مرض خلاص شود
اندرین راه مرد خاص شود

صیقلش ان ز ذکر پے در پے
که خیالی نباشد اندر وے

اوست مقصود سالکان جهان
هرچه بینی مدار از و پنهان

او طبیب است تو بدل بیمار
میتواند دل ترا بیمار

اوست کشورکشای عالم دل
خدمتش کن بصدق اے قابل

دست بر دست او بنه ز اخلاص
تا شوی از خودے خویش خلاص

او درین ره مکلم و داناست
فانی از خویش باقیش بخدا است

باز سر کرد در ره تحقیق
تا شده آشنای بحر عمیق

اوست سلطان سالکان جهان
عیب خود را مدار ز و پنهان

او درین راه مقصد علی است
رهبر سالکان کوے فناست

گر بود راحت و گر خوارے
هرچه بینی بخواب بیداری

گرچه داناست او بگو تو راست
باش حاضر دران ز کم و کاست

بنشین پیش او ز روی ادب
سر موی تو عیب و مطلب

چون مگس گر براندت صد بار
باز می آئی بهره بر میدار

چون ببری ز خویشتن یکچند
کشدت سوے خویشتن یکچند

مدتے چون کنی تو خدمت او
می شوی واقف از حقیقت او

تا نگردی ز خود بریده تمام
نکنی در حریم یار مقام

از تعلق بریده شو ز نهار
زنگ هستی ز آئینه بردار

سالکان که راه رو شده اند
سے که هستی خود گرو شده اند

آن زمان گو بمیرت که زنده شدے
تا تمامی جدا ز آب و گلی

آن بود دل که زندگی دارد
چون بود تیره مردگی دارد

ور ز هستی خود جدا گردد
بخدا در دم آشنا گردد

بیقین میشوی صاحبدل
یاد الا ز نام خویشتن اصل

چیست دانی دوا در دولت
که زند حسن یار سر نگلت

تو انکار احضار پیر کامل جوے
پیش تو ذکر چار ضرب بگوی

او دوای دل تو میداند
او حواس تو جمع گرداند

اوست رهبر ترا بملک یقین
دست او دست قدرت حق بین

او به بحر یقین گذر کرده
دامن خویش پر گهر کرده

او بحق زنده وز خود مرده
سوی مقصود خویشتن برده

او ز خود فانی ست وارسته
جز وی و کلے تو دانسته

او چو در ملک دل کند نظرے
یابی در دم ز خویشتن خبرے

اوست چون نایب خدا و دود
پیش او سر بنه برای سجود

توشه راه خود از و بجوی
هرچه بینی به پیش او بر گوے

همه را پیش او بگو یک یک
تا جدا سازدت یقین او شک

غافل از وی مباش در همه حال
باش چون مرده در کف غسال

تا نه پرسد ز تو مگوے سخن
عقل خود را بجوے فگن

صورتش نقش کن بلوح ضمیر
در آرزو های خویش جمله تمیز

روز و شب در رضای او میباش
باش دایم بکوی او فراش

شمه گفتمت ز پیر و مرید
زود تر ساز خویش را تجرید

از تعلق کدورت افزاید
زنگ هستی ز دیده نزد آید

تا بهستی خود گرو باشی
سے که درین کوی ره و باختے

یک جهت رفته اند در ره او
کرده از صدق و بدر گاه او

[illegible] کرده — ترک دردی آن و این کرده
گنج محنت گزیده اند تنها — بر ریاضت نشسته اند تنها
خلوت تنگ کرده اند منزل — زنگ هستی بریده اند از دل
اول شام تا سحر همه شب — نالها دارند و زاری یارب
همگی روی خود بدو کردند — پشت بر دنیا ز خود کردند
قطع کرده ز خویش و بیگانه — جا گرفته بگوشه خانه
گشته اند در جهان چو من لنگ — با همه کس بصلح با خود جنگ
کرده از سر برون هوا و هوس — نشده ملتفت چو خر بجرس
اهل دنیا خرند بارکشند — همه در زیر بار خویش خوشند
همه غولند و قاطعان طریق — گشته در بحر جهل خویش غریق
همه خود راست خود پرست شده — در فریب زمانه مست شده
تا بدست آورند وجه حرام — نیست شان جز هوای او آرام
ناقصانی که سیم و زر دارند — حرمتش خلق بیشتر دارند
تا همه آرند رو بدرگه او — جمله گویند قابلست نکو
قابلیت که همچنین باشد — وای آن کاعتبار این باشد
آه زین ناقصان دون جاهل — آه زین کاملان ناقص عقل
که بسیم و زر است فضل الله — آری هستند جمله اهل الله
در مکر و دروغ و زرق بود — با عصا و ردا و دلق بود
پس چنین کاملان بحق جاهل — بیشمارند از خدا غافل
نی ریا باش در ره تحقیق — تا نگردی به بحر جهل غریق
این سخن چون بدر بیان آمد — با همه خلق در میان آمد
دوستان را ز غم کند بیهم — هر دل ریش شان نهد مرهم
دشمنان را کند جگر پر خون — نی ترا او ز اندرون بیرون
گر نماید ترا بالطبع درشت — بر لبش زن بامتحان انگشت
در همان دم بگفت کو گردد — سخن او گواه او گردد
پادشاه بالصنع بی خللست — بصفات و بذات بی بدلست
از سر لطف عفو کن گنهم — جانب خویش آر زود مرهم
هر کسی یار یاوری دارد — مهر ایشان بدل همی کارد
هر کسی دست در کسی زده است — حامی جرم او کسی شده است
من مسکین بجز ترا دارم — ارحم الراحمین ترا خوانم
بعبث عمر بنده گشته تلف — بخش جرم مرا الهی ببخش
مختصر شد سخن بقیل و بقال — قال بگذار دست آر حال
حال اهل کمال این باشد — ختم کردم سخن همین باشد
هر که چون قطب این سخن گوید — دست خود از جهان فرو شوید
او گنه کار باشد و بیکس — اول آخرش تو باشی بس

در تعریف عشق که بذات او خون خوردنست و نهایتش از خود بریدن و بحق پیوستن چه هر که پروانه وار از آتش محبت سوخته نگردد شمع وصال محبوب در وی افروخته نشود

دل چو در وادی سخن افتاد — بزبان آوری در این بگشاد
در همه شهر و مملکت گردید — بهتر از ذکر دوست هیچ ندید
ذکر دلبر بود ز جان بهتر — هر چه وصفش کنم از آن خوشتر
نام دلدار روح افزاید — چون بگوئی فتوح افزاید
روح افزاست نام دلبر ما — شور سودای اوست در سر ما
عشق خیزد ز نام آن دلبر — بهتر از عشق نیست چیز دگر

در دلت عشق ز ذوق پیدا کند	علم خود را بدان هویدا کن
عشق هر جا که خیمه افگنده	بود گر شاه گشته است بنده
گر درین راه صاحب دردی	بنده عشق باش گر مردی
عشق با هر که گشت همخانه	بر در او بکوی جانانه
عشق خونریز باشد چو پلنگ	خون همه ریزد و ندارد ننگ
گر دمی عشق با تو آمیزد	هستی تو تمام بگریزد
عاشقان کشته اند و زنده دلند	بتمامی جدا ز آب و گلند
بتمامی بمیر در ره یار	زانکه تا زنده نیستی یاب
زانکه هر کو نمرد در ره عشق	بحقیقت نگشته ای گر عشق
هر که خواهد بیار همخانه	بایدش سوخت همچو پروانه
هر که پروانه وار سوزد	شمع جان را از آن برافروزد
چون ببیند جمال دلبر خویش	در رهش پای سازد از سر خویش
آنچنان خویش را بسوزد زود	که پر و بال او همه سوزد
سوز دان مبتلای دل افتاده	در ره عشق کار افتاده
دلبرش سوی او نظر دارد	بهر او از مژه گهر بارد
بر سر یار خود کند مسکن	منزلش را ز خود کند روشن
از چنین مردنی نباشد غم	که کند یار بر سرش ماتم
زندگی باشد اینچنین مردن	که کند یار دست در گردن
جان عاشق اگر هزار بود	همه خواهد بر او نثار کند
تا همه یک بیک نثار کند	آشیان در حریم یار کند
خرمن هر که سوخت آتش عشق	گشت مقبول طبع دلکش عشق
آنکه گوید عاشقان خام اند	تا نسوزند بی سرانجام اند
عشق را آتش است سوزنده	که کند مرده را ز خود زنده

عشق هر جا که پرتو اندازد	خانه کفر و دین براندازد
عشق در جان هر که راه کند	گر بود بنده پادشاه کند
هر که او عشق را شده بنده	خیمه بالای عرش افگنده
عشق با پیر عقل ناپیداست	زانکه اسرار عشق ناپیداست
از می عشق هر که وجد بیافت	بیگمان سوی یار خویش شتافت
تا ز هستی تو جوی باقیست	گر زنی دم ز عشق زرقیست
عاشقان کشتگان جانانند	نیست جان شان ولی همه جانند
باید اول ز خویشتن مردن	شربت وصل آنگهی خوردن
هر که در عاشقی علم افراشت	اول از جان خویش دل برداشت
ز آتش عشق سوختن تا سر	تا توانست سوی یار گذر
عشق پروانه چون بود محکم	می شود با حبیب خود همدم
چون به نزدیک دلبرش گردد	از سر صدق بر سرش گردد
جای خود در کنار یار کند	جان شیرین بر او نثار کند
چون بسوزد تمام پا تا سر	پیشش افتد تمام خاکستر
کشته خویش را به پیش نهد	غسلش از آب چشم خویش دهد
اینچنین سوختن عجب نیکوست	که دلارام شمع مجلس اوست
چون چنین پیش دلبرش میرد	دلبر از مهر در برش گیرد
دم مرگ آنکه روی دلبر دید	تلخی جان ندید شهد چشید
جان شیرین که یار برباید	عاشقان را هزار جان باید
چون سمندر هر آنکه سوخته نیست	آتش عشق او فروخته نیست
همچو پروانه هر کسی سوزد	آتش عشق او برافروزد
سوزش عاشقان چنین باشد	همه عاشقان همین باشند
سبق عشق هر که برخواند	روی خود را ز خود بگرداند

[illegible] آتش / ای سرو پا رو د وجه قطب الدین
سوزد از عشق یار سرتا پا / تا درین راه باشد از اهل فنا
ای سرو پای تا دد مرو / در ره دوست نیست ره نورد
الیقین هر که اهل درد بود / ای سرو پا زره نورد بود
ره نوردان عالم تحقیق / ای سرو بندد به بحر عمیق
رو تو هم پای خویش ساز از سر / تا توانی بکوی یار گذر
کو دے کن بکوی حضرت ما / هستی خویش بر زمین بگذار
نبود یار عاشقی آسان / جان بده تا رسی تو در جانان
زانکه با جانست هر ست ما بمرو / بخدا نیستی تو راه نورد

حکایت آن شخص که نزد پیغمبر شد که من مجرم دامی ام و نمیدانم که خدای را بچه زبان خوانم حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بگو انت ربی و انا عبدک یعنی تو پروردگاری من و من بندهٔ تو او بر خلاف آن سخن گفت انا رب و انت عبدی یعنی من پروردگارم و تو بنده شب و روز بدان مداومت می نمود معنی آن نمیدانست چون دانست توبه کرد حق تعالی گناه او را عفو کرد هر که افضل ربانی در یابد پیش از مرگ اگر هم بیکساعت باشد توبه کند و دروی پدید آید آتش ندامت در خرمن گناه او اندازد و آنچه لب بالهای فراوان در دوزخ نخواهد سوخت از آتش ندامت بیک لحظه سوخته گردد و چنان پاک گردد که گویا هرگز گناه نکرده التائب من الذنب کمن لا ذنب له

رفت شخصے به نزد پیغمبر / کای تو نور دو چشم اهل بصر
ای تو درد گناه را دارو / با خدای همیشه رو بارو
رهبر خلق چون توئی بخدا / بخدا تو مرا رسے بنما
من نه عقلی نه دانشے دارم / نه درین راه کوششے دارم
گوئی با من که چیست در نام / حضرتش را بچه زبان خوانم
من مسکین ورا کجا جویم / راه وصل ورا چه سان پویم
از غمش رفته صبر از دل من / تخم دردش نه ده [illegible] دل من
یکدم از عشق او قرارم نیست / سر و سامان هیچ کارم نیست
بیقرارم ز عشق آن دلبر / چاره درد من کن اے دلبر
از ره دور آمدم بر تو / سر نهادم بصدق بر در تو
گفت با او حبیب هر دو جهان / که خدا را برین صفت میخوان
انا عبدہ و انت ربی گوے / حق چنین خوان و حق چنین میگوے
معنی این سخن نمیدانست / بگشاد او زبان نه باساست
داستانے هر آنکسے که شنود / انا رب و انت عبدی بود
ساخت ورد زبان با ساست / لیک معنیش را نمیدانست
چشم خود را بخواب نغنود / روز و شب ورد جانش این بودے
کفر میگفت و حمد می پنداشت / تخم این کفر در دلش میکاشت
بیخبر بود خود ازین گفتار / کاین سخن کافریش آرد بار
همه گردید آن عرش علا / متحیر شد نگشت از جا
ناله کردند بر در یارسے / که چرا آتشے نمی بارد

تا بسوزد تمام عالم را همگی زیبات آدم را
گرد جبریل را احمد جهان سوی احمد حبیب بخشش روان
که فلان مرد باده میگوید راه ما را بهر زدن میپوید
کفر میگوید و پشیمان نیست زین سخن حال او پریشان نیست
اما زپیش داستان شده است انت عبدی که ورد جان شده است
گرچه زین من منزه ام تمام قدسیان را ولی نماند آرام
من خوش شادم ازین غمناکم از همه عیب و نقص چون پاکم
مدح و ذمش بنزد من یکسانست هرچه میگوید بر و تاوانست
گوی تا زین سخن خموش کند سخنت را بصدق گوش کند
چون محمد شنید این سخنان جانب آن فقیر تافت عنان
گفت با او که ای فقیر الحال بند کرد آن زبان خود زین قال
آنکه میگوئی ای ظلوم جهول نکند کردگار از تو قبول
آنچه تو روز و شب همیخوانی کفر باشد مگر نمیدانی
آنچه گوئی چه نیست فهم سخن بنده تو و کردگار من
ظاهرا هیچش نمیدانی چون خدا را چنین همی خوانی
این سخن چون شنید آن درویش رو بصحرا نهاد و شد دلریش
سر خود گاه بر زمین میزد گه کف دست بر جبین میزد
ناله میکرد گاه همچو جرس که نمیزد ز شرم جرم نفس
گاه از دیده خون همی بارید که ز گفتار خویش می کاهید
هیچ شب یکنفس نمی خفتے که بمژگان گهر همی سفتے
همچو دیوانه‌ها فغان کردے روی خود سوی آسمان کردے
گفتے تو واقف حال بنده و شاه ای تو از سر بندگان آگاه
نیز باهم گذشته گر لغوے کردمے اختیار خود سوی تو
تو خدا و من فقیر مگیر عفو کن جرم من قلیل و کثیر
بسکه میکرد ناله و زارے از سر صدق بود و در بارے
باز گرد و بیان روحانی همه گفتند و در سخن دانی
کای خدا تو ببخشید این مرد زود او را خلاص کن زین درد
چاره جان دردمندش کن رحم بر جان مستمندش کن
ما همه قدسیان کردستے غافل از سر او بدیم ربے
ما همه بوده ایم غافل از دل گرچه پیداست سر در دل او
باز سر دل کسان ندیدیم چون ندانسته ایم معذوریم
از دل بندگان تو آگاهی ما همه بنده ایم تو شاهی
باز با جبریل گفت خدا که بگو با حبیب حضرت ما
که روسیه مرا گویند گر دو چشم از رخش فرو شویند
گو بدیش کانچه گفتم غم نیست جای شادی است وقت ماتم نیست
کانچه گفتی تو از ره دوری چون ندانسته تو معذوری
هیچ رنجی ز ذات حاصل نیست زانکه او از زبانست از دل نیست
من ندارم نظر بآب و گلت هرچه گوئی نظر کنم بدلت
ظاهرت هرچه هست گو می باش تخم اخلاص و دولت می پاش
دل نظرگاه ماست بیشک و ریب پاک گر سازیش نباشد عیب
نیست در هیچ منزلم منزل منزلم نیست غیر خانه دل
دل نظرگاه ماست ای غافل ملیدم از تفتیش مشو غافل
نیست در آب و گل نظر ما را ذره دل تو بود منظر ما را
نظر ما بسوی دل باشد کے سوی نفس و آب و گل باشد
گفت با او حبیب حضرت حق گر گناه تو عفو شد مطلق
آنچه گفتی ترا زیان نکند زانکه حق حمل بر زبان نکند

[illegible] کرد   کار خود هر سه بر زبان کردی
شیوه بر ما [illegible]   هنر ما خطاست [illegible]

شیوهٔ بنده گر خطا باشد   خواجه را بخشش و عطا باشد
آدمی نیست از گنه معصوم   پیش این غم مخور تو ای مظلوم

آدمی را هنر گنهکاریست   شیوهٔ آن نگار ستاریست
تا ز خدمت شوم به آسایش   از شفقت بود به آسایش

گر نباشد عطای او رهبر   کی رهد هیچکس ز نار سقر
هنر بنده گرچه عصیانست   شیوهٔ کردگار غفرانست

کرمش بهر مفلسان باشد   رحمتش بهر عاصیان باشد
با تمامی اگر بدی ظاهر   بحر جودش کجا شود ظاهر

این سخنها شنیده چون درویش   مرهمی یافت بر جراحت خویش
شادمان گشت مرد پاک نهاد   در شادی بروی خویش گشاد

گر تو خواهی رضای آن دلبر   کوش در صدق صدق پیش آور
صدق پیش آر هرچه خواهی گو   راه وصلش بصدق آن می‌پو

اعتقاد تو نیک می باید   تا خدا جرم تو ببخشاید
اعتقاد هر آنکه نیست درست   گویا جاهل آمده ز نخست

اعتقاد تو نیک گر بجاست   بخدایت وسیلهٔ دو سراست
صدق نیکو نشان ایشانست   هادی ره اهل دل است

عملی را که صدق همراه است   بی شک آن قبول درگاه است
بت پرستی کزو خلاف باشد   نقش بت از درون او نخراشد

کار ما با دل است و اعتقاد   کار از آن مشکل است و افتاد
دل ز وسواس چون پراگنده است   کی زبان گیرش بنده است

گر بشیطان دگر بچسپانی   هرچه با آنی بنده آنی
قطب دین با خدای خود باشد   تخم طاعت درون او میپاشد

در دولت تخم هرچه می کاری   بر آن را تو نیز برداری
در دولت تخم طاعت از گنه است   اندرین هم است زاد ره است

خاتمه کتاب بتوفیق حضرت مسبب الاسباب

شکر لله واجب الاکرام   که شد این شکر این مقاله تمام
شکر دیگر که از عنایت دوست   گشت مغز سخن جدا از پوست

شکر دیگر که اختیاری نیست   جز بالطاف و فضل باری نیست
شکر دیگر که وصف او گفتم   دُر الماس معرفت سفتم

شکر دیگر که تحفه نیکوست   وصف ذات و صفات حضرت اوست
شکر دیگر که تا شده است تمام   بهره ور گشته از خواص و عوام

شکر دیگر که دل پذیر بود   در ره عشق بی نظیر بود
شکر دیگر که مرهم دلهاست   بر طریق سلوک اهل صفاست

شکر دیگر که کردگار جهان   ساخت اظهار رازهای نهان
سخنانی که میشوند نازل   همچو جان میکنند جا در دل

فیض خلوت سرای ارباب است   زان سبب بی قصور و بی عیب است
مجلس آرای عام و خاص بود   داند آن کو ز خود خلاص بود

عاقلان را اشارتی کافیست   مرهم ریش سینه صافیست
حجت عارفان شیداست   توشهٔ سالکان ره پیماست

دور از سحر کیمیا باشد   بر مس قلب کیمیا باشد
مشعل نور جان درویشانست   کوری حاسدان بداندیشانست

محک قلب ناتمامانست   آتش سینه های خامانست
مسند سالکان کوی فناست   هادی رهروان راه خداست

هر سخن مثل دُرّ مکنون است
طوطی طبع من چو بال گشاد
ناگذارد زبان چو باشد گوش
نیست خرمهره بگردن خر
طالبانش بجان خریدارند
چون بخوانند سالکان جهان
گوئی هر موی تن زبانی بود
از هزاران یکی بیان کردم
دارم امید از وفاکیشان
اندر اصلاح آن بجد کوشند
کاشکی بعد ازین شوی خاموش
تلخ شد لب بگفتگو زین بیش
گر غرض یادگاری بود ت
کردگارا بذات بیچونت
بدل عارفان پاک سیر
بدل روشنی سحر خیزان
بسفر کردگان کوی فنا
بکسانی که در ره تحقیق
بکسانی که در دم آخر
یا الهی بخاصگان درت
همه را سوی خویش راه بده
در ره عشق پا ز سر کردم
بدعای کنند از من یاد

جگر حاسد از الم خون است
سرّ پنهان ز پرده بیرون داد
وز همه ماجرا شود خاموش
منکران را کجا شود باور
بهر تحفه همه نگهدارند
بهره گیرند آشکار و نهان
در سخن آوری زبان بکشود
عدد دشمن را باندکی آوردم
پاک بینان چو پاک اندیشان
عیب آن را بلطف خود پوشند
نگذری از زبان باشی گوش
سر بعالم مده صدای جرس
ببر دوست راز که بود ت
بدل عاشقان پر خونت
کز جهان کرده اند قطع نظر
وز غمت آب از مژه ریزان
کز فنا پا رسیده اند بقا
گشته اند آشنا بحر عمیق
پیش ایشان تو بوده حاضر
وانگهی ز عاصیان نظرت
در پناه خود بلطف بده
سخن خویش مختصر کردم
که شود روح بنده ایشان شاد

لایق گوش شهریار است
یک تنی که اهل درد بود
از سر صدق خود چو برخواند
گر نباشد قبول بد کیشان
این سخنها چو دلپذیر بود
بحر دل هر زمان [illegible] جوش
تمامی اگر بیان کردی
زانکه در خانه که باشد کس
گر نه بینید اندران لغوی
ایدل این گفتگو مساز طویل
نکنی سر یار خود را فاش
مستمع باش بر در جبار
یادگار این قدر تمام بود
بجمال محمد مختار
بدل سالکان ره پیما
بریاضت کشان خلوت تنگ
بکسانی که رهست هیچ اند
بکسانی که پا ز سر کردند
گر نه بخشی گناه قطب الدین
جمله را از گناه پاک کنی
تا ز هستی جدا شوند تمام
دارم امید از صغیر و کبیر
شاید از من همت یاران

مرهم ریش دل فگار است
یا فقیری که ره نورد بود
قیمت و قدر هر سخن داند
طمعی نیست بنده را زایشان
دلپذیر مرید و پیر بود
سعی کردم که تا شود خاموش
دامن مهر را نهان کردم
پی تنبیه یک اشارت بس
یا و الفاظ قافیه سهوی
نگذران خویش را بقال و قیل
راز معشوق کو نهان باشد
راز پوشیده را نهان داری
ورنه بحر سخن مدام بود
بوفای صحابهای کبار
که نهان رفته اند راه خدا
که بسوی تو کرده اند آهنگ
در رضای تو سر نپیچیدند
جانب یار خود گذر کردند
تا شود همنشین اهل یقین
پیش از آن کز اجل بلا گیرد
همه گیرند در بهشت آرام
که به نیکی کنند یاد فقیر
فیض آید بجان شود یاران

[illegible] گل
گل این باغ را تو دار نگاہ

در ہمہ شہر گوئی کن فضل
تا نیاید زدہر ہیچ اکراہ
ہر کہ خواند دعا طمع دارم

بیش حاصلان غور کردم
ختم کردم بنا عت اکستار
تا انکہ من بنج گنہگارم

ہست تاریخ شیں کل طبع
از کف خصم دیا نش زنار

خاتمۃ الطبع مع قطعۂ تاریخ طبع کتاب نتائج ہذا رشحۂ کلک جناب ماہر سلک افضل الامثال فی الاقران افصح الفصحا مولانا محمد حامد علیخاں صاحب حامد مصحح مطبع ہذا خلف اکبر حافظ غلام علیخاں صاحب شاہ آبادی تلمیذ امیر الشعرا حضرت امیر مینائی مد ظلہم العالی

بحمد اللہ و المنۃ کہ نغمۂ خوش آہنگ یعنی کلام حقیقت التیام سلطان العارفین قطب الاقطاب خواجہ خواجگان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی رحمۃ اللہ القوی الموسوم بہ مثنوی ہمہ رنگ کہ اولیاء را پیشوا و صوفیان را رہنما و اہل شریعت را ہادی و ارباب طریقت را پیر و صاحبان معرفت را دستگیر و حقیقتیان را مرشد و خدا نماست و در فصاحت و بلاغت و پاکیزگی عبارت و خوبی مطالب و رنگینی مضامین عدیم النظیر خود خود است در مطبع فیض منبع عالیجناب معلی القاب ملک التجار منشی نولکشور صاحب سی آئی ای مالک مطبع اودھ اخبار واقع کانپور صانہ اللہ عن شر الدہور بانصرام منصرم کامل منشی بھگوتی دیال صاحب عاقل ایجنٹ مطبع ہذا بماہ جون ۱۸۹۰ء بار اول لباس انطباع در پوشید

قطعۂ تاریخ طبع

چھپی مثنوی وہ خدا کی قسم
جو تھے خواجہ قطب الاقطاب ہند
بڑائی میں اسکے ذرا شک نہیں
ہوئی فکر تاریخ حامد مجھے

انھیں کی یہ تصنیف کی مثنوی
مصنف بڑا اور بڑی مثنوی
تھامی یہ جب آگئی مثنوی

موحد ہو جو کوئی دیکھے اسے
اگر چشم باطن سے دیکھو اسے
لکھا میں نے آخر یہ مصراع طبع

نہ دیکھی نہ ایسی سنی مثنوی
کہ توحید سے ہے بھری مثنوی
تو ہے یہ ہمہ رنگ کی مثنوی
ولی خدا کی چھپی مثنوی

تاریخ طبع مثنوی ہذا از ابلغ البلغا مورخ کامل جناب منشی بھگوتی دیال صاحب عاقل ایجنٹ مطبع ہذا

کتاب ہمہ رنگ در تصوف بقالب طبع چون در آمد
ز تاب رنگ صفای مضمون ببین کہ بی آب جام جم شد
ز رسم اشاعت بیادگارش ز کلک عاقل بصفحۂ دل
چہ جام زیبا شراب اخلاق سال تاریخ او رقم شد
۱۳۰۷ھ

ولہ

واللہ چہ خوب طبع گردید
این نسخۂ لاجواب اخلاق
عاقل تاریخ او رقم زد
زیبا جام از شراب اخلاق

[illegible] مضمون [illegible] شاہ [illegible]

[illegible] رسالہ حضرت

[illegible] شاہ عبدالحق۔

[illegible] جلد ۔ تالیف شاہ محمد نعمان۔

شرح جلد ۔ رسالہ در [illegible] عشق۔

[illegible] عرفان ۔ بعنوان مذاق اہل تصوف مصنفہ حضرت [illegible] الدین عطار وغیرہ عرفا۔

رسالہ غوثیہ ۔ مسمی بہ نشاط العشق از ارشادات حضرت [illegible] اعظم رح۔

بوستان [illegible] ۔ جلی قلم [illegible] حضرت شیخ سعدی۔

ایضاً ۔ دو مصرعہ جلی خوشخط۔

ایضاً ۔ قلم خط۔

ایضاً ۔ مصرعہ متن و حاشیہ میں۔

ایضاً ۔ مع ترجمہ نظم اردو ہموزن شعر بشعر ترجمہ از منشی گوبند پرشاد فضا

[انف]اس الاکابر و انوار الضمائر ۔ دو رسالہ معرفت و سلوک مصنفہ مولوی محمد نعیم اللہ۔

مثنوی شاہ بوعلی قلندر ۔ عارفانہ مضمون از شاہ بوعلی قلندر

شرح مثنوی روم ۔ حال المتن بسیط شرح نادر از تصنیفات [illegible] عبدالعلی ملقب بہ بحر العلوم تین جلدوں میں۔

[illegible] مسمی بہ لطائف معنوی تصنیف مولوی عبداللطیف [illegible]ب۔

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مثنوی سلسبیل ۔ در وعظ از حکیم سید حسین [illegible]

منطق الطیر ۔ اردو مثنوی [illegible] کے درجات انکے مصنف حضرت شیخ فرید الدین عطار۔

نظم اللآل شرح قصیدہ بدء الامالی ۔ عربی [illegible] کی شرح نظم فارسی حافظ محمد بخش رفیقی نے فرمائی۔

مثنوی بزم وصال ۔ معرفت کے مطالب میں عمدہ مثنوی۔

مثنوی شیخ بہلول ۔ حکایات اندرز آمیز۔

حدیقہ حکیم سنائی ۔ درسی کتاب مذاق تصوف میں۔

معدن الجواہر ۔ محاسن اخلاق کا بیان مصنفہ ملا [illegible]

انوار الرحمن لتنویر الجنان ۔ ملفوظات حضرت مولانا عبدالرحمن

کتب اخلاق و تصوف اردو

جامع الاخلاق ۔ ترجمہ اخلاق جلالی مترجمہ مولوی امانت اللہ

نکات احسانی ۔ دو جلدیں ایک جلد میں نکات اردو کا بیان۔ دوسری میں نکات فارسی کا مصنفہ مولوی حکیم احسان علی وکیل۔

ذخیرۂ سعادت ۔ یہ بھاشی بلاس [illegible] کی دو فصل اول و آخر کا ترجمہ ہے تہذیب و اخلاق میں مترجمہ لالہ لال جی کاکوروی۔

نور العین ۔ ترجمہ مجمع البحرین کہ مصنفہ شاہزادہ دارا شکوہ تصوف میں ہے۔

[illegible]

[illegible] مصنفہ [illegible] صاحب [illegible] پشاور ۔

[illegible] ۔ حکایات عجیب وغریب مصنفہ غلام محمد خان اکسٹرا اسسٹنٹ

کیمیائی حکمت ۔ حصہ اول شرافت علم وآداب [illegible] سلاست گوئی کے فوائد عجیبہ حکایات مصنفہ مولوی واحد الدین احمد مدرس ۔

بحر الحقیقۃ ۔ اشعار ونصائح واسطے اصلاح نفس کے مصنفہ [illegible] شیخ محمد

باغ [illegible] ۔ [illegible] مثنوی [illegible] مولفہ مولوی شاہ [illegible]

چشمۂ فیض ۔ ترجمہ پند نامۂ عطار مترجمہ جناب مولوی عبد الغفور خان صاحب ۔

گلدستۂ اخلاق ۔ معروف بہ تالیف ہرگوبند مولفہ بابو ہرگوبند [illegible] رئیس مقام کوئل علی گڈھ [illegible] وکیل عدالت [illegible] آگرہ ۔

اخلاق سروری ۔ مولفہ مفتی غلام سرور لاہوری ۔

گلشن سروری ۔ نظم مین تہذیب اخلاق کا بیان مولفہ مد [illegible]

سرور حیدری ۔ رسالہ اعتقادیہ مولفہ سید غلام حیدر خان بہادر

تہذیب احسانی ۔ متعلق تربیت اخلاق انسانی مولفہ حکیم احسان علی

گلدستۂ ادب ۔ اخلاق وتدبیر معاش کا بیان مولفہ [illegible] پشاور ۔

مجموعۂ توحید ۔ جسمین چار رسالے شامل ہین ۔

۱ ۔ الف بے وجہن ۔ ۲ ۔ ہیجن چند قسم تصنیف شاہ عبد الصمد عرف نمست خان ۔ ۳ ۔ مثنوی الشام چھوٹے بھائی ۔ ۴ ۔ پیام نامۂ حاجی ولی ۔

تحفۃ العاشقین ۔ سوانحات تصوف از شاہ عبد الصمد عرف نمست خان

رہبر راہ حق ۔ مجموعہ فراہم کردۂ حاجی محمد سردار خان جاگیردار راج کروہی اس مین چند رسائل شامل ہین ۔

۱ ۔ رسالہ رہبر راہ حق ۔ ۲ ۔ رسالہ مرغوب القلوب حضرت شمس تبریز

[illegible]

۵ ۔ [illegible] ۔ ۶ ۔ [illegible] حضرت شاہ [illegible]

۹ ۔ الف بے وجہن ۔ ۱۰ ۔ تحفۃ العاشقین شاہ عبد الصمد ۔ ۱۱ ۔ [illegible]

حضرت بہلول ۔ ۱۲ ۔ [illegible] حقیقت ۔ ۱۳ ۔ ترجیع بند [illegible]

کتب اخلاق عربی

احیاء العلوم ۔ یہ مشہور کتاب ہے کہ ایک دنیا علم تہذیب اسمین جوش زن ہے جو اسکے مطالعہ سے آشنا ہوا اور عمل [illegible] طبقات معرفت انسانیت کا میاب ہوا بنظر منفعت ترجمہ بھی اُردو مین ہوکر اسی مطبع مین چھپا ہے چار جلد مصنفہ [illegible] بن محمد الغزالی یہ مجموعہ چار جلد مین ہے ۔

۱ ۔ **جلد اول** ۔ مین کتاب العلم وکتاب اسرار الطہارۃ [illegible] الصلوۃ [illegible] اور ترتیب اوراد کا ذکر ہے ۔

۲ ۔ **جلد دوم** ۔ مین آداب النکاح وآداب کسب [illegible] حلال وحرام وآداب اخوۃ وصحبت ومعاشرت وآداب عز[لت] آداب سفر وآداب سماع الامر بالمعروف والنہی عن المنکر وآ[داب] معیشت واخلاق النبوۃ کا بیان ہے ۔

۳ ۔ **جلد سوم** ۔ مین ریاضت نفس وتہذیب اخلاق کا بیان اور آفات شہوت شکم وغیرہ وکتاب آفات اللسان ومذمت غضب [illegible] دنیا وبخل وحب المال والجاہ والریا ومذمت کبر وغرور کا بیان [ہے]

۴ ۔ **جلد چہارم** ۔ مین توبہ اور صبر وشکر اور ر[جا] خوف اور فقر وزہد اور توحید وتوکل اور محبت وانس اخلاص وصدق اور مراقبہ اور محاسبہ اور تفکر اور موت کا ذکر ہے ۔